



نویسنده: **hasti.sky**

نمی تونستم درست جایی و ببینم. تاریکی عمیقی همه جا و فرا گرفته بود.. ریه هام به خس خس افتاده بودن. قلب چنان با شتاب و پر سر صدا تو سینه ام می کوبید که اجازه نمی داد جز صدای قلبم صدایی دیگه و بشنوم. باز هم همون بوی عطر مست کننده زیر ببینیم پیچید. شکم سفت شد و عضلاتم منقبض شدن. حس ادم های معلق در هوا رو داشتم.

دوباره همون حس لعنتی خواستن که با لمس شدن توسته اون پنجه های سفت و سخت که مثل یه تیکه یخ سرد بودن به سراغم اومده بود. وسط پام به طور شهوت ناکی نبض میزد. لب هام از هم دیگه باز مونده بودن.

مسحور اون پنجه ها شده بودم که بدن عریانم و سخت نوازش می کردن. لب های مرطوب و نرمی درست روی رگ گردنم نشست. قلبم به شکل دردناکی خودش و به قفسه سینه ام می کوبید. تموم وجودم از حرارت شهوت و خواستن می سوخت.

اون دست های قدرتمند اروم اروم به بین پام فشار می آوردن. دوباره همون صدای بم و گوش نواز اسم و تکرار کرد.

- "فیث"

باور نکردنی بود ولی اون صدای بی اندازه سکسی باعث می شد به ارگاسم نزدیکتر بشم. ناله سر دادم.

- "من تسلیم لطفا "

بدنم انقدر از حضور اون قدرت مطلق آگاه بود که انگار وسط یک میدان الکتریکی ایستاده بودم.

- "همه ی تو به من تعلق داره"

همین جمله باعث شد به خود بلرزم به رهایی برسیم که با هیچکس تا به امروز نتونسته بودم تجربه اش کنم . لبام به لبخند باز شدن و به تصویر مبهمی از مردی با شونه های پت و پهن خیره شدم.

دوباره همون چشم های نقره ای فام جلو چشم هام ظاهر شدن. با همون نگاه شیطانی و تاریک که در عمق چشم هاش می تونستم خطر و حس کنم.

- "دیگه وقتشه بیدار بشی "

ناگهان تاریکی همه چیز و بلعید و حس کردم از بلندی به پایین پرت شدم. با شوکی که بهم وارد شد چشم هام و باز کردم.

دستم و روی قلبم گذاشتم هنوز پر شتاب میزد. نیم خیز شدم به اطراف نگاهی انداختم تا مطمئن بشم همه اش یه خواب بود. خواب دیدم ولی بدنم هنوز مثل یه کوره داغ بود. پتو رو کنار زدم و پایین تم و چک کردم .

- "گندش بزن "

لعنتی باورم نمی شد این دفعه چند بود که تو خواب به ارگاسم میرسیدم. این واقعا فاجعه بود با لمس شدن توسط کسی که حتی نمی دیدمش و وجود خارجی نداشت به ارگاسم میرسیدم این واقعا خجالت اور بود.

سراغ حوله و وسایل بهداشتیم رفتم هوا هنوز گرگ و میش بود. به یه دوش آب گرم احتیاج داشتم تا از این وضعیت اسفناک خودم و خلاص کنم.

زیر دوش آب گرم ایستادم و پلک هام و روی هم فشار دادم. توی این یک ماه این چندمین بار بود که این خواب عجیب و می دیدم. عجیب تر این بود من توی خواب به التماس می افتادم برای اینکه اون فرد ناشناس باهام سکس داشته باشه.

فرودگاه جان اف کندی از چیزی که فکر می کردم بزرگتر بود. چند روز دیگه بیست و چهار ساله می شدم و این اولین بار بود که اسکاتلند و ترک می کردم.

باید به جس زنگ میزدم و خبر رسیدنم و بهش می دادم. به ساعت خیره شدم. اوه هنوز ساعته کاری جس بود و احتمالا براش سخت بود جواب منو بده.

فکر کردم چه بهتر حوصله سر کله زدن با جس و نداشتن احتمالا فردا می تونستم ببینمش، با یک پیام خبر رسیدنم و به جس دادم.

جس خواهر بزرگترم بود یه جورایی تنها عضو خانواده من، شش سال اختلاف سن داشیم و این باعث می شد گاهی مثل مامان ها زیادی اعصاب خورد کن باشه. گاهی هم زیادی بچه می شد در هر صورت من دوستش داشتم اگه هم کمتر تو زندگی من سرک می کشید می تونستم بهش لقب بهترین خواهر دنیا و بدم.

دسته ساکم و بالا کشیدم و سمت خروجی راه افتادم. به چند دلیل نیویورک و برای ادامه زندگی انتخاب کرده بود. این که به جس نزدیک باشم. جس یه کار آگاه پلیس بود تو کارش بهترین بود.

دومین دلیلم کانر بود. دوست پسر من که سه ماه می شد به خاطر پیشنهاد شغلی عالی که بهش شده بود به نیویورک اومده بود و ما چند ماهی بود هم و ندیده بودیم. شاید دلیل اون ارگاسم ها این بود که سکسی نداشتیم.

دلیل سومم که هنوزم یادش می افتادم از شوک به خودم می لرزیدم. من مریض بودم یه مریضی معمولی نداشتیم. مبتلا به لوسمی بودم. انقدر دیر فهمیده بودم که دکتر لارج لبخند تلخی بهم زد و خیلی واضح بهم فهموند که بهتر از زندگی لذت ببرم چون خیلی زمان کمی داشتم شاید دو یا سه ماه حالا یک ماه از اون روز گذشته بود.

چون از اول بدن ضعیف داشتم بیشتر اوقات مریض بودم و هیچ وقت شک نکردم باید یه مریضی سخت داشته باشم. این یه راز بود حتی جس و کانر هم از این قضیه خبر نداشتن. تنها کسی که خبر داشت پل بود.

باورم نمی شد درست روزی که داشتم با گریه کردن خودکشی می کردم پل بهم زنگ زد و من نمی دونستم چرا همه چیز و برایش تعریف کردم! پل دوباره باهام تماس گرفت و بهم گفت یه راه برای زنده موندنم دارم.

احمقانه بود ولی من امیدوار شدم امیدوار شدم قرار نیست تو سن بیست چهار سالگی بمیرم. پل گفت فقط حضوری بهم می گفت راه حلش چیه؟

حالا من اینجا بودم امید داشتم شاید بتونم زنده بمونم. اونم فقط به خاطر حرف های پل ، پل و از زمان دبیرستان می شناختم. اون موقع زیادی ازش خوشم می اومد حالا ممکن بود بتونه فرشته نجاتم بشه.

با دیدن کانر قلبم تیر کشید. یعنی انقدر زنده میموندم تا بتونم با کانر ازدواج کنم. کانر زیادی مهربون بود. به قول جس کانر از اون دسته پسر های خوب و مهربون بود که برای دختر ها در اخر کنسل کننده می شد و تنها جذابیتش اون باسن بزرگش بود.

ولی کانر به نظر من خیلی هم جذاب بود خوب انقدر هم جذاب نه که باعث خیرگی بشه ولی در حد خودش بد نبود. نگاهم به موهای بورش افتاد. بهترین ویژگی سکسی کانر می تونست پاهای درازش باشه.

- "فیث عزیزم"

چند ثانیه بعد خودم و تو آغوش کانر حس کردم. می تونم قسم بخور این عالیه که بدونید تو این دنیا حداقل یک نفر شما رو دوست داره.

- "فیث"

با صدای غرشی با ترس از بغل کانر بیرون اومد خدایی من خودم شنیدم یکی با عصبانیت صدام زد. درست مثل غرش یک شیر بود. کانر با تعجب نگاهم کرد موهام و از صورتم کنار زدم. یعنی اشتباه کرده بودم.

- "عزیزم مشکلی هست؟!"

وحشت زده نبودم. فقط کمی گیج بودم شاید توهمم به خاطر شامپاینی بود که موقع پرواز نوشیده بودم.

- "نه مشکلی نیست. اوه خدای من خیلی دلم برات تنگ شده بود کانر"

کانر این بار محکم تر من و بین بازوهایش نگه داشت و زیر گوشم پیچ پیچ کرد.

- "هرشب قبل خواب به تو فکر می کردم و تو رو تو اون لباس خواب قرمز سکسیت تصورم می کردم"

حس کردم گونه هام داغ شدن. کانر چونه ام و بالا داد و بوسه طولانی و رضایت بخشی ازم گرفت. ولی برای من رضایت بخش نبود. ذهنم رفت سمت سوی خوابم و بوسه های اون مرد ناشناس ، خواب بود ولی برای من مثل واقعیت بود انگار هر شب اون مرد ناشناس بالا سرم ظاهرا می شد و منو با اون حرارت غیر قابل توصیفی می بوسید. پلک هام روی هم افتادن. جلو چشم هام دو چشم نقره ی فام که از خشم می درخشیدن ظاهرا شدن و تو سرم صدای غرشمانندی شنیدم.

- "همین الان تمومش می کنی فیث"

اون کلمات باعث شد دست هام خودکار عمل کنند و کانر و عقب بزنند . دست خودم نبود انگار فرمانی صادر شده بود و من موظف بودم ازش پیروی کنم. کانر شوکه نگاهم کرد.

- "فیث اذیتت کردم؟!"

لعنتی چه بلایی سرم من اومده بود. عذاب وجدان گرفتم احساسات کانر و جریح دار کرده بودم.

- "نه من خوبم ببخشید کانر فکر کنم. یعنی نمی دونم. به خاطر پرواز

کمی احساس سرگیجه می کنم."

کانر با ناراحتی نگاهم کرد.

- " منم فکر می کنم حالت اصلا خوب نیست رنگ پریده به نظر میای. بیا عزیزم ماشین همین بیرون، میریم آپارتمان من" پیشنهاد خوبی بود خواب شاید حالم و بهتر می کرد ولی اون صدا لعنتی اون صدا واقعا آشنا بود...اون صدا همون صدای مرد ناشناس خواب هام بود... یعنی ممکن بود من دیونه شده باشم شاید همه این ها بخاطر فشار عصبی بود که این مدت تحمل کرده بودم...باید کمی ریلکس می کردم بعد با پل حرف میزدم...مطمئنم آگه خبر های خوبی از پل میگرفتم ذهنم هم آروم میگرفت.

آپارتمان کانر تو خیابون برادوی یکی از شلوغترین و پر رفت و اومد ترین خیابون های نیویورک قرار داشت. یه آپارتمان نقلی مدرنیزه که تو همون نگاه اول عاشقش شدم. آپارتمان دو خواب بود و از نما ساختمون می شد فهمید خیلی سال از ساخت آپارتمان نمی گذشت.

اتاق ها هر دو به یک اندازه بودن . کانر از اتاق اول به عنوان یه باشگاه کوچک استفاده می کرد. تازگی ها زیادی به ظاهرش می رسید این و از سفتی عضلاتش موقع ای که بغلم کرده بود متوجه شدم.

اتاق پستی رو هم به عنوان اتاق خواب انتخاب کرده بود. که تخت چوبی بزرگی بیشتر اتاق و به خودش اختصاص داد بود. با دیدن تخت افکار شرم آوری به مغزم هجوم آوردن.

این اتاق و تخت قرار بود شاهد رابطه های هیجان انگیز و هات منو کانر باشند. خوب شاید می تونستیم همین الان یه خاطر شهوت ناک و ثبت کنیم.

مثل گربه های وحشی چرخیدم و دست هام و دور کانر که پشتم قدم بر می داشت تا خونه رو بهم کامل نشون بده حلقه کردم و خودم و بهش نزدیک کردم. لمس عضلاتش باعث شد شهوت تو وجودم شعله ور بشه.

لبم به دنبال لباهش رفت. به محض اینکه کانر بوسه ام و پذیرفت موجی جدیدی از شهوت وجودم و در برگرفت. کانر جواب بوسه هام و با وارد کردن زبونش به داخل دهنم داد.

- " عزیزم تو واقعا فوق العاده ی"

چشمام رو بستم تا از این لحظه لذت ببرم. تو سرم زمزمه های می شنیدم. اون زمزمه ها سکسی ترین زمزمه های بود که تا امروز شنیده بودم.

اون زمزمه ها ، گرما دلنشینی که از بدن کانر ساطع می شد باعث شد بود دلم یه چیزه بیشتر از بوسه بخواد.

با پایان هر بوسه یه قدم به عقب بر می داشتم و کانر و مجبور می کردم باهام همراه بشه.

اون زمزمه ها واضح تر شدن کسی اسمم و داشت با خشونت زمزمه می کرد. احماقانه بود من نترسیده بودم دوست داشتم و صدا به زمزمه هاش ادامه بده. پشت زانو هام به تخت رسیده چند ثانیه بعد منو کانر روی تخت در حال معاشقه بودیم.

بدترین چیز تو سکس با کانر همین آزاد گذاشتن من بود. من عاشق مرد های بودم که تو تخت سلطه جو بودن و قدرت خودشون و به رخم می کشیدن. صدا بلندی از گلو کانر بخاطر لمس الت سفت شده اش خارج شد.

دست هام دو طرف تیشرت کانر نشست و سعی کردم از شر تیشرت کانر راحت بشم ولی کانر به خودش اومد دست هاش و روی مچ دستم گذاشتم. کمی ازم فاصله گرفت منظورم از کمی یعنی تا حدی که فقط لب هاش و از لب هام جدا شد. بدنم هنوز زیر بدن داغ و ملتهب کانر نبض میزد.

- " عزیزم فکر نکنم الان موقع مناسبی باشه، یک ساعت دیگه باید سر کارم حاضر باشم"

چند ثانیه طول کشید تا مغزم حرف های کانر و درک کنه. نا امیدی تموم وجود در بر گرفت.

کانر متوجه حالم و کدري چشم هام شد. بوسه عذر خواهی روی لبم زد.

- "عزیزم می دونم دلتنگی، برای منم سخته، وقتی اینجوری انقدر خواستنی می بینمت بخوام ترکت کنم. ولی برای ادامه زندگی به شغلم احتیاج دارم"

متنفر بودم باهام مثل بچه های بهونه گیر رفتار کنند. کانر الان چنین رفتاری با من داشت.

- "درک می کنم منم فکر کنم بهتر کمی استراحت کنم."

کانر نگاهی به لب های برجستم که به خاطر بوسه هامون ورم کرده بود انداخت.

- "بهتر خودت و برای شب آماده کنی. چون حتی بهت اجازه نمیدم یک لحظه ام چشم هات و برای خواب روی هم بذاری آتیش پاره من"

نفس عمیقی کشیدم: "من تمام پیشنهاد های شرم آور و با کمال میل قبول می کنم."

برق شیطنت و تو چشم های کانر به خوبی می تونستم ببینم از روم بلند شد و تیشرتش و با پیراهن سرمه ای که زیادی به اون رنگ پوست لعنتیش می اومد عوض کرد.

- "نظرت راجع به الکل و کیک شکلاتی و سکس چیه؟"

به بالای تخت تکیه زدم و بدن خوش فرم کانر و زیر نظر گرفته ام.
- " اینم یه ایده شرم آور خیلی شهوت انگیزه ، ولی می دونی سوزندن
اون همه کالاری کمی مشکله؟ "

کانر نگاه هرزه ای از نوک انگشت های پام تا چشم هام بهم انداخت.
- " بهت قول میدم همه اش و امشب بسوزنی "
نگاهش باعث شد باز میون پام نبض بزنه لعنتی من چرا چند وقته
کنترل خودم و از دست داد بودم و با کوچکترین حرفی تحریک می
شدم.

- " خوب پس فکر کنم بتونم پیترزا هم برای شام داشته باشیم "
کانر سمتم خم شد و بوسه ای ازم گرفت.
- " شب می بینمت سکسی من "

- " تمام روز قرار فقط به شب هاتی که قرار داشته باشیم فکر کنم. "
چند دقیقه ای از رفتن کانر می گذشت و من هنوز گرما اون معاشقه
رو حس می کردم. احمقانه بود من داشتم میمردم ولی به خاطر رفتن
کانر افسرده شده بودم.

با خودم فکر کردم آدم های مثل من که می دونستند چند ماه دیگه
بیشتر زنده نیستن دقیقا چه کارهای انجام می دهند؟. شاید باید بیشتر
وقتتم و صرف خدمات اجتماعی می کردم. به طور ناامید کننده ای من

دوست نداشتم به همین راحتی ها بمیرم. عجیب بود تو این یه ماه من اصلا احساس مریضی نمی کردم.

گوشی بیسم و از روی میز برداشتم و از داخل کیفم شماره پل که روی تیکه کاغذی نوشته بودم بیرون آوردم. باید با پل حرف میزدم. باید روی درمان پیشنهادی پل فکر می کردم و اصلا می دیدم می تونستم از پس مخارج درمان بر بیام. هیچ شغلی نداشتم. کندتر از این امکان نداشت.

شماره پل و گرفتم بعد خوردن چند بوق تماس رفت روی پیغام گیر: " شما با پل هستون تماس گرفتید در حال حاضر خونه نیستم. پیغام برام بذارید"

صدای بوق و شنیدم: " سلام پل من فیثم ، من امروز صبح رسیدم باید حتما باهات صحبت کنم."

بعد شماره آپارتمان کانر و از دفترچه تلفنم برداشتم: "شماره من هست 2120013... منتظر تماس هستم"

آپارتمان کانر فقط یک سرویس بهداشتی داشت و از اونجایی که ما فقط دونفر بودیم مشکلی قرار نبود پیش بیاد من حتی حاضر بودم سخاوتمند باشم و به کانر اجازه بدم با هم از سرویس استفاده کنیم.

کیف لوازم بهداشتیم و برداشتم و وارد سرویس شدم. یکی از قفسه ها رو خالی کردم و وسایل خودم و چیدم . یه دوش آب گرم باعث می

شد تموم خستگیم رفع بشه بعد یه دوش آب گرم بیشتر احساس کرختی می کردم با همون موهای خیس روی تخت رفتم و زیر ملحفه خزیدم.

احساس گرما شدیدی می کردم . انگار وسط اتیش عظیمی گرفتار شده بودم.

- "فیث"

زمزمه های از دور به گوشم می رسید. که هر لحظه نزدیک و نزدیکتر می شد.

- "چشم هات و باز کن این یه دستور"

پلکه هام خسته بودن ولی مغزم اصرار به بیداری داشت. تموم بدنم از این صدا فرمان می برد. پلک هام و باز کردم هیچ ایده درستی راجع به زمان و مکانی که توش بودم نداشتم. اتاق نیمه روشن بود و من سایه ای تو سیاهی می دیدم که تکون می خورد.

با چشم دنبالش می کردم خواستم دستم و برای لمس کردن اون سیاهی بالا بیارم که حس کردم قادر نیستم دست هام و تکون بودم. دست هام مهار شده بودن. حالا که بیشتر دقت می کردم حتی قادر نبودم پاهام و تکون بدم.

یادم نمی اومد برهنه به خواب رفتم یا لباس خوابم و پوشیدم. هر چه بود من الان برهنه بودم.

- "فیث"

می تونستم به راحتی خشم سردی که تو اون صدای آشنا بود و حس کنم. تنها چیزی که تو اون تاریکی از اون سایه مشخص بود چشم های نقره ای فام درخشانی بود که به وضوح می درخشیدن.

به تقلا افتاده ام تا خودم و از تخت جدا کنم ولی انگار به تخت چسبیده بودم قدرتی بهم اجازه نمی داد حتی انگشت هام و تکون بدم.

- "شیرینم تو الان در چنگال منی هیچ راهی نیست"

باید می ترسیدم ولی من لعنتی از شنیدن اون کلمات لذت می بردم. سایه هر قدم که بهم نزدیک می شد باعث می شد با خودش تاریکی رو هم قدم کنه برای من غیره ممکن بود تا بتونم چهره اش و ببینم. وزن بدن ورزیده و قدرتمندی و روی خودم احساس کردم. لمس اون بدن قدرتمند باعث شد شوکه شده تو جام تکون بخورم. کم کم هیجان تموم وجودم و در برگرفت. احساس عمیقی از خواستن سراسر وجودم و فرا گرفت.

سایه زبونش و روی لب پایینم کشید و رایحه خاصی تموم ریه هام و پر کرد اون رایحه باعث شد دلم نخواد دوباره نفس بکشم. دلم می خواست اون رایحه رو تو سینه ام حبس کنم.

دست های سایه روی بدن بالا و پایین می شد و یاد آور قدرت مطلق سایه بود.

سایه آروم آروم نوازشم می کرد. چشم به گودی گلوی سایه افتاد. برای بوسیدن گلوش فقط باید سرم و از روی بالش بلند می کردم.

- "شیرینم تو بدون اجازه من حتی نمی تونی سرت و تکون بدی." وحشت تموم وجودم و در بر گرفت اون می تونست ذهن منو بخونه. سرم و تکون دادم ولی حق با سایه بود. انگار مغزم قادر نبود هیچ فرمانی صادر کنه.

سایه با صدای سخت و بلندی که باعث دلهره می شد خندید.

- "شیرینم تو امروز ناامیدم کردی و حرف هام و نادیده گرفتی" با فاصله گرفتن سایه به طور غم انگیزی ناامید شدم. من دلم می خواست برای ابد تو آغوش این مرد پر قدرت باقی بمونم. سکوت اتاق با فرود اومدن ضربه تازیانه ای روی بدنم شکست... کمرم و از روی تخت بلند کردم و محکم به تخت کوبیدم. دوباره و دوباره ضربه های تازیانه روی بدنم نشست. هر چه تعداد ضربه ها بیشتر می شد لرزش بدن منم هم بیشتر می شد و به ارگاسم نزدیکتر می شدم.

- "شیرینم می تونی هر چی می خوای ازم من درخواست کنی" دوباره ضربه بعدی روی بدنم نشست که باعث شد صدای ناله ام بلند بشه.

- "شما رو می خوام سرورم"

صداش و درست جایی نزدیک به گوشم شنیدم.

- "از من چی می خوای؟"

حتی یک لحظه ام فکر نکردم و خواستم و به زبون آوردم.

- "می خوام شما رو درون خودم حس کنم سرورم"

لحن سایه کشدار شده بود

"فیث شیرینم مگه می تونم وقتی این جوری مودبانه از اربابت در

خواستی داری اجابتش نکنم"

قبل اینکه جمله اش تموم بشه شروع به لمس بدنم کرد. با کف دستش

شونه و بازو هام و لمس می کرد. تضاد زیبایی بین شونه های ظریف

منو هیکل عضلانی سخت و سفت سایه بود که باعث شده بود بیشتر

از قبل خودم و زیر سلطه سایه حس کنم.

سایه انقدر به لمس کردنم ادامه داد که دیگه توان تحمل حرکت سر

انگشت هاش و روی بدنم نداشتم.

- "لطفا سرورم، من و مال خودتون بکنید التماس می کنم"

سایه خواستم و اجابت کرد و چند ثانیه بعد گرما بدن سایه رو درون

خودم حس کردم. دلم می خواست این لذت فوق العاده برای همیشه

ادامه داشته باشه. ناله های شیرین و پر از هیجانم اتاق و پر کرده

بود. سر شار از حس قدر دانی به سایه لبخند زدم.

سایه بدون هیچ تلاشی منو تحت کنترل خودش گرفته بود و این امر باعث می شد من بدون هیچ دغدغه ای خودم و تسلیم کنم.

- "شیرینم دیگه وقتش بیدار بشی"

همین جمله باعث شد دچاره پریشانی و اضطراب عحییی بشم. دلم نمی خواست سایه ترکم کنه. متوجه شدم انقدر از دور شدن سایه ناراحت شدم که اشک هام سرازیر شدن.

صدای زمزمه سایه رو زیر گوشم شنیدم

"فیث شیرینم به زودی قرار ملاقاتت کنم و دیگه کسی نمی تونی روی تو ادعای مالکیت کنه. حالا بیدار شو."

پلک هام و آروم آروم باز کردم. کم کم به خاطر آوردم که کجا هستم. من داشتم خواب می دیدم شاید هم کابوس ، کابوسی که برام تبدیل شده بود به رویای شیرینی که بی شرمانه با وجود کانر دوست داشتم حقیقت بود.

پاهام و داخل شکم جمع کردم. برای چند دقیقه تو خواب بهشت و تجربه کرده بودم. وقتی سایه ناشناس لمس می کرد . همه چیز و جز آغوش سایه فراموش کرده بودم.

تخت تکون خورد متوجه حضور کانر شدم. لاله گوشم بین لب های کانر قرار گرفت.

- "بلاخره بیداری شدی . منو کمی ترسوندی شبیه مرد ها به خواب رفته بودی."

چرخیدم و صورتم روبه روی صورت کانر قرار گرفت.
- " فقط خسته بودم"

کانر هومی گفت و لباس به طور ماهرانه ای لب هام و به بازی گرفتند. مدام صحنه های بوسه ام با سایه جلو چشم زنده می شد. تو خوابم شبیه بدکارهای شده بود که به خاطر اینکه باهام سکس کنند حاضر بود هر تحقیری و بپذیرم. صدای غرش کانر بلند شد
- " فیت. نکنه نمی خوای "

لعنت به من انقدر فکر و ذهنم درگیر خوابم بود که مثل عروسک ها رفتار کرده بودم. سعی کردم فقط کانر و همراهی کنم... خبری از اون حس و حال صبحم نبود بر عکس دلم می خواست سر کانر فریاد بزنم تا دست از سرم بردار. تموم مدت معاشقه داشتم کس دیگه ای و جای کانر تصور می کردم و این حق کانر نبود.

کانر کنارم افتاد و دست هاش و دور شکمم حلقه کرد و سرم و به سینه اش تکیه دادم.

- " تو فوق العاده ی فیت ، نمی دونم این مدت چه جوری بدون تو سر کردم عزیزم "

زمزمه های کانر زیر گوشم باعث می شد بیشتر از خودم متنفر بشم.

- "شب بخیر فیت"

- "شب تو هم بخیر"

نگاهم به چهار چوب در کشیده شد. با دیدن تصویر مبهمی از مردی درشت اندام که در چهار چوب در ایستاده بود و بهم زل زده بود هراسون نیم خیز شدم و چراغ خواب و روشن کردم دوبار سر چرخوندم طرف در ولی کسی اونجا نبود.

فردای اون روز سعی کردم خوابم و فراموش کنم من اون قدر ها هم وقت نداشتم تو واقعیت زندگی کنم چه برسه بیشتر وقتم و صرف خواب بی سر و تهم کنم.

جلو آینه روشویی ایستادم مسواکم و برداشتم و نگاهم سمت مچ های دستم کشیده شد. باور نکردنی بود ولی رد طناب روی مچ دست هام باقی مونده بود.

چشم ها از سر ترس درشت شدن. اینجا چه خبر بود. لباس خوابم و از سرم بیرون آوردم.

به تن و بدن عریانم خیره باقی مونده بودم. سر جام خشکم زد بود برای لحظه ای حتی نفس کشیدن هم فراموش کردم. این یه دیونگی بود این احمقانه ترین چیزی بود که نمی تونستم دلیلی براش پیدا کنم.

روی بدنم رد تازیانه های به چشم می خورد که تو خوابم روی بدنم
فرود آمده بودن.

توهماتم داشت رنگ واقعیت به خودش می گرفت
- "فیث اونجا خوابت برد؟"

با صدای کانر کمی تونستم از شوک بیرون بیام. با گجی لباسم و
پوشیدم و از روشویی بیرون اومدم. حالا باید چیکار می کردم. چه
جوری باید این قضیه رو توجیح می کردم اگه خواب بود پس چه
جوری اثراتش هنوز روی بدنم باقی مونده بود.

کانر دو بشقاب تو دستش و روی میز قهوه خوری گذشت.

- "تخم مرغ و گوشت خوک آماده کردم . امیدوار دوست داشته باشی"

بی حواس جواب دادم:

"برام فرقی نمی کنه"

کانر سمتم خم شد و صورتم و از نظر گذروند.

- " تو مطمئنی خوبی؟"

- " فقط بی حوصله ام ، کاری هم ندارم برای همین بهم ریخته به نظر

میام باید برم دنبال کار"

کانر فنجون قهوه ها رو پر کرد.

- " راجع به کار نگران نباش با شلی مسئول بخش حرف زد ...
شرکت بیمه ی که توش مشغول کارم نیرو جدیدی داره جذب می کنه
بهتر تو هم شانست و امتحان کنی."

فقط سرم و تکون دادم:

"باشه حتما امتحان می کنم."

کانر فنجون قهوه ام و به دستم داد

راستی یه پیغام داری حتما چکش کن"

همراه فنجون قهوه ام وارد اتاق خواب شدم و دکمه پیغام گیر و فشار
دادم :

" سلام فیث خیلی خوشحالم که اینجایی عزیزم ، امروز می تونیم
همدیگه رو برای ساعت دو تو رستوران لانچ ملاقات کنیم یه میز به
اسم خودم رزو کردم. می بینمت "

قرار با پل باعث شد کمی ذهنم از خواب های بی سر و ته ام منحرف
بشه. از داخل اینترنت آدرس رستورانی که با پل قرار داشتم و پیدا
کردم.

برای ملاقات با پل تصمیم گرفتم یکی از اون پیراهن ها که یک پدیده
گرون و سکی بود که جس دیونه اشون بود و چند تایی هم برای من
خرید بود و بپوشم. پیراهن انتخابیم راسته قرمز رنگی بود که بلندیش
تا سر زانو هام بود. استین های پیراهن حلقه ای بود. پشت پیراهن

برش حلالی شکلی داشت که باعث می شد سر شونه های لختم و به نمایش بذار. پشت لباس چاکی داشت تا بتونم آزادانه قدم بردارم. لباس به طور وسوسه انگیزی روی سینه هام و باسنم خوش تراشم چسبیده بود و منظره هات و سکسی و به نمایش گذاشته بود.

با حلقه شدن دست های کانر دورم نگاهم و از داخل آینه به کانر دادم. با حس آلت سخت شده اش شوک شدم. کانر سرش و داخل گودی گرم فرو کرد هوم بلند کشداری از گلوش خارج شد.

- "داره به پل حسودیم میشه که می تونه تمام روز به تو خیره بشه.

حتما از شق درد کمر درد میگیره."

از لحن حسود کانر خنده ام گرفت :

" پل فقط دوستم "

با بد خلقی گفت:

" عزیزم می تونم قسم بخور هر کس با دیدن تو توی این لباس اگه

سخت نشه باید به مرد بودنش شک کنه."

چرخیدم میون آغوشش و دست هام و دور گردنش حلقه کردم:

" کانر من بابت دیشب ، می دونم افتضاح بودم"

- "هیش تو فوق العاده بودی"

خجالت زده نگاهش کردم:

" دیشب باید زودتر بیدارم می کردی."

کانر بوسه نرم به لب هام زد:

" حقیقتش صدات زدم ولی انقدر خسته به نظر می اومدی که واکنشی نشون ندادی... فقط وقتی داشتی تو خواب گریه می کردی تصمیم گرفتم بیدارت کنم"

اوه خدای من پس گریه هام هم واقعی بود. لعنتی داشت چه اتفاقی برای من می افتاد.

- " خواب سکسی می دیدی عزیزم"

شوکه نگاهش کردم . حتی دلم نمی خواست کانر بدونه من تو خواب دوبار ارگاسم شده ام.

- " اووووم... چیزی یادم نمیاد ... چیزی می گفتم"

با بدجنسی گفت:

"قسم می خورم تا حالا هیچ وقت تو رابطه امون نشنیده بودم اونجوری ناله کنی انقدر شهوت ناک بود که دلم می خواست همون لحظه خودم و داخلت رها کنم."

از شرم گر گرفتم . مطمئنا بودم چهره ام شبیه آدم های خجالت زده اس ... خجالتم بیشتر از این بود که من تو خواب کس دیگه ای جز کانر و تصور می کردم این خودش یه جورایی خیانت بود.

نالیدم

" اوه نباید گوش میدادی ... کانر باید هر جوری شده بود بیدارم می کردی."

کانر این بار بوسه طولانی تر ازم گرفت:

" خجالت نکش فیث من واقعا لذت بردم... فکر کنم آگه همین جوری

تو بغلم داشت باشمت هر دو دیر به قرار هامون میرسیم."

کانر منو تا آپارتمان جس همراهی کرد تصمیم گرفتم این چند ساعت تا ملاقات پل رو با جس بگذروم.

جس با دیدم محکم بغلم کرد ... بغض سختی کردم حتی فکر کردن به

اینکه جس یعد مرگم چقدر داغون میشه اذیتم می کرد. کنار هم روی

کاناپه لم داده بودیم و چای سرد می نوشیدیم.

- " هنوز با اون پسر خوشگله زندگی می کنی"

جس لب هاش و تر کرد:

" ماه پیش تو تخت در حالی که داشت خودش و داخل که یه فاحشه

خالی می کرد گیرش انداختم."

چینی به بینیم دادم:

" حرومزاده آشغال"

- " یه در کونی بهش زدم و از خونم انداختمش بیرون"

بغزش کردم :

" واقعا حالت خوبه؟"

جس با مهربونی لبخند زد:

" اگه بگم روز های اول خوب بودم دروغ گفتم ولی الان خوبم ...

دوست پسر جدیدم دیشب سه بار ارگاسم کرد"

چشم هام گرد شد:

" اوه حتما باید خیلی سکسی باشه"

جس بلند شد سمت اشپزخونه رفت و فنجوش و تو سینگ گذاشت:

" فیث نمی دونم چجوری بگم گای می دونه چجوری باید با بدن یه

زن رفتار کنه عوضی یه بکن حرفه ای "

از اصطلاحش قهقهه زدم ولی جس فقط یه لبخند تلخ زد:

" مشکل کجاس جس پس چرا خوشحال نیستی؟"

جس آهی کشید:

" فیث تو سن من احمقانه اس ولی من عاشقش شدم"

خیره تگاهش کردم جس واقعا شبیه زن های عاشق بود این بهترین

خبری بود که تو این چند ماه شنیده بودم.جس و بغل کردم

- " جس این که عالی ...نمی دونی چقدر خوشحال شدم."

جس اخمی کرد:

" انقدر هام که میگی عالی نیست."

- "به خودشم گفتمی"

جس بعد مدتی جواب داد:

" نه چیزی بهش نگفتم قرار هم نیست چیزی بهش بگم نمی خوام تحت فشار بذارمش. میدونی فیث رابطه ما فقط تو تخت خلاصه میشه ... ما اون بیرون فقط همکاریم بعد کار فقط پارتنر جنسی هم هستیم. از اولم همین بوده بعد من یهو به گای بگم عاشقشم... خوب اون حتما همچین چیزی رو اصلا نمی خواد منم اصلا دلم نمی خواد از دستش بدم. اینجوری غرور خودم هم حفظ کردم."

با دلسوزی به جس خیره شدم وضعیت بدی داشت ... من نمی تونستم درکش کنم. منو کانر چهار سال بود که با هم بودیم همون روز اول که هم دیگه رو دیدیم بهم علاقمند شدیم... بعد ابراز علاقه بهم کارمون به تخت کشید... شاید اگه الان تو این سن من هم با کانر آشنا می شدم مثل جس رفتار می کردم.

جس به شونه ام زد :

" بیخیال برای نهار غذای چینی سفارش بدم"

دوباره روی کاناپه نشستم و ریموت تلویزیون برداشتم:

" با یکی از دوستانم نهار قرار دارم "

جس اهومی گفت و از یخچال باکس آبجو و بیرون کشید و تو هوا تکون داد:

" هی خوشگله با آبجو موافقی "

انگشت شستم به شونه موافقت بالا آوردم:

"عالیه"

تلویزیون روشن کردم ..با دیدن شبکه لبخند زدم جس هنوز عادت هاش و فراموش نکرده بود:

" باورم نمیشه هنوز برنامه آدم های پولدار ها رو دنبال می کنی واقعا خسته نمیشی"

جس قوطی آبجو به دستم داد :

" پولدار ها واقعا آدم و سرگرم می کنند بعضی هاشون کار های می کنند که می تونم قسم بخور به جای مغز تو سرشون اسفنج."

تکه چیبسی تو دهنم گذاشتم جس به تلویزیون اشاره کرد:

" ولی بعضی هاشون جاذبه سکسی عجیبی دارند مثلا جاسپر هریسون نگاهش کن واقعا سکسیه ... هر دفعه ام یه رسوایی به بار میاره آخرین معشوقه اش مجری اخبار شبکه یک بود کلر ناریسون" صورتم به حالت انزجار جمع شد:

" لعنتی اون که تازه ازدواج کرده هنوز اخبار جشن ازدواجش تو بعضی روزنامه ها هست"

جس شکلک در آورد:

"واسه همین میگم پولدار ها خیلی باحالا"

نگاهی به جاسپر هریسون انداختم قد بلند چشم های سبز پوست برنزه مرد بسیار جذابی بود یه جورایی باید بگم زیادی جذاب بود.خوب

حالا می تونم به اون مجری بخت برگشته حق بدم یعنی زنی هم بود
بتونه به این مرد جذاب نه بگه.

جس قلوپی از آبجوش خورد:

" البته جاسپر تو جذابیت تو لیست نفر دوم.. نفر اول دیموند دوراند...
فیث باید ببینیش شبیه خدایان می مونه ... ولی خوب این یکی هیچ
رسوایی و خبر پر حاشیه دست خبرنگار ها نداده تا امروز هیچ
خبرنگار نتونسته مچش و با معشوقه اش بگیره ... حتی شایعه ی شده
دیموند دوراند هم جنس بازه ... اهان اینهاش نگاش کن"
سر چرخوندم سمت تلویزیون و خشکم زد.

برای نفس کشیدم به تقلا افتادم، با ناامیدی سعی داشتم ریه های
دردناکم پر از هوا کنم. این دیونگی بود اصلا با عقل جور در نمی
اومد.

یاد رد به جا مونده روی دست و بدنم افتادم. اگه می خواست با منطق
جلو برم پس باید اول دلیل قانع کننده ی برای این زخم ها پیدا می
کردم. بعد شاید می تونست بفهمه چجوری رویای چشم های مردی
تو خواب می دید که حتی یک بار هم ملاقاتش نکرده بودم.

اون چشم های نقره ای جوری از قاب تلویزیون بهم خیره شده بودن
که اگه مطمئن نبودم برنامه بازپخش نبود می تونست قسم بخوره ام
مرد بهم داشت خیره نگاه می کرد.

خیره مرد چشم نقره ی شدم سعی کردم اسمی که جس گفته بود و به یاد بیارم . جس گفته بود دیموند دوراند مطمئن بودم تا امروز این اسم و نشنیده بودم هیچ علاقه ی هم به تجارت نداشتم که بخوام تاجر های موفق آمریکایی و بشناسم.

اون زیبا بود در حقیقت باید می گفتم به شکل قدرتمندانه ای زیبا بود، حتی از داخل قاب تلویزیون هم می تونستم برق چشم های وحشی اش و ببینم. برعکس تموم ادم های پولدار که پولی زیادی برای برنزه کردن خودشون صرف می کردن... پوست سفید و رنگ پریده ی داشت انقدر با دقت بهش زل زده بودم که حتی می تونستم خطوط صورت صیقلیش و تشخیص بدم. دیموند دوراند هیکل درشت موهای فندقی رنگ و پر پشتش که مدل مردانه ی اصلاح شده بود داشت و البته اعتماد بنفس بالایی و می تونستم تو چهره این مرد ببینم که انگار داشت به همه از بالا نگاه می کرد.

قد بلندی داشت و هیکل عضلانی بیشتر شبیه ورزشکار ها نشونش می داد تا یه تاجر که بیشتر عمرش و پشت میزش می گذروند.

پیشانی بلند و پهنی داشت بینیش قوس دار بود و لب هاش دو خط باریک صورتی و به نمایش گذاشته بودن ولی ویژگی بارز چهره اش نه بینیش بود نه لب های سکسش نه موهای فندقی پر پشتش نه پوست براق رنگ پریده اش ... چشم هاش ... یک جفت چشم نقره ی

فام که درنده و تاریک به نظر می اومد باعث ابهت تو چهره اش می شدن.

حق با جس بود این مرد واقعا جذاب و خیره کننده بود. آب دهنم و بلعیدم.

- "هی فیت کجایی؟"

به خودم اومدم :

"هیچی فقط حس کردم این مرد و یه جایی دیدم زیاد مهم نیست"
- "احتمالا عکسش و تو مجلات زیاد دیدی ... ولش کن می خواستم راجع به چیزی باهات صحبت کنم"

فکرم هنوز درگیر دیموند دوراند بود که هدف فلش دوربین عکاسان بود و لبخند میزد جوری که دندان های تیز و نیشش مشخص می شدن.

- "فیت از پدر یه نامه داشتم"

همین جمله باعث شد همه چیز و فراموش کنم ... به کاناپه قدیمی جس تکیه زدم صدای جیر جیر فنر های کاناپه بلند شد.

- "خدای من چی نوشته؟"

جس با دهنش شکلکی در آورد:

"نوشته حالش خوبه باید برای مدتی جایی بره که در دسترس نیست و نگرانش نباشیم"

لبخند غمگینی زدم:

" اوه خوب شد یه نامه داد که یاد آوری کنه باز می خواد غیب بشه وگرنه حتما عکسش و می دادیم روی کارتن های شیر بزنند." پدرم مردی بود که زیاد نمی شناختم چون اصلا باهاش زندگی نکرده بودم که وقت کنم بشناسمش... اون همیشه در حال غیب شدن بود... وقتی غیب می شد یعنی باید منتظر خبری از یه گند بزرگ می بودیم.

"- می دونی تو نامه اش گفته خیلی دوستمون داره حالا که نیست حتما مراقب خودمون باشیم"

دستی به پیشونیم کشیدم: " لابد تمام این سال مراقبمون بود که حالا نگرانمون شده "

جس از داخل کمد دست بند مشکی که دو سکه نقره ای شکل بهش آویزون بود و بیرون کشید و به دستم داد.

"- یکی عین همین دست بند و برای من هم فرستاده ... گفتم این یه جور طلسم بومی که ما رو از شیطان دور نگه میداره بگیرش "

ازش گرفتم و تو کیفم پرتش کردم:

"خرافاتیه هم که شده "

به ساعت نگاه کردم دیگه وقت رفتن بود. از جس خداحافظی کردم و تاکسی گرفتم تا خودم و به رستوران مورد نظر برسونم. تمام راه

داشتم دنبال دلیل برای اتفاق های عجیبی که داشت برام می افتاد می گشتم. طبق معمول به هیچ نتیجه ای نرسیدم. شایدم این ها عوارض بیماری بود که داشتم. یعنی باید سراغ روانکاو می رفتم و نصف زمانی که برام باقی مونده بود و بایه روانشناس می گذروندم که در آخر تشخیصش این بود که من دیونه شدم.

وارد رستوران ایتالیایی شدم و پیشخدمت سمت اومد:

" می تونم کمکتون کنم خانوم؟"

"فکر کنم بتونید... من قرار اینجا کسی ملاقات کنم"

بعد نام پل و به پیشخدمت دادم و اون منو به میز مورد نظر راهنمایی کرد. پل با دیدم از سر جاش بلند شد و من با دیدنش شوکه شدم.

آخرین باری که پل و دیدم تعطیلات کریسمس چهار سال پیش بود وقتی پل به خاطر مرگ پدرش برگشته بود اسکاتلند... ولی حالا این مردی که روبه روم ایستاده بود هیچ شباهتی به پل که من میشناختم نداشت.

"پل خودتی؟؟؟"

پل آروم خندید:

" می دونم خوشتییم ولی فکر نمی کردم انقدر که باعث بشه خشکت

بزنه "

قبل اینکه بتونم حرفی بزنم تو آغوشش بودم:
" می تونم قسم بخور تو زیبا ترین موجودی هستی که امروز چشم
بهش خورده "

بی اختیار من هم بغلش کردم:

" پل تو خیلی ... هیچی ولش کن ممنون که هستی "
- " بیخیال فیت... حالا بگو چرا انقدر کوچولو شدی حس می کنم آب
رفتی "

مستم به بازوی غول آساش کوبیدم که باعث شد چهره ام از درد جمع
بشه پل بدون اینکه دردش بیاد ترحم انگیز نگاهم کرد
- " اوه فیت محض رضا خدا با خودت چی فکر کردی "
پل دست مشت شدم و میون دست هاش گرفت و نگاه پر سرزنشی
بهم کرد:

" فیت نباید این کار و می کردی نگاه کن به خودت آسیب زدی. "
دست هام و کنار بدنم انداختم بهش چشم غره رفتم:
"حالا فهمیدی چرا من کوچولو به نظرت میام چون تو به طور غیر
باورنکردنی تبدیل به یه غول شدی خوب اگه بخوام با انصاف باشم
یه غول بسیار جذاب "

پل قهقهه جذابی زد:

" این و باید یه تعریف در نظر بگیرم یا یه متلک؟ "

شونه ها و بالا انداختم:

" فکر کنم هر دوش ... حالا بگو چجوری این شکلی شدی؟ "

پل با لطافت و آرامش بازوم بین دست هاش گرفت و سمت صندلی هدایت کرد:

" قبل هر چیز بشین و بهم بگو دستت چطوره؟ این منو اذیت می کنه وقتی به این فکر می کنم بهت اسیب رسوندم "

روی صندلی نشست:

" اوه ممنون که انقدر با ملاحظه هستی پل ولی این تقصیر تو نیست "

من خودم بهت مشت زدم و الانم باید بگم خوبم "

خوب نمی شد اسمش و خوب گذاشت وقتی انگشت های دستم و

تکون می دادم درد و حس می کردم ... هنوزم باورم نمی شد پسری

که روبه روم ایستاد پل بود که همیشه عینک ته استکانی به چشم

میداشت و موهاش و همیشه مدل ده شصت اصلاح می کرد.

پل روبه روم نشست اون درست شبیه ورزشکار های پرورش اندام

بنظر می اومد.

- "فیث عزیزم مطمئن باشم خوبی؟"

- " تو دیگه داری این قضیه رو زیادی بزرگ می کنی ... جوری

رفتار می کنی حس می کنم زیادی ضعیف و بی دست و پا هستم. "

پل متفکرانه سر تکون داد و بهم لبخند شادی تحویل داد.

- "در واقع باید بگم هستی "

اخم کرد و خواستم گارد بگیرم که پل ادامه داد.

- " انقدر شکننده و ظریف بنظر میای که ترسیدم تو بغلم فشارت بدم

و البته همیشه از بوی فوق العاده ات گذشته. "

بعد تموم شدن حرفش نفس عمیقی کشید که باعث شد لب هام سرخ بشند.

- "پل خواهش می کنم داری خجالت زده ام می کنی "

- " من حقیقت و میگم فیث "

سعی کردم بی تفاوت باشم در حقیقت هم موفق بودم.

- " خوب بلدی حرف عوض کنی داشتیم راجع به تو حرف میزدیم

یادم سه سال پیش که دیدمت به جذابیت امروزت نبودی "

پل با لحن تندى جمله ام و تموم کرد.

- "اره سه سال پیش شبیه احمق ها بودم "

حرف پل شوکه ام کرد.

- "پل من ابا همچین منظوری نداشتم "

پل با بی تفاوتی نگاهی به اطراف انداخت و بعد دوباره چشم های

عسلیش و بهم دوخت.

- " می دونم عزیزم ... در جوابت باید بگم یکم به سلامتیم اهمیت دادم

... یه معجزه باعث این همه جذابیت شد "

به حرف خودش خندید ولی ذهن من درگیر رنگ چشم های پل بود
رنگ چشم های پل سبز چمنی بود از این موضوع به اندازه ی که
می دونستم الان روز هست مطمئن بودم ... پس حالا چه بلایی سر
رنگ چشم هاش اومده بود.

دلم می خواست بدونم چه بلایی سر چشم هاش اومده .. به نظر نمی
اومد از لنز استفاده کرده رنگ چشم هاش زیاد طبیعی بنظر می
اومد.

میز انتخابی پل کنار پنجره قرار داشت آفتاب روی موهای تیره پل
نشست بود موهای بلوند پل امروز مشکی مشکی بود.

با صدای پل جلو افکار گرفتم و غول و زنجیرشون کردم دلم نمی
خواست با پرسیدن سوال های احمقانه غرورش و جریح دار کنم.

- "عزیزم چی می خوری"

تازه متوجه زن پیش خدمت شدم که جوری محو و مسحور پل شده
بود که آگه پل ازش می خواست روی میز لخت دراز بکشه مطمئن
بودم بدون فکر این کار و می کرد.

- "چیتی لطفا"

زن نام غذا رو یادداشت کرد ظاهرا پل وقتی من حواسم نبود غذای
خودش و سفارش داده بود.

- "نوشیدنی چی میل دارید قربان"

پل نگاهی بهم انداخت

- "شراب سفید"

زن نگاهش و از پل بر نمی داشت تا سفارش منو بگیره کم کم داشت
بهم برمی خورد خدا رو شکر کردم به خودم رسیده بودم وگرنه کنار
پل زیاد خوب بنظر نمی رسیدم.

بعد رفتن زن پیشخدمت پل دست هاش و روی میز گذاشت و مستقیم
نگاهم کرد.

- "الان خوبی "

من دقیقا می دونستم منظورش چیه

- "انقدر خوب هستم که بتونم از تخت بلند بشم"

پل تو سکوت نگاهم کرد

- "پل نمی خوای بگی درمان پیشنهادیت چیه من باید بدونم مخارجش
چقدر از عوارضش باید مطلع بشم."

اما پل حرفم و قطع کرد

- "هی هی استپ دختر... انقدر عجله نکن ... حقیقتش اصلا دوست
نداشتم و ندارم که این پیشنهاد و بهت بدم ولی در حال حاضر این
تنها راهی که می تونه زنده نگهت داره"

بعد پل بالحن تهدید آمیزی ادامه داد

"- تو باید منو مطمئن کنی که واقعا می خوامی به پیشنهاد من عمل کنی چون بعد حرف هام نمی تونی نه بگی بعد شنیدن حرف هام اگه جا بزنی اتفاق های خوبی نمی افته ... چون زیادی می دونی"

"جوری حرف بزنی منم بفهمم"

"- تو می خوامی زنده بمونی"

"این سوال واقعا احمقانه اس پل معلوم که می خوام به هر قیمتی

نمی خوام بمیرم"

"- که این طور"

کامل مشخص بود پل بین نگفتن و گفتنش گیر کرده بود

"- پل خواهش می کنم"

با اکراه فکرش و جمع کرد و به حرف اومد

"- یک نفر هست که می تونه کمکت کنه"

و قبل اینکه بتونه جمله اش و ادامه بده سر و کله پیش خدمت ها پیدا شد چند دقیقه تا میز و بچیند و جام های شراب و پر کننده طول کشید.

"- امر دیگه ی ندارید"

دل می خواست با پا ضربه ای به پشت زن بزنی تا زودتر گورش و گم کنه پل لبخند زد.

"- فعلا نه"

کمی صبر کردم که پیش خدمت از مون فاصله بگیره

"اون یه نفر کیه ؟ اون متخصص چی؟ چه جوری می تونه کمکم کنه بیشتر دکتر ها گفتند هیچ راهی نیست تو کدوم بیمارست کار می کنه"

پل جوابی نداد فقط جرعه ای از شراب سفیدش و نوشید.

"پل چرا حرفی نمیزنی"

پل سر بلند کرد و بهم خیره شد حالت ملایمش از بین رفته بود .

" اول از همه باید بگم از هیچ بیمارستانی برای بستری شدن خبری نیست...قرار نیست بستری بشی"

حرف هاش بیشتر گیجم می کرد انگار پل قصد داشت تلگرافی بهم اطلاعات بده

" پل می خوام بدونم روش درمانیت چیه"

لحتم به خاطر استرس و نگرانی این همه خونسردی پل کمی خشن شده بود پل با نگاهش کاملا بررسیم کرد و در آخر لبخند زد.

" اوه عزیزم یکم ریلکس باش ، ما اومدیم اینجا حرف بزنیم . مشکلی نیست."

" پس چرا نمیری سر بحث اصلی پل می خوام التماس کنم"

این بار چشم های پل هم همراه لب هاش می خندیدن.

" اوه فیث رئیس مآب و التماس ، حتی نمی تونم تصور کنم در

حال التماس هر چند به التماس کردن فاصله چندانی نداری"

- "منظورت چیه؟"

پل ارنج دست هاش و روی میز گذاشت که یه حرکت دور از آداب بود ولی اون لحظه این چیزها اصلا مهم نبود پل کمی به جلو خم شد - "روش درمانی من انتقال خون یا بهتر بگم تبادل خون عزیزم"

اسم این روش درمان و اصلا از دهن هیچ پزشکی نشنیده بودن - "این روش درمان مطمئن... قبلا آزمایش شده... پس چرا دکترم هیچ وقت راجع به این روش درمان با من صحبت نکرد"

- "از این روش درمان کسی خبر نداره فیت تعداد کمی این روش میشناسند"

چند بار پشت سر هم پلک زدم تا حرف های پل و تجزیه و تحلیل کنم. جرقه ای تو ذهنم زده شده با احتیاط پرسیدم

- "این که میگی تعداد کسی خبر دارند منظورت اینکه این درمان یه آزمایش علمی که هنوز به نتیجه ای نرسیده و تو از من می خواهی که من نقش موش آزمایشگاهی بازی کنم."

پل شوکه جواب داد

- "اوه مسیح... من همچین چیزی و نگفتم عزیزم... نه پیشنهاد روش درمانی من قبلا تست شده و جواب داده اصلا نباید از این بابت نگرانی داشته باشی فقط..."

- "فقط چی پل؟"

در لحظه چهره پل سفت و سخت شد انگار واقعا دوست نداشت به این بحث ادامه بده .

- " فیث چقدر به ماورا اعتقاد داری ؟ "

خوب اگه پل می خواست گیجم کنه کاملا موفق شده بود چون دیگه نمی تونستم هیچ کدوم از حرف هاش و بهم ربط بدم. از عصبانیت به خر خر افتاده بودم

- " پل این ماورا چه ربطی به روش درمانی من داره "

پل با لحن سردی حرفم و تصحیح کرد

- " ربطش اینکه روش درمانی که بهت پیشنهاد دادم و هیچ منطقی نمی تونه وجودش و تایید کنه ... یه جورایی شاید به نظرت غیر واقعی بیاد ولی متاسفانه یا خوشبختانه واقعی فیث "

جام شراب و یه ضرب بالا رفتم تا کمی اعصابم و آرام کنم

- " بذار دوباره از اول باهم مرورش کنیم پل "

بعد سعی کردم با آرامش پیش برم.

- " پیشنهاد درمانی تو به ماوار ربط داره ؟ "

پل تو چشم هام زل زد.

- " دقیقا منظورم همین بود "

چشم هام و تنگ کردم.

- " پس برای همین که گفتم با عقل و منطق جور در نمیاد . "

- "دقیقا"

لبخنده مسخره ای زدم تا خشم و کنترل کنم.

- "نکنه قرار یه عنکبوت گازم بگیره ... یا نه آدم فضای ها قرار

بزدنم و روم آزمایش کند. یا قرار تبدیل به یه هیولا بشم یا قرار یه

فرشته با چوب جادوبش منو تبدیل به یه پرنسس نامیرا کنه"

پل که متوجه عمق عصبانیتم شد دست دراز کرد و دست مشت شدم

و گرفت. سرما بدنش باعث شد به خودم بلرزم.

- "فیت عزیزم ... می دونم حالت خوب نیست فکر می کنی دارم

باهات بازی می کنم ولی من دارم واقعیت و میگم"

با تندی دست پل پس زدم.

- "فکر نمی کنم، تو واقعا شوخیت گرفته"

پل اخم غلیظی کرد.

- "فیت خواهش می کنم اول به حرف هام گوش بده بعد گارد بگیر"

دست به سینه تکیه زدم به صدالیم در حالی که داشتم از عصبانیت

منفجر می شدم کم کم داشتم به خودم می قبولندم تا امروز پل داشت

بهم امید واهی می داد.

- "بگو به شوخی مسخره ات ادامه بده شاید تونستی بیشتر بخندونیم."

پل نیشدار گفت

" فکر می کنی من خیلی خوشحالم اینجا نشستم می خوام راجع به چیزی حرف بزنم که تو این سه سال همیشه سعی کردم از همه پنهونش کنم."

" پل فقط پنج دقیقه وقت داری قانع کنی"

پل با شرارت نگاهم کرد معلوم بود خیلی دوست داره بهم بگه برو به درک ولی همچنان جلوم نشسته بود می خواست قانع کنه.

" خوب می خوام راجع به موضوع تبادل خون حرف بزنم ... یک نفر خون خودش و به شرطی که بعد از موافقت تو راجع بش بهت میگم بهت میده اون خون باعث میشه نجات پیدا کنی."

پوزخند زدم

" اوه چقدر هیجان انگیز پل ... بعد خون اون یه نفر چه خصوصیتی داره که منو قرار نجات بده ... نکنه جز خدایان یا باید به احمقانه ترین چیز فکر کنم"

" فکر کنم اره باید به احمقانه ترین چیز فکر کنی ... مثلا به نامیرا یه خون آشام عزیزم"

این دیگه واقعا خارج توانم بود دستمال روی پام و برداشتم و سمت صورت پل پرت کردم با لحن خشکی گفتم

- "پل یه لطفی در حق خودت و من بکن تا زمانی که زنده هستم جلو چشم هام آفتابی نشو ... چون برای کشتنت یه ثانیه ام درنگ نمی کنم."

از جام بلند شدم پل با عصبانیت نگاهم کرد

- "فیث بشین گفتم نمی تونی بعد شنیدن حرف هام دیگه کنار بکشی"
- "برو به درک پل ... حتما خودت و به یه روانشناس نشون بده خیلی بهش احتیاج داری"

عصبانی بودم حق داشتم پل تو این وضعیت من که با مرگ فاصله کمی نداشتم منو کشونده بود اینجا تا مسخره ام کنه.

پل به حرفم پوزخند زد و مشغول خوردن غذاش شد. با حرص نگاهم و ازش گرفتم و از کنارش گذاشتم

هه... نامیرا.. پل به جای هیکلش باید یه فکری به حال مغزش می کرد چجوری تونست با من این کار بکنه. من دارم میمیرم بعد اون منو تا اینجا کشونده داره راجع به خون آشام ها حرف میزنه این خیلی مسخره اس واقعا مسخره اس.

اجازه نداده بودم پل به حرف هاش ادامه بده ولی تا همین جا هم فهمیده بودم بازیچه دست پل شدم.

از رستوران خارج شدم نفس عمیقی کشیدم ... مردی از ماشین
مشکی پیاده شد و نزدیکم ایستاد می تونم قسم بخورم پل تو جذابیت
انگشت کوچکش نمی شد.

محو چشم های عسلیش شدم که مو نمیزد با پل تنها فرقتش با پل نگاه
نوفذناپذیرش بود.

- "فیث دنور"

از سر شونه مرد نگاهی به دو مرد غول پیکر که پشت سر مرد
ایستاده بودن انداختم و دوباره نگاهم و به مرد روبه روم دادم.

- "خودم هستم .. ولی شما"

- "من بن سالرس هستم پل راجع به من باهاتون صحبت کرده لطفا با
من بیان"

با صدای پل پریدم وحشت زده برگشتم سمتش چجوری به این
سرعت خودش و بهم رسونده بود

- "متاسفانه فیث اجازه نداد حرف و کامل بزخم اون هیچ چیز و نمی
دونه"

بن بدون ذره حسی تو نگاهش بهم خیره نگاه می کرد

- "به این شک نداشتم از پیشش بر نمیای پل"

رنگ پل به قرمزی زد. رنگ چشم های سیاه شد و وحشت منو
بیشتر کرد. اینجا چخبر بود بن با لحن خونسردی گفت

- "مشکلی هست پل "

فک منقبض شده پل به حالت اولیه برگشت

- " خیر سرورم "

بن نگاهش و به من داد

- "خانم دنور باید حرف بزنی همین الان سوار ماشین بشین"

مغزم آلام خطر زد سعی کردم یه قدم هم از بن هم از پل فاصله بگیرم.

- " من جایی با شما نمیام ... الانم می خوام برم خونه "

پل نیشخند زد

- "گفتم که فیث زیاد با جمله امری کنار نمیاد."

بن بی تفاوت به حرف پل یه قدم سمتم برداشت.

- "سوار می شین همین الان میریم خونه شما تا صحبت کنیم"

سعی کردم به خودم مسلط باشم

- "گفتم با شما کاری ندارم اگه به مزاحمتون ادامه بدین مجبور میشم

به پلیس خبر بدم" -

" من دستور دارم امروز راجع به شرایط سرورم با شما صحبت کنم

چه شما با هام همکاری کنید چه نکنید خانوم"

پل سرش و نزدیک گوشم نگه داشت

- "فیث عزیزم بن اصلا مثل من صبور نیست و خوش اخلاق هم که میبینی اصلا نیست از شانس خوبت اصلا از آدمیزاد ها هم خوشش نمیاد ... فکر نکن می تونی مثل من از سرت بازش کنی چیزی که می خواد انجام میشه حتی اگه تو نخوای به نفعت به حرف هاش گوش بدی"

شوکه بودم به خاطر حرف های پل، منظورش از آدمیزاد چی بود مگه پل هم ادم نبود ... مسخره بود می خواست بگه حرف هاش واقعی... لعنتی من چه مرگم شده بود پس چرا واکنش تندى نشون نمى دادم... همه چیز خیلی یهویی پیش میرفت و هنوز زن پرخاشگر تو وجودم و نتونسته بودم بیدار کنم

- "گفتم حرفی ندارم"

چرخیدم تا از این آدم های ترسناک دوری کنم حالا حتی پل هم دیگه باعث ترسم می شد... سعی کردم تو گوشیم دنبال اسم کانر بگردم ولی گوشیم از دستم قاپیده شد.

با بن روبه رو شدم دست های بن مثل یه فولاد سفت و سخت دور بازوم حلقه شد ... جوری بازوم و چسبیده بود که انگار دستش جزی از اندام بدنم بود.

بن با خشم کنترل شده ی بهم یاد آوری کرد

" خانوم دنور باید یاد آوری کنم هر چی سرورم می خواد همون
میشه .. پس شما با من میان قبل اینکه واکنش بدتری نشون بدم."

با اعتراض خواستم کنار بکشم ولی زیاد موفق نبود

" من نمی دونم تو کی هستی یا سرورت چه احمقی..."

نگاه تیز بن که واقعا شبیه یه صاعقه عمل کرد باعث شد دهنم و
بیندم و جمله ام و تموم نکنم. بن یهو آروم شد یه قدم بهم نزدیک شد

"درسته سرورم دستور داده شما رو صحیح و سالم به منزلتون
برسونم ... ولی خانوم دنور اگه بخواین روی خط قرمز های ما پا
بذارید خشم سرورم و به جون میخرم و مطمئن باشید این اصلا برای
شما خوش آیند نیست پس از امروز تو جمله های که برای خطاب
کردن سرور من استفاده می کنید دقت به خرج بدین خانوم"

قبل اینکه بتونم جوابی بدم بن منو دنبال خودش کشید خوب اگه بهم
وقتم می داد نمی تونستم چیزی بگم چون زبونم تو دهنم قفل شده
بود.... به خودم که اومدم دیدم پاهام زمین و لمس نمی کنند بن به
راحتی داشت منو حمل می کرد به فکرم رسید جیغ بکشم ولی صدای
بن شوکم کرد

"فکرشم نکنید خانوم اگه می خواین دهنتون باز بمونه پس با من
همکاری کنید"

هنوز شوکه بودم نمی توانستم از خودم دفاع کنم فقط می دونستم نباید سوار اون ماشین بشم.

دستم و بالا بردم و با تموم قدرتی که تو خودم سراغ داشتی به موهای بن چنگم انداختم بلکه که این جوری شاید بن حواسش پرت بشه بازوم و رها کنه.

بن ایستاد و سرش و کج کرد سمت من... تو چهره اش ذره ی از درد کشیدن حس نمی شد بازوم و رها کرد و مچم دستم و بین دست هاش گرفت ... نفسم و از درد تو سینه ام حبس کردم مشت دستم باز شد.

بن چند لحظه کوتاه به چهره ترسیدم نگاه کرد و بعد بهم توپید

- "داشتی چه غلطی می کرد"

به گریه افتادم همین امر باعث شد نظر ادم های که از کنارم می گذشتن بهمون جلب بشه همین بود مردم به یه زن گریون توجه می کردن.

بلندتر زیر گریه زدم بن اول با چشم های گرد برندازم کرد بعد که انگار فهمید مقصود چیه چنان با کینه نگاهم کرد برای چند ثانیه ساکت شدم.

بن بازو هام و گرفت و منو تو آغوشش گرفت و ساکت شدم هر کس ما رو تو این وضعیت می دید فکر می کرد یه زوج رمانتیک هستیم

که فقط هم دیگه رو بغل کردیم. فشار دست های بن روی بازو هام به طور دردناکی بیشتر و بیشتر می شد.

بن یکی از بازو هام و ول کرد و در عوضش چونه ام و گرفت و سرم و بلند کرد دیگه خبری از اون چشم های عسلی جذاب نبود مردمک چشم هاش به سیاهی میزد شبیه سیاه چال های فضایی بنظر می اومد..

- "فیث دنور فقط به چشم های من خیره میمونی"

قسم می خورم دلم می خواست نگاهم و بدزدم ولی چشم هام به فرمان من نبودن... چشم از اون دو گوی مخوف بر نمی داشتند.

- "خوبه.. حالا مثل یه خانوم متشخص میری و سوار اون ماشین میشی"

نالہ کردم

- "داری باهام چیکاری می کنی؟"

بن انگشتش جلوم تکون داد

- "هیشششش... فقط میری سوار میشی"

نیمی از مغزم فریاد می کشید نه ولی نیمه دیگه که انگار به کما رفته بود و خارج فرمان من بود دستور حرکت و سوار شدن و صادر کرد.. اون لعنتی باهام چیکار کرده بود.

داخل ماشین نشستم و پل کنارم نشست بن مردی که همراهش بود روی صندلی های که دقیقا روبه روی ما قرار داشتن نشستند.

اشک می ریختم چون جز اشک ریختن هیچ کاری نمی تونستم بکنم نه می تونستم دست و پام و تکون بدم نه زبون فلج شده ام رو...تبدیل به کسی شده بودم انگار که سخته مغزی کرده فقط با یه تفاوت که حتی نمی تونستم نگاهم و از بن بردارم.

بن دستور حرکت به سمت خونه کانر و داد..می دونستم کانر خونه نیست دقیقا نمی دونستم این آدم ها می خوان باهام چیکار کنند... شوکه و ترسیده بودم.

پل دستم و میون دست سردش گرفت درست مثل یه جسد سرد بود با صدای غم انگیز گفت

- "فیث عزیزم داری گریه می کنی لعنت به من "

بعد بن و مخاطب قرار داد

- "بن لطفا داری ادیتش می کنی دست از کنترل کردنش بردار "

بن با بی تفاوتی نیم نگاهی بهم انداخت

- " وقتی نمی تونه تکون بخوره کمتر به خودش آسیب میزنه براش

بهتره ساکت بشینه"

پل با خشم گفت

- "ولی به گوش سرورمون برسه که سر خود عمل کردی خشمگین
میشه"

سر سوزنی تو چهره بی حس بن تغییری ایجاد نشد

- "سرورم به من دستور دادن خانوم دنور و صحیح و سالم تا خونه
اش همراهی کنم... منم فقط جلو آسیب زدن به خودش و گرفت... و
در ضمن اگه تو کارت و درست انجام می دادی الان این وضعیت
پیش نمی اومد پس دهننت و ببند"

پل به بن و حرف هاش توجه نکرد پشت دست هام و نوازش می کرد
و زیر گوشم زمزمه کرد

- "عزیزم متاسفم قول میدم ندارم کسی اذیتت کنه فقط گریه نکن من
کنارتم"

دلم بغل کانر و می خواست همه چیز مثل خواب بود ولی خواب نبود
فقط یه چیز و می دونستم این مرد ها هر چی بودن انسان نبودن
بیست دقیقه بعد ماشین ایستاد و بن خیلی خشک دستور پیاده شدن داد
ولی من همچنان قدرتی از خودم نداشتم. پل با التماس گفت

- "بن اجازه بده فیث حرکت کنه لطفا"

بن نگاه جستو جوگری به چهره ام انداخت

- "خانوم دنور دیدن قدرت و ادار کردنتون به هر کاری و دارم پس
می خوام آزادتون کنم فقط می خوام باهام هم کار کنید..."

به چشم هام دوباره خیره شد

- "بیدار شو"

یا عیسی مسیح می تونستم دست هام و تکون بدم ولی بدنم بعد اجازه
بن بشدت شروع به لرزیدن کرد.

پل کمکم کرد از ماشین پیاده بشم صدای بن و شنیدم

- "احتیاجی به ترسیدن نیست ما فقط می خوایم حرف بزنیم"

پل خرید

- "ولی تو ترسوندیش"

می خواستن حرف بزنند ... راجع به چی ... بعدش دست از سرم بر
می داشتن... در و باز کردم و دست های پل از دورم باز شد وارد
خونه شدم صدای خشک بن و شنیدم

- "خانوم دنور باید ما رو دعوت کنید"

ذهنم کشش این همه اتفاق و نداشت نمی فهمیدم این مرد ازم چه در
خواستی داره پل که متوجه حالم بود نرم گفت

- "فیث تا ما رو دعوت نکنی داخل ما نمی تونیم وارد بشیم"

ذهنم جرقه زدی به چیزهای راجع به خون آشام ها و افسانه ها به یاد
آوردم ... بی اختیار در و تو یه حرکت غافل گیرانه بستم .

صدای خشن بن تبدیل به فریاد شد

- "داری چه غلطی می کنی.. خانوم دنور همین الان این درو باز می کنی قبل اینکه بزنه به سرم"

مهم این بود جام اینجا امن بود می دونستم این هیولا ها نمی توند وارد خونه بشند... جیغ هیسترکی کشیدم

- "برو به جهنم مادر به خطا"

صدای خنده پل و شنیدم

- "بن از یه انسان رو دست خوردی این واقعا تاسف بار"

باید چیکار می کردم ..فکر کن فیت ..فکر کن ..

بن با لحن تهدید آمیزی گفت

- "خانوم دنور اگه همین الان این در و باز نکنی از راه غیر انسانی وارد میشم این اصلا به نفع شما نیست ."

دوباره هیستریک جیغ کشیدم

- "دست از سرم بردار عوضی"

صدای هیس وار بن و شنیدم

- "من می تونم این کل این آپارتمان تو یه ثانیه روی سرت آوار کنم

میشمارم به ده برسم هر اتفاقی بیفته مسئولش شمایی خانوم دنور "

شروع کرد به شمارش صدایش مثل پنجه کشید روی دیوار روی

اعصابم بود باید به پلیس زنگ میزدم گوشیم ... گوشیم دست اون

هیولا حرم زاده بود...گوشی تلفن و برداشت دست هام به وضوح می لرزیدن.

- "پنج"

شماره پلیس و گرفت ولی یهو تلفن از کار افتاد خدای من نه ..لعنتی کار کن کار کن..

- "هشت و نه "

با وحشت به در خیره موندم ولی خبری از شماره ده نشد ... چند ثانیه طول کشید تا تموم جرئتم جمع کنم به طرف در برم با ترس از داخل چشمی در بیرون و چک کردم بن داشت با تلفن همراهش صحبت می کرد.

پل به دیورا تکیه زده و با پوزخند به بن که بسیار خشمگین بنظر می اومد نگاه می کرد.

بن جوری به چشمی در نگاه خشمگینی انداخت که انگار منو می دید صدای بن و نمی شنیدم تماس قطع کرد و بدون اینکه به در دوباره نگاهی بندازه همراه دو مردی که همراهش بود از پله ها پایین رفتن ...اوه خدای من اون داشت دست از سرم بر می داشت.

- "دختر باهوش"

با وحشت از در جدا شدم و چرخیدم صدای سایه بود ولی خبری از هیچ کس نبود ... بلند داد زدم

- "کسی اینجاس "

ولی جوابی نگرفتم ..پل به در ضربه ای زد.

- "فیث عزیزم همه رفتن اجازه بده باهات حرف بزنم"

نه نه ... این ها همه اش خواب بود داشتم یه کابوس وحشتناک می

دیدم بی توجه به صدای پل به تخت رفتم و زیر پتو خزیدم.

هنوز می لرزیدم ... سرما وجودم باعث لرزش اندام بدنم بود.

صدای سایه رو تو سرم شنیدم این صدا با همیشه فرق داشت زیاد

نوازش گر بود پر از حس امنیت...

- "شیرینم چشم هات و ببند"

صدا باعث شده بود مسخ بشم و فقط فرمان و اجرا کنم

- "حالا باید بخوابی"

جمله صدا تموم نشده بود که حس کردم بیهوش شدم.

با صدای تقه ای چشم باز کردم کسی داشت در میزد ... صدای پل

بود

- "فیث فکر کنم اروم شدی وقتش کمی حرف بزنیم لطفا فیث"

چند وقت گذشته بود صدای پل نشون دهنده این بود که خواب نمی

دیدم.

- "شیریم بلند شو"

دوباره صدای سایه بود ... صدایش انگار عقل و ادراکم و ازم می گرفت .مغزم فرمان ایستادن صادر کرد.

برعکس بن وقتی داشت کنترلم می کرد نیمی از مغزم دلش نمی خواست دستور و اجرا کنه ولی وقتی سایه فرمانی و صادر می کرد تموم وجودم خواستار اجابت خواسته سایه بود.

- "فیث شیریم می خوام به حرف های پل خوب گوش بدی "

بی فکر به سمت در رفتم ...مغزم یهو انگار شروع به کار کردن کرد و از اون حالت مسخ شده و هپروت بیرون اومدم.صدای پل و شنیدم

- "فیث خواهش کردم"

بغض داشتم و عصبی بودم

- "می خوای اذیتم کنی"

پل که از شنیدن صدام خوشحال شده بود فوری گفت

- " تا نخوای لمستم نمی کنم اجازه بده ببینم حالت خوبه تو زیادی

ترسیدی بذار برات توضیح بدم"

با ناله گفتم

- "قسم بخور پل "

- " قسم می خورم"

مردد بودم بلاخره دستم سمت دستگیره در رفت و در باز کردم

خبری نه از بن نه آدم هاش بود.

- "اوه فيث عزيزم تو اصلا حالت خوب بنظر نميرسه اجازه نمیدی
بيام داخل"

دست هام مشت شد

- "پل دارم بهت اعتماد می کنم"

- "من به تو آسیب نمی رسونم ... باور کن فيث"

- "می تونی بیای داخل "

تاکبید کردم

- "فقط تو پل "

پل داخل شد و با غم نگاهم کرد

- "لطفا بشین فيث خیلی شکننده به نظر میای .. برات یه چیز گرم

آماده می کنم"

بعد نوشیدن چای سبز پل روبه روم نشست.

- "اون مرد چه کوفتی بود باهام چیکار کرد"

- "بن فقط مغزت و خواب کرد بهت گفتم باید اجازه بدی حرف بزنی

... فيث این تنها راه زنده موندن ... باور کن کسی به تو آسیب نمیزنه

.. خوب بن کمی فرق می کنه اون زیاد با آدم ها دم خور نمیشه "

به خودم لرزیدم

- "من به کمک احتیاج ندارم .. "

پل کلافه به نظر می اومد

"- تو خیلی جوون هستی ... نباید بمیری لطفا فیث به جس فکر کن تو تنها خانواده جس هستی"

با تنفر گفتم

"- من نمی خوام یه هیولا بشم"

بن شوکه نگاهم کرد بعد به خودش اومد

"- عیسی مسیح ... دختر تو با خودت چی فکر کردی.. من دارم تلاش

می کنم تو رو زنده نگه دارم ... خون آشام شدن فرقی با مرگ نداره"

گیج نگاهش کردم

"- پس چه جوری می خوای جونم و نجات بدی"

"- سرورم همون کسی که بن ازش یاد کرد خونش و به تو میده ...

خون سرورم برای بدن تو مثل یه پادزهر عمل می کنه و تو رو

نجات میده"

چند بار پلک زدم و در اخر یکی از سوال های که ذهنم و مشغول

کرده بود و پرسیدم

"- چرا سرورت می خواد این کار و برای من بکنه"

بن لبخند زد

"- من کاری و برای سرورم انجام دادم که سرورم در مقابلش

خواست پاداشم و خودم انتخاب کنم .. بعد اینکه تو بهم گفتی چه اتفاقی

برات افتاده من خواستم تو رو نجات بده"

پل تموم مدت که حرف میزد سرش پایین بود. پاهام و بالا اوردم و دست هام و دور پاهام حلقه کردم.

- "چرا اینجوری صداش میزنید ... سرورم"

پل با لحن محکمی گفت

- "فیث متاسفم نمی تونم راجع به بعضی چیزها حرف بزنم"

با عصبانیت یاد آوری کردم

- "تو من و انداختی وسط این ماجرا پس باید جواب سوال هام و بدی"

پل بی انعطاف نگاهم کرد

- "جواب سوال های و میدم که به تو مربوطه"

سوال های که به من مربوطه... کلی سوال داشتیم ولی حالا چیزی یادم نمی اومد.

- "تو هم مثل بن هستی؟"

پل اه کشید

- "سه سال پیش تبدیل شدم"

خدای من مرد روبه روم انسان نبود ... پل یه موجود خطرناک بود. چجوری یهو این همه اتفاق افتاد .

- "چرا خودت ... خودت این کار و برام انجام نمیدی؟"

پل سرش و بالا آورد و نگاه گنگی بهم انداخت .

- "من نمی تونم"

- " چرا ؟"

پل کلافه نگاهم کرد

- "خدای من فیث تو می خوای زیادی بدونی این اصلا خوب نیست
...من نمی تونم چون اصیل زاده نیستم خون من هیچ قدرتی نداره ...
اگه هم قدرتی داشته باشم فعلا خیلی ضعیفم چون فقط سه سال بیشتر
ندارم."

- "پس تو یه بچه به حساب میای"

پل لبخند زورکی زد

- "جسما نه ...ولی در مقایسه با بقیه اره سوال هات تموم شد"

اخم کردم و سر تکون دادم

- "نه هنوز سوال دارم تو گفتی این کاری که سرورت می خواد
برای من بکنه پاداش تو هست ...ولی یادم میاد داخل رستوران گفتی
شرایط خاصی هست که من باید باهش موافقت کنم بن هم برای
همین اینجا بود که بگه سرورش چی می خواد ... اینکه پاداش نیست
وقتی در مقابل کارش چیزی می خواد"

پل که مشخص بود با سوال هام کلافه شده از سر جاش بلند شد کنار
آکواریوم کانر ایستاد

" نه سرورم چیز زیادی نمی خواد اون فقط نگران خونی هست که قرار به تو بده فیث ... اگه خون سرور من قادر به راحتی تو رو درمان کنه پس خیلی کار های دیگه ام می تونه انجام بده "

خدای من تا چند ساعت پیش اگه یکی بهم می گفت قرار با یه خون آشام تو نشیمن خونه ام بشینم و برای نجات جونم مذاکره کنم حتما فکر می کردم دیونه شده ... ولی حالا من واقعا داشتم همچین کاری می کردم.

"بهم بگو چی می خواد"

پل با لحن نرمی گفت

"وکیل سرورم یه قرار داد تنظیم کرده ... خلاصه این قرار داد اینکه بعد انقال خون تو اجازه نداری اهدای خون کنی ... حتی برای آزمایش دادن کار های درمانی که فکر نکنم دیگه بهش احتیاج پیدا کنی باید زیر نظر سرورم اقدام کنی و اینکه تو حق نداری راجع به اتفاق های که دیدی و شنیده هات با کسی حرف بزنی ... وقتی میگم هیچکس منظورم حتی جس ... تو خواب هم نباید بهش فکر کنی فیث "

پوزخند هیستریکی زدم

" خوب مطمئنم اگه به هر کسی بگم من امروز با چند تا خون آشام حرف زدم و باهاشون درگیر شدم فکر می کنی کسی باورم می کنه "

پل بهم لبخند مهربونی زد

- " امروز خیلی ترسیدی شاید همه اش هم تقصیر منه هنوز می‌لرزی عزیزم "

با تکیه دادن سرم حرفش و تایید کردم

- " ادامه بده پل "

- " خوب سرورم برای اینکه مطمئن بشه که تو به قرار داد متعهدی ازت می‌خواد برایش به مدت یک سال کار کنی همین.. چیز زیادی نیست ... همه اینا برای محافظت از خونی که به تو اهدا میشه "

لب هام و بهم فشردم می‌دونستم همه چیز به همین سادگی نیست.. کار کنم تا اینجا چیز مشکلی ازم نمی‌خواستن فقط باید می‌فهمیدم دقیقا چه کاری ازم می‌خواستن

- " من باید چیکاری برایشون بکنم "

- " مثل من تو شرکت سرورم مشغول به کار میشی ... حقوق هم دریافت می‌کنی... فیت قرار با انسان ها کار کنی ... در حقیقت بعد انتقال خون من تنها هیولایی هستم که قرار ببینی. "

خندید و جلو پام زانو زد

- " فیت دیگه هیچ وقت اتفاق های امروز پیش نیاد ... تو یک سال اون جا کار می‌کنی بعد یکسال هم اگه دوست داشتی به کارت ادامه میدی با هیچ خون آشامی هم قرار نیست درگیر بشی ... فیت تو خیلی

جوونی به جس فکر کن به کانر ... جس وقتی مادرتون مرد داغون شد نزار با مرگ تو زندگیش خراب بشه ... تو کانر داری ... تو لایق این هستی ازدواج کنی و مادر بشی بذار کمکت کنم."

دست خودم نبود شایدم به خاطر امروز و شوکی بود که بهم وارد شده بود ولی حس می کردم پل همه چیز و بهم نگفته ... نمی تونست همه چیز به این سادگی باشه ... باید راجع به سایه رویا هام به پل حرفی میزدم .

- "پل من میترسم "

پل انگار چیزی یادش اومده بود اخمی کرد

- "همه اش تقصیر بن ... لعنتی همه چیز و خراب کرد"

با شنیدن اسم بن دوباره به خودم لرزیدم حتی دلم نمی خواست دوباره ملاقاتش کنم

- " تو مطمئنی دیگه نمی بینمش "

- "معلوم بعد انتقال خون دیگه کاری با تو ندارند ... فیث تنها اتفاقی که برای زندگی معمولیت می افته اینکه تو فقط می دونی جز انسان ها یه موجودات دیگه روی زمین زندگی می کنند همین"

- "پل باید فکر کنم امروز روز سختی بود "

نیمه های شب به خاطر کابوس ها و رویا های بی سر و تهی که این بار با همیشه فرق داشت از خواب پریدم ... روی تخت نشستم تو سکوت به کانر خیره موندم امشب یه شوک دیگه ام بهم وارد شد... کانر بعد تموم شدن سکسمون وقتی تو بغلش سعی می کردم به حالت اولیه برگردم ازم در خواست ازدواج کرده بود ... خدای من خیلی کانر می خواستم دلم می خواست یه زندگی عادی داشته باشم ... پل هم قول داد مشکلی پیش نمیاد.

به جس فکر کردم ... اگه پدر همیشه غایبمون و فاکتر می گرفتم من تنها فامیل جس بود البته مادر خونده امون هم بود ... جس با وجود شغلش نشون نمی داد ولی خیلی احساسی بود ... بیشتر از همه من دوست نداشتم بمیرم دیونگی بود اعتماد به چند هیولا ولی پای زندگیم وسط بود و اگه دست روی دست میذاشتم میمردم ... من هنوز آمادگیش و نداشتم .

- "هی سکسی چرا هنوز بیداری"

- "هیچی یکم بد خواب شدم"

کانر دستم و کشید و ثانیه بعد خودم و تو آغوش کانر حس کردم ... کانر مرد خوبی بود چرا باید خودم و به خاطر یه ترس از زندگی با کانر محروم کنم.

- "کانر هنوز روی پیشنهاد سر شبت هستی"

کانر بوسه ی از لیم به سرعت گرفت

- " مطمئنم عزیزم.. می خوام برای همیشه پیش خودم داشته باشم تو

ناراحتی فیت"

- "نه ممنون که این و گفتی"

صبح روز بعد روی کاناپه خونه پل نشسته بود و پل قرار داد و جلو

روم گذاشت

- " اسم سرورت چیه"

- "وقتی ملاقاتش کنی میفهمی.. نمی خوامی قرار داد بخونی"

سرسری نگاهی انداختم انقدر استرس داشتم که قلبم تو دهنم میزد دلم

می خواست فقط زودتر همه چیز تموم بشه سر تکون دادم

- "خوندم فقط این چک ها چیه "

- " بعد یه سال بهت تحویل داده میشه اینجا نوشته شده اینا فقط برای

اینکه تو این یه سال به قوانین متعهد باشی همین"

خود نویس و برداشتم و بی معطلی برگه ها رو امضا زدم ... پل کپی

از قرار داد و بهم داد و اصلش و برداشت

- " اخر هفته ات و خالی بذار بعد انتقال خون میریم آزمایش میدی

که مطمئن بشی حالت خوب شده یا نه بعدم میری سر کارت همین "

فقط سرم و تکون دادم بی ربط گفتم

"- کانر بهم پیشنهاد ازدواج داده"

پل با وحشت نگاهم کرد

"- فیث تو که ... تو که جوابی بهش ندادی"

ترس تو صداش و درک نمی کردم

"- نه بعد اینکه حال خوب شد این کار و می کنم ... من دوستش دارم"

پل من من کنان پرسید

"-حامله که نیستی"

چشم غره بهش رفتم

"-اگه هم بودم به تو مربوط نمی شد"

پل نگاهش و گرفت

"-اره به من ربط نداره.. من باید این قرار داد و به وکیل سرورم

برسونم منتظر زنگم باش تا خبرت کنم "

اسید معدم اذیتم میکرد از دیروز که پل باهام تماس گرفته بود و خبر

داد امروز آماده باشم از استرس زیاد نتونسته بودم به چیزی لب بزنم

به کاخ مخوفی که ادرسش و پل بهم داده بود نگاهی انداختم حتی

نگهبان جلوی در جلوم و نگرفته بود انگار از اومدمن خبر داشتن.

با دیدن کاخ و نگهبان های که اصلا شبیه ادمیزاد نبودن فهمیدم واقعا

تو دردرس افتادم... تو فکر این بود اگه الان دور بزنم و از اینجا فرار

کنم کسی جلوم و خواهد گرفت که تقه ای به شیشه ماشین خورد و با وحشت تو جام پریدم.

مرد پیری و فانوس به دستی رو دیدم که منتظر بهم خیره شده بود شیشه ماشین و با کمی مکث پایین کشیدم

- "خوش اومدین خانوم دنور ... هاربرد هستم ... من راه و به شما نشون خواهم داد "

نمی دونستم چهره ام بیشتر ترسیده نشون میداد یا متعجب پیرمرد نام من و می دونست.

از ماشین پیاده شدم سعی کردم ریه هام و با نفس عمیق پر از هوا کنم ... ماشین و جلو محوطه باز کاخ پارک کرده بود ... کاخ منو یاد دوران قرن هجده یا بیشتر می نداشت اصلا باورم نمی شد همچین کاخی اونم داخل شهر نیویورک وجود خارجی داشته باشه. منطقه ای که کاخ در ان قرار داشت یه منطقه عیان نشین بود که کمتر کسی قادر بود ملکی در این منطقه خریداری کند مگه اینکه مولتی میلیارد می بود.

- "خانوم دنور از این طرف"

پشت سر پیرمرد که شبیه پیش کار های قرن نوزدهم لباس پوشیده بود به راه افتادم.

سه مرد غول پیکر که سر تا پا مشکی پوشیده بودن جلوی آب نمای بزرگی که وسط محوطه کاخ قرار داشتن ایستاده بودن و نگاهش و به ما نبود ... چیزی که عجیب و بود چشمانشون بود که مثل یه چراغ قوه برق میزد.

نمی دونستم تو این تاریکی به چه چیزی خیره شده بودن ... من با فانوسی که دست پیرمرد بود به سختی جلو پام و می دیدم ورودی کاخ با چند شعله روشن شده بود.

بادی همراه با صدای زوزه بلند شده بود که همه چیز و ترسناکتر نشون می داد.

تو دلم به خودم ناسزا گفتم واقعا با چه عقل سالمی پام و گذاشته بودم اینجا ... تو دلم خرید کاش پل هم اومده بود.

با وجود وحشتی که تو وجودم پدیدار شده بود به سختی آب دهنم قورت دادم راه برگشتی نبود حالا که تا اینجا اومده بودم باید تمومش می کرد.. نزدیک به پله های اصلی منتهی به درب اصلی صدای شنیدم و سر جام ایستاد سایه چند مرد و می دیدم.

"خانوم دنور مشکلی پیش اومده "

نیم نگاهی به هاربرد انداختم با انگشت به تاریکی اشاره کردم

"فکر کردم صدای از اونجا شنیدم "

هاربرد شعله فانوس بیشتر کرد و فانوس به نقطه ای که من نشون دادم گرفت قدمی جلو رفت با دیدن چیزی که روبه روم بود با وحشتی اشکار قدمی سست به عقب برداشتم. با لکنت زمزمه کردم -"خ...خ..خدای من نه"

مرد های روبه روم زنجیر به دست ایستاده بود ولی زنجیر مرد ها به قلاده یک سگ مامانی ختم نمی شد ... بلکه سر زنجیر هاشون به قلاده های گرگ های عظیم و خلقه ای وصل بود که دندان های تیز داشتن و آنوتومی بدنشون با گرگ های معمولی خیلی فرق داشت . هیس کنان به من هاربرد خیره شده بودم... شک داشتم اون مرد ها می تونست با اون زنجیر ها مانع حرکت اون گرگ ها بشن.
هاربرد با لبخند گفت

- "خانوم دنور اصلا خودتون نگران نکنید همه چیز تحت کنترل لطفاً با من تشریف بیارید"

تحت کنترل بود اگه اون گرگ ها از کنترل خارج می شد کی می تونست جلوشون بگیره اصلا کسی اینجا همچین توانایی داشت. کجا میرفتم معلوم نبود تو این کاخ قرار بود با چه چیز شگفت انگیز و ترسناکی دیگه ی روبه رو بشم.
هاربرد بهم یاد آوری کرد

"خانوم دنور سرورم منتظر شما هستند ایشون اصلا دوست ندارند
که کسی منتظرشون بذاره لطفا کمی عجله کنید"
بلاخره پاهام باهام همکاری کردن به راه افتادم.
"هاربرد"

هاربرد ایستاد منتظر نگاهم کرد
"- من هنوز اسم سرور شما رو هم نمی دونم دقیقا نمی دونم ایشون
رو باید به چه اسمی خطاب کنم"
هاربرد جوری نگاهم کرد که انگار عجیب ترین سوال ممکن و
پرسیدم

"خانوم دنور فکر می کردم از قبل به شما آموزش دادن قرار چه
جوری رفتار کنید"

آموزش مگه قرار بود چه شخصیت مهمی رو ببینم که به آموزش
احتیاج داشتم

"پل فقط آدرس و به من داد هیچی دیگه راجع به آموزش رفتاری
بهم نگفت"

هاربرد کمی تو فکر فرو رفت

"برای من هم عجیب بود چون سرورم برعکس همیشه می خواهند
شما رو تو اتاق خواب شخصیشون ملاقات کنند"

اتاق خواب ... لعنتی فکر اینجاش و نکرده بود ... یعنی ممکن بود در عوض خونش ازم هم خوابگی بخواد ... پل اگه این و فراموش کرده باشی که بهم بگی حتما خودم می کشمت .

"بهتر تو راه صحبت کنیم"

از دو لنگه بزرگ درب اصلی عبور کردیم وارد سالن بزرگ شدیم که سقف بسیار بلندی داشت لوستری که از سقف آویزون شده بود بجای لامپ با شمع روشن شده بود ... انگار واقعا سفر کرده بودم به قرن هجده ام اینجا خبری از دنیا مدرن نبود.

"باید بگم وقتی به حضور سرورم رسیدین به هیچ عنوان نباید حرف بزنید مگه اینکه سرورم سوالی از شما پرسیدن"

این دیگه واقعا خنده دار بود حتی اجازه حرف زدن هم نداشتم..

"چون داوطلب به اینجا نیومدین پس فکر کنم همون سرورم

خطابشون کنید کافیه... مگه خودشون خواسته دیگه داشته باشن"

از راه روی که دیوار هاش همه از سنگ مرمر بودن گذاشتیم و از پله های مارپیچی بالا رفتیم و دوباره سالن زیبا و مجلی و پشت سر گذاشتیم.

"منتظر بمونید خانوم دنور"

هاربرد جلو در چوبی نیم دایره ای که دو لنگه بود ایستاد دو لنگه در و از هم باز کرد ... هابرد داخل اتاق شد صدای هاربرد و می شنیدم

- "سرورم خانوم دنور اینجا هستند چه دستوری می دهید "

گوش هام و تیز کردم ولی صدای نشنیدم

- "بله سرورم "

هاربرد کنار در ایستاد با دست به من اشاره کرد

- "خانوم دنور سرورم شما رو به حضورشون می پذیرن "

نفس عمیقی کشیدم دست هام و پشت سرم بردم و درهم قفل کردم با قدم های نامطمئن وارد اتاق که نه اصلا نمی شد گفت اتاق پا گذاشتم.

اتاق شخصی مرد خون آشام از سالن مجلل بالا هم بزرگتر بود.

اتاق با نور چند شب روشن شده بود انگار به اون شمع ها اصلا احتیاجی نبود انگار صاحب این کاخ به تاریکی علاقه خاصی داشت.

تخت بزرگ و شاهانه ای که نمونه اش و تا امروز جایی ندیده بودم

تو اون نور کم اولین چیزی بود که داخل اتاق خودنمایی می کرد.

بیشتر اتاق تو تاریکی فرو رفته بود... اتاق منو یاد فیلم های ترسناک

می انداخت که باید هر آن منتظر می بودم یک قاتل روانی از پشت

سرم پیداش می شد و به فجیح ترین نحوه ممکن سلاخیم می کرد...

ولی احتیاج به یه قاتل روانی نبود من با پای خودم اومده بودم یه هیولا درنده که از شانس خوبم غذای محبوبش خون انسان ها بود و ملاقات کنم.

هیچکس و داخل اتاق ندیدم ... پس هاربرد با کی حرف میزد. چرخیدم سمت هاربرد دیدم که به سمت ایوان که پنجره هاش از هم باز بود خیره شده با دقت بیشتر مردی و داخل تاریکی تشخیص دادم

- "سرورم امری با من ندارید"

- "غذا سرو کن"

چشم هام به حدی گرد شد که نزدیک بود از کاسه چشم بیرون بزنند ... خدای من من این صدا آشنا رو میشناختم ... خودش بود سایه ... مردی که تو رویا هام باهش به اوج می رسیدم.

با صدای بسته شدن در به خودم اومدم ... صدای قلبم و خودم هم می شنیدم تو کتاب ها و خونده بودم خون آشام ها گوش های فوق العاده تیزی دارند... یعنی صدای بلند قلبم و شنیده بود از ترسم با خبر بود. اصلا چقدر افسانه ها راجع به خون آشام ها درست بود

صدای دستوریش و شنیدم

- "بشین"

روی کاناپه که نزدیک تخت بود نشستم. به ایوان خیره شدم تو این تاریکی هیچ چیزی نمی دیدم ... دوست داشتم چهره اش و هر چه

زودتر ببینم ... ولی اون اقدامی برای چرخید سمت من نمی کرد.
البته هنوز نمی دونستم بعد دیدنش باید چه واکنشی داشته باشم ... تو
رویا هام که خیلی به واقعیت نزدیک بودن من به این مرد التماس می
کردم باهام سکس داشته باشه این واقعا خجالت آور بود ... البته
ممکن بود این رویا فقط مختص من بوده باشه

اتاق تو سکوت مطلق فرو رفته بود ...دیگه طاقت این سکوت نداشت
...دستم و جلو دهنم مشت کردم خواستم بلند سرفه کنم تا توجه اش به
من جلب بشه

صدای نرم و مخملیش باعث شد شوکه بشم و دهنم نیم باز باقی
بموند

- "حرف های هاربرد و به خاطر بیار"

اوه خدای من یعنی واقعا انقدر گوش هاش قوی بود که صدای ما رو
از اون فاصله شنیده بود.

در اتاق بودن هیچ تقه ای باز شد و هاربرد با سینی وارد اتاق شد
مثل یه پیشخدمت آموزش دیده میز روبه روی منو چید ...

در سکوت به هاربرد که داشت میز و می چید نگاه می کردم.
گوشت خوک گریل شده باعث شد بزاق دهنم و قورت بدم. هابرد بعد
چیدن میز شام جامی که محتویاتش به قرمزی خون بود و روی

سینی قرار داد. ظاهرا این هم شام سرورش بود. خوب حداقل قرار نبود منو بجای شامش میل کنه این بد بنظر نمی اومد.

- "بذارش روی میز کارم هاربرد"

حالا که دقت می کردم صدای سایه فریبندگی خاصی داشت که بیشتر از رویاهام قابل لمس بود.

هاربرد بدون حرف اطاعت کرد و جام محتویات سرخ و روی میز تحریر گران قیمت قرار داد.

- "سرورم امری دیگه ی ندارید"

هاربرد جوابی نگرفت همچنان منتظر دستوری از سمت سرورش باقی موند.

- "هاربرد من از تو انتظار دارم بدون هیچ اشتباهی خدمت به منو ادامه بدی"

هاربرد اهی کشید

- "سرورم از کدوم اشتباه من حرف می زنید"

بازم سایه با مکث جواب داد

- "چرا مهمون من هنوز بالا پوشش و به تن داره "

نگاهی به کتی که بیشتر برای رسمی نشون دادن خودم روی پیراهن مشکی که به تن داشتم پوشیده بودم کردم. ولی من داشتم به این فکر

می کردم چطور کت منو دیده وقتی پشتش به منه اصلا برای دیدن من حتی برای چند ثانیه به خودش زحمتی هیچ نگاهی و نداده بود.

هاربرد با همان سرسپردگی و لحن مودبانه جواب داد

- "اوه سرورم وقتی داشتم خانوم دنور و تا بالا همراهی می کردم متوجه لرزش ایشون شدم فکر کردم کار درستی که کتسون رو تحویل نگیرم"

از این همه با ملاحظه بودن هاربرد حس خوبی پیدا کردم درست بود هوا سرد نبود لرزی که به بدنم افتاده بود به خاطر سرما نبود بیشتر به خاطر ترسم بود ولی از هاربرد ممنون بودم کتم و نگرفته بود بعد دیدن سایه تموم اعتماد بنفسم و از دست داده بودم و بنظرم اومد هر چه پوشیده تر باشم بیشتر در امانم.

با صدای سایه از فکر بیرون اومدم

- "درسته فیت تو سردته؟"

خدای من شنیدن اسم از زبون این مرد چقدر مطبوع بود... خوب این یه سوال بود پس اجازه حرف زدن داشتم.

- "اوم... فقط کمی سرورم"

صدای هیس خشنی از گلو سایه خارج شد.

- "فیت از تو نخواستم منو سرورم خطابم کنی.. سلطه پذیر های من

حق ندارند منو اینجوری خطاب کنند"

منظورش از سلطه پذیر چی بود چرا درست حرف نمیزد تا منم
بفهمم چجوری باید خطابش کنم محض رضای خدا چرا اون اسم
کوفتیش و به من نمی گفت

"هاربرد"

هاربرد گوش به فرمان ایستاد

"سرورم"

"چرا قبل اینکه به اموال من خسارتی وارد نشه آتیش شومینه رو
زیاد نمی کنی"

هاربرد لبخندی زد

"متاسفم سرورم همین الان اتاق و گرم می کنم"

هاربرد مشغول زیاد کردن شعله کوچک شومینه شد باز صدای
دستوری سایه رو شنیدم

"بخور"

من هنوز با خودم درگیر بودم که تمام تردیدم و کنار بذارم و اسمش
و بپرسم که با شنیدن صدایش شوکه شدم

"فیت فکر کردن و کنار بذار ... گفتم بخور"

خدای من از کجا فهمید بود دارم فکر می کنم یاد خواب هام افتادم که
به راحتی ذهنم و می خوند نکنه واقعا چنین توانایی داشت ... وحشت
زده به تاریکی خیره شدم.

صدای خشمگینش و شنیدم

- "غذات و بخور"

قبل اینکه بتونم پلک هان و به خاطر پلک زدن از هم باز کنم موهام در اثر حرکت سریع پخش شدن روی صورتم و سایه با سرعت نوری از اتاق گذشت حالا کنار میز تحریرش ایستاده بود. ولی باز هم پشتش به من بود. سینه ام بابت این غافل گیر به خس خس افتاده بود ... کم کم داشتم این حقیقت و درک می کردم من واقعا با هیولا های قدرتمندی سر کار دارم و این ترسناک بود ولی الان ترسی وجود نداشت... خوب نمی شد گفت ترسی نبود بود ولی نه انقدر که بخوام از این مرد فرار کنم.

خود سایه بود با اون هیکل درشت و اندام ورزیده ولی این بار برعکس خواب هام سر تا پا سیاه پوش نبود پیراهن سفیدی به تن داشت.. دست هاش و روی میز تحریر گذاشته بود و به جلو خم شده بود همین امر باعث شده بود پیراهنش به پشتش کاملا بچسبه بازو ها و سر شونه های عضلانی و به نمایش بگذاره جامش و بر داشت.

- "امشب وقتی داری دوباره به رویاهات فکر کنی پس فقط غذات و

بخور"

نفس آسودی کشیدم اون ذهنم و نمی تونست بخونه این عالی بود ... ولی به محض اینکه جمله اش و هضم کردم از شرم سرم و پایین

انداختم و گر گرفتم حس کردم پایین تنم منقبض شد. خدای من لعنت اون راجع به رویا های من خبر داشت. این هم خجالت اور هم زیادی تحریک کننده بود.

خوب چه دستوری داد... اهان بخورم ... اسید معدم که به خورش افتاده بود یاد اوری این بود از صبح چیزی نخوردم. تکه ای از گوشت گریل شده رو به سر چنگالم زدم و داخل دهنم گذاشتم مزه اش فوق العاده بود.

" سرورم امرتون انجام شد "

سایه چرخید و بلاخره صورتش و به من نشون داد... چنگال تو دستم تو هوا باقی موند ... لعنتی من این مرد و میشناختم اره خودش بود دیموند دوراند خودش بود. می تونم قسم بخورم اون از نزدیک جذابتر هم بنظر می اومد.

چشم های نقره فامش و بهم داده بود غرق چشمانی شده بودم که نظیرش و هیچ جا تا به امروز ندیده بودم ...

" هاربرد به لازار بگو تموم نگهبان ها رو به حیاط کاخ ببره تا من دستور ندادم کسی پاشو طبقه دوم نمیداره "

"بله سرورم "

حتی متوجه نشدم کی هاربرد از اتاق خارج شد نمی تونستم نگاهم و از چشم های مرد روبه روم بگیرم.

دیموند دوراند همراه با جامش جلو اومد و روبه روی من نشست و پاهاش و روی هم انداخت از پایین مژه هام دیموند دوراند و از نظر گذروندم با هیبتی شاهانه و مقتدر روبه روم نشسته بود. موقرانه گفت

- " کمی بیشتر غذا بخور نمی خوام قبل اینکه کاری انجام بدم غش کنی "

قلبم دوباره به تپش افتاد و مطمئن بودم دیموند دوراند صدای قلبم و به راحتی می شنید. نگاهم و سریع به کفش های چرم دیموند دوراند دادم.

بعد تموم شدن جمله اش میلم به غذا از بین رفته بود. با بالا رفتن آدرنالین بدنم دست هام دوباره به لرزه افتاده بودن. - "پل چقدر بهت راجع به کاری که قرار بکنیم گفته"

اب دهنم و قورت داد

- " خوب خیلی کمتر از چیزی که باید بدونم ... حقیقتش چیزی اصلا نمی دونم "

- "موجب تصدی خاطر من اگه جواب هات کوتاه و مفید باشه"

خوب ظاهرا از ادم های پر حرف خوشش نمی امد. من هزاران سوال تو مغزم بود که دوست داشتم جوابی بابتشون دریافت کنم ولی با همین یه جمله فهمیدم حق پر حرفی ندارم.

دیموند دوراند تموم محتویات جامش و سر کشید

- " امشب چیزی که بابتش به توافق رسیدم و بهت میدم "

این و گفت بلند شد

- "بعد گرفتن جواب آزمایش می تونی با وکیل ملاقات کنی تا با روند

زندگی جدیدت آشنا بشی"

زندگی جدیدم منظورش همون کار کردن تو شرکتش بود ... اره باید

منظورش همین باشه. نزدیک شدنش و حس کردم دستش سمت چونه

ام آمد و بی اختیار سرم و بالا گرفتم و خیره گوی های نقره

درخشان چشم هاش شدم.

دیموند دوراند با انگشت سس جا مونده کنار لبم و پاک کرد

- " فیت فکر کنم خیلی چیزها باید یاد بگیری "

دستش و با دستمال پاک کرد

- " آداب غذا خوردن خیلی برای من اهمیت داره ... بلند شو فیت "

چنگالم و روی میز گذاشتم و ایستادم

- " سه شنبه شام و با من می خوری بهتر تا اون موقع آداب غذا

خوردن و یاد گرفته باشی بدون هیچ اشتباهی "

سه شنبه شب لعنتی صبر کن این دیگه چه جوری در خواست کردن ... اگه دیموند دوراند یه هیولا نبود حتما بهش می فهموندم چه جوری باید از یه خانم برای بیرون رفتن دعوت کنه ولی من با دیدن بن و رفتارش زیادی محتاط شده بودم.

لبخندی روی لب دیموند دوراند نشست که زیادی به نظرم درنده بود. - "من می دونم باید یه لیدی چه جوری برای صرف شام دعوت کنم ولی "

لب هام نیمه باز باقی موندم به سختی سعی در نفس کشیدن داشتم نه اون از کجا فهمید من دارم به چی فکر می کنم. - "ولی تا سه شنبه فیث شیریم تو برای من دیگه جایگاه یه لیدی و نداری "

- "از ..از کجا فهمیدن به چی فکر می کنم؟" باز هم همون لبخند درنده رو زد که دندان های تیزش برنده اش و به نمایش می گذاشت.

- "ظاهرهت گویا افکارته" خدای من چرا این هیولا لعنتی دقیقا به من نمی گفت می تونه ذهنم بخونه یا نه؟! -

- "آقای دوراند"

اون لبخند اغوا کننده هنوز روی لب هاش بود انگار داشت از یه شوخی شخصی لذت می برد

"- اوه فیث همون جور که می دونستم تو اصلا به دستورات توجه نمی کنی تموم حرف های هاربرد فراموش کردی"

اون می خواست ساکت بمونم ولی من واقعا برام سخت بود چند سوال ناقابل که قرار نبود کسی رو بکشه.

"-من سوال دارم لطفا جواب بدین بهم"

دیموند دوراند آهی کشید

"- چون هنوز به عنوان یه لیدی اینجا حضور داری جوابت و میدم بپرس فیث"

اب دهنم و به سختی قورت دادم این مرد اسمم و خیلی خاص تلفظ می کرد.

"-شما گفتید سرورم صداتون نزنم ... پس من باید شما رو به نام فامیل صدا بزنم"

سرش و متفکرانه تکون داد

"-تو خیلی عجولی لیدی دنور..."

"- این یعنی جوابم مثبته "

نگاه برندی بهم کرد

- "فیت این خیلی بد که اجازه نمیدی مخاطبت کلامش و کامل کنه جز آداب غذا خوردن آداب رفتار و سخن وری هم باید آموزش ببینی "

تا اینجا فهمیدم این مرد زیادی ایراد گیره ... آموزش دیگه چه کوفتی بود اونم تو قرن بیست و یکم !

- "ببخشید متوجه شدم دیگه کلامتون قطع نمی کنم"

- " امروز می تونی منو مستر دوران خطاب کنی ... بعدا راجع به آینده با هم حرف خواهیم زد"

مستر دوران ... خوب فعلا برای یکی از سوال هام هر چند نصفه ولی جواب گرفتم.

- "مستر دوران شما از قبل منو میشناختید"

- "قبل اینکه به اینجا بیای می شناختم فیت عزیز"

لعنتی جواب هام و ضد و نقیض می دادم من می خواستم بیشتر بدونم یعنی چند وقت ... چون من رویای این مرد و قبل ملاقات با پل می دیدم ... باید تو پرسیدن سوال هام دقت به خرج می دادم

- "فیت چرا بالا پوشت در نمیاری ... فکرم دیگه امدگیش و پیدا کردی"

خدای من می خواست شروع کنه کتم و از تنم خارج کردم.

- "فقط ... یه چیزی قبل اینکه شروع کنید"

منتظر نگاهم کرد لب های خشکم با زبونم تر کردم

- "خیلی درد داره"

لحنش مهربون شد

- "اوه فیث شیرینم ... قول میدم چیزی به خاطر نیاری از الان

مجبورم مغزت و خواب کنم"

یعنی می خواست کاری که بن باهام کرده بود و انجام بده

- "فیث چرا روی تخت دارز نمی کشی ... اینجوری لازم نیست دیگه

روی پاهای لرزونت بی ایستی"

تخت خدای من یک به یک رویاهام جلو چشمم زنده شدن ... لعنتی نه

من باید به کانر وفادار می بودم.

- "فیث می خوام به چشم هام نگاه کنی"

همین کار و انجام دادم

- "تو این لحظه بی هیچکس جز من فکر نمی کنی"

ذهنم خالی بود حتی به یاد نمی آوردم یک ثانیه پیش داشتم به چی

فکر می کردم.

مستر دوراند دستور داد

- "دراز بکش"

تو نور کم اتاق سمت تخت رفتم . مغزم فقط روی اطاعت کردن از

دستور تمرکز کرده بود.

ولی بدنم هنوز داشت به استرس و هیجان ناشی از چیزی که نمی دونستم چیه و قرار چه چیزی و تجربه کنم واکنش نشون می داد. زانو هام مثل ژله به لرزش افتاده بودن . هر چی که به تخت و لحظه سرنوشت ساز زندگیم نزدیک می شدم بدنم بیشتر واکنش نشون می داد.

حرف زدن راجع به " انتقال خون " تو تئوری یه چیز بود عمل بهش یه چیز جدا بود.

روبه روی تخت ایستادم به خاطر تاریکی اتاق به سختی می تونستم رنگ رو تختی و تشخیص بدم.

هی صبر کن اون گفت ذهن منو قرار خواب کنه ولی من داشتم فکر می کردم اصلا شبیه چیزی که بن روم انجام داده بود نبود.

یعنی هنوز کاری نکرده بود ولی چرا حس می کردم یه چیز و فراموش کردم یه چیزی که همین چند دقیقه پیش داشتم بهش فکر می کردم ولی هر کار می کردم به خاطر نمی آوردمش.

سعی کردم فکرم و کنار بزنم اگه چیز مهمی بود حتما به خاطر می اوردم.

- "تو که نمی خوای با کفش روی تخت بری شیرینم"

نفس عمیق و بلندی کشیدم کفش های پاشنه بلندم و در آوردم

- "دراز بکش"

پشتم که تخت و لمس کرد تحت تاثیر نرمی و لطافت خوش خواب و رو تختی تخت قرار گرفتم عضلاتم شل شدن و خودم و روی تخت رها کردم

مستر دورانند بالای تخت ایستاد نیم رخس در راستای پنجره های تموم قد اتاق قرار داشت.

اشعه های نور ماه نیمی از صورت خدا گونه اش و روشن کرده بود. یک چیزی داخل شکم شروع به حرکت کردن کرد و عضلات رون پام سفت شدن وسط پام شروع به نبض زدن کرد. خودم و تحریک شده حس کردم نمی تونستم چشم و از "مستر دورانند" بردارم.

جوری صامت و بی حرکت سر جاش ایستاده بود که آگه راه رفتن و حرف زدنش و ندیده بودم باورم می کردم به یه مجسم خیره شدم.

بلاخره تکون خورد به سمت چپ تخت حرکت کرد . دوباره دستور داد

- "دستات هات و بالای سرت قرار بده"

وقتی کنارم روی تخت نشست و چشم های درندش و که حالا مثل دو یاقوت سرخ می درخشیدن بهم داد موجی از ترس وجودم و لرزوند.

از زیر مژه هام به "مستر دورانند" نگاه کردم. حس کردم این مرد بیشتر از تصوراتم درشتتر و بلند قدتر به نظر می اومد. "مستر دورانند" بدون اینکه حرفی بزنه بهم خیره شده بود. تو نگاه سرد و

سختش هیچ اثری از مهربونی به چشم نمی خورد. هیچ لطافتی نداشت. این نگاه مثل رویا هام اصلا بهم آرامش نمی داد. نگاهش شبیه شکارچی بود که به طعمه بیچاره خود خیره شده بود. دستش جلو او مد و سر انگشت هاش گودی گردنم و نوازش کردن. از سرمای که به بدنم منتقل شد شوکه شدم و تو جام پریدم.

- "بی حرکت"

دست از نوازش کردم کشید و بلند شد. زانوش و روی تخت گذاشت با چاپکی روم خیمه زد صورتش حالا مماس با صورت قرار گرفته بود.

به تشک تخت فشارم داد و با کف دست هاش جوری بازو هام و گرفت که نمی تونستم حرکت کنم.

لب های "مستر دوراند" به شکل یه خط سخت و باریک در او مدن

- "این آخرین عشق بازی که تجربه می کنی لیدی دنور"

سعی کردم نفس بکشم. وقتی این جوری منو زیر سلطه اش نگه داشته بود سخت بود فکر کنم به خاطر وزنش یا ترسم که حس می کردم ریه هام از کار افتادن.

"اوه خدای من صبر کن ببینم اون چی گفت : می خواد با من عشق بازی کنه"

وقتی فشار بدن "مستر دوراندا" روی بدنم بیشتر شد . ناله ای که نمی دونستم سر و کله اش از کجا پیدا شده بود از دهنم خارج شد. "مستر دوراندا" غرشی کرد.

- "شیرینم همون طور که فکرش و می کردم تو پر سورپرایزی"
یکی از دست هاش پایین رفت و روی رون پام کشیده شد. دستش روی دکمه شلوارم نشست و بازش کرد.

- "از شلوارت متنفرم چرا کمک نمی کنی از شرش خلاص بشیم"
لگنم و از تشک تخت فاصله دادم و به راحتی از شر شلوارم خلاص شد. حالا رون پام و بدون هیچ پوششی لمس می کرد. دستش که وسط پام رسید به خودم لرزیدم.

- "اوه شیرینم بازی با تو زیادی سرگرم کننده اس تو خیلی زود خودت و برام آماده می کنی"
به زحمت می تونستم از بین گلو خشک شدم کلمات و به بیرون بفرستم.

- "اوه لطفا شروع کن"

این من بودم که داشتم ازش خواهش می کردم باهام سکس کنه. اروم اروم نوازش می کرد درست شبیه یه گربه ملوس داشتم از نوازش شدن از طرف صاحبم لذت می بردم.

سرش پایین اومد با لمس لبهاش موجی جدیدی از هیجان به وجودم تزریق شد. ماهرانه لب هاش و روی لب هام حرکت می داد با نوازش موهای محل اتصال رون های پام ،بازم تکون شدید خوردم لب هاش و از لب هام فاصله داد با لحن پر از تملک گفت -" از اینا خوشم نمیاد دفعه دیگه می خوام اصلاح شده ببینمت "

لحنش باعث خجالت شدم همین که برای نفس کشید لب هام و از هم فاصله دادم دوباره سمت لبهام حمله ور شد.

زبونش و خیلی نرم دور زبونم کشید مزه دهنش بهشتی بود.

از بوسه اش سیر نشدم . ولی رهام کرد برای چند ثانیه کوتاه به چشم هام خیره شد. در تاریکی هم به راحتی برق چشم های این خون آشام اغواگر و می تونستم ببینم. "مستر دوراند" دهنش و بالای قسمت سینه لباسم گذاشت .چشم هام و از خوشی بستم وقتی دوباره بازشون کردم خبری از پیراهن و لباس زیرم نبود. "مستر دوراند" با لب هاش بر آمدگی نوک سینه ام و پیدا کرد. با اولین بوسه اش لگنم و از تشک بلند کردم و دوباره به تشک کوبیدم و ناله سر دادم.

موج داغی از هوس و شهوت از بدنم گذشت پنجه هام سمت موهای فندقی اش رفت. قبل اینکه به موهاش چنگ بزنم مچ دست هام اسیر دست های نیرومندش شد. دوباره به تشک چسبید.

دوباره دستور صادر کرد.

- "بی حرکت ، لیدی دنور انقدر عجول نباش"

با زبوش برآمدگی های سینه ام و لمس کرد منو بیشتر از قبل اذیت می کرد. شهوت مثل موج های عظیمی به بدنم برخورد می کردن.
بلند ناله کردم

- "دیگه تحمل ندارم"

سر بلند کرد لبخندی کل چهره اش و در بر گرفته بود.

- "اره فکر کنم وقتش "

وقتی کارش و شروع کرد و درونم حسش کردم دردی و حس کردم که باعث شد تموم عضله های بدنم منقبض بشن
غرید

- "پاهات و دورم حلقه کن"

دستور و اطاعت کردم و همون کار و انجام دادم. به راحتی قدرتش و لمس می کردم خیلی زود اون درد جاش به لذت داد . حرکاتش پر قدرت بود ولی به هیچ وج عجله نمیکرد.

روم دوباره خم شد و یکی از دست هاش پشت گردنم رفت و به گلوم زاویه دلخواهش و داد. "مستر دوراند" زمزمه کرد

- "از امروز دیگه مال منی"

با لب های اغواگرش بوسه ی کوتاه به لبم زد دیگه اگه هم می خواستم نمی تونستم در برابر اون چه که در حال رخ دادن بود مقاومتی بکنم.

فک سفت شد و نیش های بلندش آخرین چیزی بود که به خاطر داشتم.

- "بخواب شیرینم"

×××

نور باعث شد تو جام غلت بزنی . با شنیدن صدای کانر لایه پلک هام و باز کردم .

- " عزیزم وقت بیداری شدن فیت بلند شو"

با بد خلقی سر جام نشستم برای چند ثانیه به روبه رو خیره شدم .

- " سکسی بلاخره بیدار شدی"

دیشب و به خاطر آوردم . اه خدای من نه صبر کن من دیشب با یه مرد دیگه خوابیدم .

کانر جلو اومد و روم خم شد تا ببوستم به سرعت سرم و کج کردم نگاهم و دزدیدم. صدای دلخورش بیشتر باعث آزارم شد.

- "مشکل چیه"

سریع دروغ گفتم

- "دهنم بو میده"

- "من مشکلی ندارم"

قبل اینکه بتونه دوباره واسه بوسیدنم اقدامی کنه سمت سرویس فرار کردم و در بستم به پشت در تکیه زدم
من چه غلطی کرده بودم چطور کانر و فراموش کردم . بیشتر فکر کردم تا یادم بیاد چه اتفاقی افتاد دیشب ... مستر دوراند و به خوبی به یاد می آوردم.. کاخ ترسناکشم به یاد می آوردم از همه بدتر رابطه پر شور بی نظیرمون هم به خاطر داشتم ولی بعدش دیگه چیز به خاطر نمی آوردم.

حتی یادم نمیاد چه جوری برگشتم خونه...گفته بود حافظه ام و پاک می کنه لعنتی اون دقیقا چیزی که واقعا دربارش می خواستم بدونم و پاک کرده بود ولی اجازه داده بود خاطره سکسمون و به یاد داشته باشم این اخر خودخواهی بود

واقعا خیلی دلم می خواستم بدونم چه جوری انتقال خون و انجام داده شکم بهم می پیچید ... صبر کن ببینم لعنتی دیشب اون با من کاری کرد که کانر و فراموش کنم یه حسی بهم می گفت اون عوضی از قصد خاطرات سکسمون پاک نکرده.

- "فیث لعنتی ... فقط بگو خوبی یا نه"

صورت‌م و به فلز سرد در چسب‌بندم شکم دوباره بهم پیچید کل ماجرا دیشب دیونگی محض بود ولی به طور نا امید کننده ای من از رابطه دیشبم با مستر دوران لذت برد بودم
- "خوبم کانر فقط می‌خوام دوش بگیرم"

لباس هام و در آوردم باید کمی وقت می‌خریدم تا بتونم با خودم و کاری که دیشب کردم کنار بیام . این قضیه با رویاهای که می‌دیدم فرق داشت من دیشب به کانر خیانت کرد بودم بدتر از همه یه لحظه ام کانر و بخاطر نیورده بودم.

زیر دوش ایستادم و سرم و خم کردم و اجازه دادم آب دوش کل بدنم و بپوشونه.

چشم هام و بسته بودم ولی تا پایان دوش گرفتمم خاطرات دیشب دست از سرم برداشتن

خوب یعنی الان من دیگه مریض نبودم یعنی واقعا به قول خودش وفا کرده بود. باید سریع چک می‌کردم. باید مطمئن می‌شدم حال خوب شده یا نه دلم نمی‌خواست به این فکر کنم اون عوضی به قولش وفا نکرده و فقط ازم سو استفاده کرده باشه.

یه حوله دور خودم پیچیدم و از سرویس خارج شدم و سعی کردم تا جای که ممکنه از کانر دوری کنم.

روبه روی کشو لباس هام ایستادم یک ست مشکی لباس زیر انتخاب کردم و پوشیدم کانر از پشت بهم نزدیک شد کمکم کرد قفل لباس زیرم و ببندم.

سعی کردم ازش فاصله بگیرم ولی کانر دست هاش و دورم حلقه کرد

- "فیث میشه بگی چرا از من فاصله میگیری"

یه جورایی نالیدم

- "فاصله میگیرم چون خیسم و نمی خوام خیس بشی"

کانر با بد خلقی جوابم و داد

- "می دونی که منظورم این نیست"

سر جام ایستادم و دست از تقلا کشیدم. که کانر و بیشتر از این مشکوک نکنم.

- "بوی خوبی میدی دلم می خواد همین الان ببرمت توی تخت"

اوه نه الان نه ... واقعا نمی تونستم این کار بکنم حس زن های بدکاره و داشتم که با همه لاس میزدن آخرش خودشون غالب دوست پسرشون می کردن.

- "مگه نباید بری سر کار"

کانر با بد خلقی جواب داد

- "لعنتی کل روز از شق درد میرم"

در جوابش چیزی شبیه لبخند بهش تحویل دادم.

- "امشب تلافی دیشب و در میارم"

با بی حواسی جواب دادم.

- "دیشب چی شد"

- "دیشب مست و پاتیل برگشتی با دوستانات جشن گرفته بودی برای استخدام شدنت لعنتی خیلی دوست داشتم کنارت باشم و با هم مست می کردیم ولی رئیس بخشمون ادم عوضیه که مجبورم کرد تا دیر وقت کار کنم"

کی وقت کرده بودم همچین دروغ های تحویل کانر بدم

با احتیاط پرسیدم

- "کی منو رسوند"

- "پل ... انقدر مست بودی که به سختی روی دوتا پات می تونستی وایستی"

کانر منو بیشتر به خودش فشار داد تا اینکه منو متوجه تحریک شدن خودش کرد گونه هام از شدت خجالت و عصبانیت قرمز شده بودن. چطور تونسته بودم کانر فراموش کنم دندون هایم بهم می خورد سعی کردم همون جا بغل کانر باقی بمونم اصلا دلم نمی خواست کانر از حال روحیم با خبر بشه.

کانر بوسه روی کتفم زد حرکت لبه‌اش تا گودی گردنم پیش رفت. مکتی کرد

- "این دیگه چه کوفتیه"

با صدای متعجب کانر چرخیدم سمتش

- "چی شده"

- "گردنت زخم شده"

کانر و به سرعت کنار زدم خودم و داخل اینه چک کردم. دو زخم کوچک با فاصله کم روی گردن دیده می شد شک نداشتم که این زخم های جای نیش های بلند مستر دوراند.

- "چیز مهمی نیست حتما کار پشه اس"

کانر کمی خیره نگاهم کرد و بلاخره رضایت داد و به طرف آشپزخونه رفت

- "فیث تو هم قهوه می خوری"

- "ممنون میشم"

لباس هام و پوشیدم و سعی داشتم مثل همیشه رفتار کنم نباید اجازه می دادم کانر بفهمه که دیشب چه کار بدی در حقش کردم. روی صندلی اپن نشستم و کانر ماگ قهوه ام و به دستم داد.

- "پل گفت یاد آوری کنم بهت که امروز باید برای دریافت کارت

سلامت اقدام کنی."

بعد با تعجب پرسید

- "شغلت دقیقا اونجا چیه که قرار به کارت سلامت احتیاج پیدا کنی "

این سوالی بود که خودم هم جوابش و نمی دونستم. من نمی دونستم قرار بود برای اون هیولا ها چیکار کنم . به مغزم که خیلی وقت بود به حالت آف در اومده بود سعی کردم فشار بیارم تا دروغی دست و پا کنم . گذش بزن از وقتی وارد نیویورک شده بودم مدام داشتم به کانر دروغ می گفتم.

- " کار من دفتری قرار تو قسمت روابط عمومی کار کنم ولی گرفتن کارت سلامت جز قانون استخدامشون هست "

- "خوشحالم که کار مناسب پیدا کردی . می دونم باید دیشب کنارت می بودم . دیشب جبران می کنم با شام امشب "

بیشتر از قبل احساس گناه کردم

- " کانر من درکت می کنم همین که اینا رو گفتی کافی بود "

- "به هر حال من یه میز تو رستوران اسپیتفا رزو کردم برای امشب "

- "خیلی خوب شب می بینمت "

بعد رفتن کانر خودم و روی تخت رها کردم دوباره تموم اتفاق های که دیشب برام افتاده بود و مرور کردم.

در واقع داشتم به این واقعیت فکر می کردم حتی نمی تونستم آخرین باری که همچین رابطه فوق العاده ی که با کانر داشتم و به خاطر بیاورم.

دیشب من بیش از حد به خورشید نزدیک شده بودم. دیشب رو با مردی گذرونده بود که تنها چیزی که ازش می دونستم اسمش بود البته خوب دیشب کشف دیگه ام کرده بودم. اونم این بود که مستر دوران بی اندازه تو سکس با تجربه اس.

دیشب خورشید با اشعه هاش من رو سوزانده بود. هیچ وقت فکر نمی کردم عشق بازی می تونه تا حد بی نظیر و باشه . خوب اگه رابطه های احمقانه دوران دبیرستان کنار میذاشتم کانر تنها پانتر من برای سکس بود ولی دیشب برای من خارق العاده بود باید اعتراف کنم کانر هیچ وقت منو مثل رابطه دیشب راضی نکرده بود.

نیم ساعت بعد مردی به نام مرگان باهام تماس گرفت. خودش و پیشکار مخصوص مستر دوران معرفی کرد . مرگان گفت به دستور سرورش قراره من و برای انجام آزمایشاتم همراهی کنه.

حالا حرف های پل و درک می کردم مستر دوران زیادی نگران خونی بود که به من اهدا کرده بود.

با دیدن مرگان نظرم راجع به تموم پیشکار ها عوض شد خوب من انتظار مردی سالخورده رو داشتم ولی مرگان تموم تصوراتم و بهم زده بود.

مرگان خیلی جوان به نظر می اومد از لحاظ فیزیکی و چهره بهش می خورد فقط بیست سال داشته باشد. ولی برعکس چهره اش چنان با متانت و صبوری باهام رفتار می کرد که به نظرم زیر اون چهره جوان و البته جذابش یه مرد پیر و سالخورده وجود داشت. کارم داخل کلینیک بزرگی که مستر دوراندر برای انجام آزمایشاتم در نظر گرفته بود زیاد طول نکشید.

تا شب و قرارم با کانر خیلی وقت خالی داشتم...بیشتر روزم و تو تخت گذروندم و به این فکر کردم چطور اون اتفاق افتاد... راجع به قرار سه شنبه با مستر دوراندر کمی نگران بودم. پل گفته بود دیگه قرار نیست اون هیولا ها رو ببینم. ولی مستر دوراندر همچین عقیده ای نداشت.

باید میرفتم و به اون مرد گوش زد می کردم که دوست پسر دارم دیگه هم نمی خوام بهش خیانت کنم. پس هر نقشه ای تو سرش داشت و باید فراموش کنه. شایدم بعدش چند تا سوال ازش می پرسیدم.

عذاب وجدان باعث شده بود نتونم راحت بخوابم ... تصمیم داشتم واقعیت و به کانر بگم اون حق داشت بدونم ... اون تموم این چهار سال و به من وفادار بود و حالا کسی که گند زده بود به رابطمون من بودم.

باید از کانر می خواستم منو ببخشه.

برای شام لباس شب مشکی زیبایی به تن کردم موهام و مدل فرانسوی بالای سرم بستم . سعی کردم با کمی ارایش بیشتر رنگ پریدگی پوستم و بیپوشونم.

راس ساعت هشت خودم به رستوران مورد نظر رسوندم. فضای داخل رستوران تاریک بود و با چراغ های کوچک تزئینی کمی روشن شده بود.

رستوران کامل فضای خصوصی داشت و میز ها به وسیله پاتریشن های سفید رنگ از هم جدا شده بودن

پشت سر مهماندار به سمت میزی که کانر رزو کرده بود حرکت کردم . کانر زودتر از من رسیده بود .

کت شلوار پوشیده بود و بسیار رسمی ازم استقبال کرد.

بعد سرو نوشیدنی خدمه تنهامون گذاشتن و من نمی دونستم چه جوری باید به کانر می گفتم که بهش خیانت کردم . من حتی مست هم نبودم تا یه دلیل قانع کننده داشته باشم.

"- دوست داری اینجا رو فیت"

انقدر فکرم درگیر بود که چند ثانیه طول کشید تا متوجه سوال کانر بشم. مثل احمق ها سرم و تکون داد.

"- خیلی قشنگه دوستش دارم"

"- می دونستم خوشت میاد . رزو میز تو این رستوران واقعا مشکله.. دو ماه طول میکشه تا بتونی یه میز رزو کنی ولی یکی از دوستانم کمک کرد تا بتونم یه میز اینجا رزو کنم"

وقتش بود گیج بازی و کنار بذارم و شبیه یه زن بالغ رفتار کنم ... باید با کانر این مشکل و حل می کردم.

خندیدم و در حالی که منو رو باز می کردم گفتم

"- واقعا ممنون تو خیلی خوبی کانر"

کانر پرسید

"- چی می خوری غذا ی دریایی اینجا عالیه "

"- من یه چیز کم حجم می خوام مثل برنج وحشی و ماهی سالمون"

کانر با تایید سرش و تکون داد و بعد سفارش غذا کانر گفت

"- فیت چهار سال از رابطه من می گذره من واقعا خوشحالم که تو

رو تو زندگیم دارم"

این حرفش باعث شد بیشتر احساس گناه کنم من لیاقت احساسات کانر

و نداشتم من یه زن احمق بودم.

جرعه ای از شراب بک و نوشیدم به سختی چند جمله به زبون آوردم.

- "کانر یه چیزی هست که باید بهت بگم"

ولی کانر باهام مخالفت کرد

- "صبر کن فیث امشب فقط راجع به یه چیز قرار حرف بزنیم لطفا"

اه کشیدم هر چه این قضیه بیشتر کش پیدا می کرد من دل و جراتم و بیشتر از دست می دادم. ولیه خاطر ترسم و کانر قبول کردم.

- "باشه من می توئم تا خونه صبر کنم"

بعد سرو غذا سفارشی پیش خدمت ها شامپاین سرو کردن . نوای زیبا پیانو کل فضا رو در بر گرفت.

کانر از جاش بلند شد و جلوی پام زانو زد

زیر لب زمزمه کردم

- "اوه خدای من"

نمی دونستم چه چیزی باعث شد انقدر شوکه بشم من دقیقا دونستم قرار چه اتفاقی بیفته منو کانر قبلا راجع به این موضوع باهم حرف زده بودیم ولی با این وجود باز شوکه شده بودم انگار امشب هیچ چیز سر جاش نبود.

کانر حلقه الماسی جلوم صورتم نگه داشت

- "فیث عزیزم از روزی که دیدمت فهمیدم تو همون دختری هستی که باید برای همیشه کنار خودم نگهت دارم . "

ناگهان تموم بدنم منقبض شد و اولین اشعه درد از قلبم گذشت

- " اون روز به نظرم تو زیبا ترین زن روی زمین بودی هنوزم هم همین عقیده رو دارم "

لباسم و تو مشتم نگه داشتم. نفس بلندی کشیدم.

- " فیث هالی دنور قول می دیم تا آخر لحظه عمرم دوستت داشته باشم همیشه کنارت باشم آیا با من ازدواج می کنی "

آب دهنم و قورت دادم ولی نتونستم چیزی بگم.

کانر که با استرس نگاهم کرد گفت

- " فیث الان باید یه جواب به من بدی "

چرا کانر باید امشب و برای خاستگاری انتخاب می کردم . من می خواستم امروز به کانر بگم دیشب با یه مرد دیگه خوابیدم ولی حالا باید بین دروغ و حقیقت یکی رو انتخاب می کرم .

اگه به کانر می گفتم چیکار کردم مطمئن بودم کانر پیشنهادش و پس می گرفت. خیلی طول می کشید تا کانر با این قضیه کنار بیاید. ولی اگه نمی گفتم چطوری قرار بود با وجود این عذاب وجدان کنارش زندگی کنم.

- "فیث من دارم میمیرم لطفا"

اگه حقیقت و می گفت و کانر و از دست می دادم چی ؟ خودم و جای کانر گذاشتم اگه کانر به من می گفت با زن دیگه ی خوابیده نمی تونستم تحمل کنم. نمی تونستم چیزی بگم. کانر خیلی وقت بود تو زندگی من حضور داشت من ادم ترسویی بودم من به زندگی بدون کانر هیچ وقت فکر نکرده بودم نه من کانر دوست داشتم . با کانر ازدواج می کردم بهترین زن ممکن براش می شدم اینجوری گناهم و جبران می کردم

"-کانر"

"-نمی خوام جواب بدی "

"- قبول می کنم"

"- واقعا"

"-اره قبول می کنم "

کانر منو تو آغوشم گرفت ولی من خوشحال نبود حس زن های عوضی و داشتم.

تموم شب کانر با یه لبخند واقعی نگاهم می کرد من هم سعی داشتم لبخند یخیم و روی لبم حفظ کنم.

مثل روباه مکاری از زیر رابطه با کانر شونه خالی کردم و گفتم مشکل زنانه دارم.

جواب ازمایش هام به طور عجیبی زودتر از اون چیزی که فکرش و می کردم آمده شد. به طور معجزه آسایی من هیچ مشکل و مریضی نداشتم . مستر دوراند سر حرفش مونده بود .

تا چند ماه پیش یه زن افسرده بودم که داشتم میمردم ولی حالا داشتم ازدواج می کردم و قرار نبود دیگه بمیرم.

با جس تماس گرفتم باهش حرف زدم بهش قول دادم حتما به دیدنش برم. من خوشحال بود. نمی دونستم چه جوری باید خوشحالیم و ابراز می کردم این خیلی عالی بود من تولد بیست و چهار سالگیم و می دیدم این عالی تر از عالی بود.

یک ساعت بعد اینکه جواب ازمایشاتم و گرفتم با پل تماس گرفتم تا خبر سلامتیم بدم پل گفت دنبالم میاد تا به دیدار وکیل مستر دوراند بریم.

ساعت ده صبح از خونه خارج شدم شلوار مشکی و پیراهن سفید مردانه به تن کرده بودم . به طور احمقانه ای لباس پوشیده ی انتخاب کرده بودم با اینکه قرار نبود اون هیولا عوضی ببینم.

پل داخل اتومبیلش منتظرم بود . به محض اینکه سوار شدم خودم و بین بازوهای فولادی پل حس کردم فشارم دادم که حس کردم دارم از کمبود اکسیژن خفه میشم.

- "فیث خوشحال که حالت خوبه نگاهش کن قرار نیست دیگه واست
اتفاقی بیفته"

نالیدم

- "از این قضیه زیاد مطمئن نیستم اگه به فشار دادنم ادامه بدی"

پل رهام کرد و شرمنده نگاهم کرد

- "اوه زیادی احساساتی شدم"

- "اره خیلی ... خوب این خیلی عجیبه ما دوران دبیرستان فقط
دوستای معمولی بودیم"

- "تو برام مهمی دختر با این حرف ها نمی تونی انکارش کنی"

با حالت تسلیم دست هام و تکون دادم

- "باشه حالا که انقدر دوستم داری پس به چند تا از سوال هام جواب
بده"

پل اروم زیر لب فحشی داد

- "تو خود شیطانی"

لبخند دندون نمایی زدم

- "این یعنی بیرسم"

پل نا مطمئن نگاهم کرد

- "خیله خوب تو سوال هات و می تونی بیرسی من اگه بتونم جواب
میدم"

با رضایت سرم و تکون دادم

"- خون اشام ها جز خون غذای دیگه ام می خورند."

نیش پل اویزون شد انگار بحث مورد علاقه اش بود.

"- خون آشام های اصیل میتوند سال ها بدون خوردن خون با غذاهای

انسان ها زنده بمونند. ولی خون آشام های مثل من نه یک هفته که

خون نخورم بسیار اسیب پذیر میشم"

"- فرق تو با اصیل ها چیه ... اونا چی دارن که اصیل شدن"

"- من قبلا یه انسان بودم بعد تبدیل شدم ... ولی اصیل زاده ها خون

آشام متولد میشن"

شوکه شده زمزمه کردم

"-اوه خدای من"

"- همه خون آشام های تبدیل شده سر سپرده یه خون آشام اصیل

هستند چون اصیل زاده ها به راحتی می تونند بقیه خون اشام ها رو

نابود کند بدون اینکه حتی انگشت کوچیکه خودشون تکون بدن."

اب دهنم قورت دادم

"-این خیلی ترسناکه"

پل خندید

"-نگران نباش تو یه انسانی تو قانون ما خون اشام ها ساله اس که

کشتن بی دلیل انسان ها ممنوع شده"

با شنیدن این جمله کمی احساس امنیت کردم .

- "پس شما از خون حیوانات تغذیه می کنید"

این بار پل بلندتر از قبل قهقه زد با ناراحتی نگاهش کردم

- "کجای حرفم خنده داشت"

- "چون داری ما رو با چند فیلم هالیوودی مقایسه می کنی ... اوه فیت

خون حیوانات نه من راضی می کنه نه باعث میشه تشنگیم رفع بشه

... من جز خون انسان چیز دیگه ای نمینوشم."

با وحشت نگاهش کردم

- "ولی تو الان گفتی انسان ها رو نمی کشید"

- "هنوزم همین و میگم ... من به راحتی می تونم تو رو اغوا کنم تو

با خواست خودت خونت و بهم هدیه کنی "

چشم غره ای بهش رفتم و پل خندید

- "نگران نباش فیت من هیچ وقت این کار با تو نمی کنم با اینکه

بوی خیلی خوبی داری ولی من دوست ندارم بمیرم"

- "بمیری"

پل نیم نگاهی بهم انداخت

- "تو الان یه جورایی ... بیخیال فیت"

اخم کردم

- "من یه جورایی چی حرفت و کامل کن"

"هیچی فیث فقط من یا هیچکس دیگه نمی تونیم خون تو رو بچشیم چون خون سرورم تو رگ های تو در جریان بقیه چیزها زیاد مهم نیست"

یاد جای نیش های روی گردنم افتادم.

"پل اگه شما کسی گاز بگیرید اون فرد تبدیل به خون آشام میشه"

"نه تبدیل شدن به خون آشام پرسه خودش داره ما وقتی قربانی خودمون رو به قصد خونش گاز میگیریم از زهرمون استفاده نمی کنیم"

به صندلیم تکیه دادم

"چی باعث میشه همه خون آشام ها به قانون ها پایبند باشند ... هر کار دلشون نخواد نکن"

"هیچ خون آشامی دوست نداره که محفل احضارش کنه"

"محفل چیه"

پل فحش بدی داد

"تو باعث شدی چیزی و بگم که اجازه ش و ندارم فیث خواهش می کنم حتی بهش فکرم نکن"

انقدر صدایش ملتسمانه بود که دلم سوخت

"من که یادم نمیاد چیزی گفته باشی"

پل با محبت نگاهم کرد

- "ممنونم فیث"

با دست موهام و که جلوی دیدم و گرفته بودن کنار زدم. پل چشم
هاش گرد شد

- "فیث او لعنتی اون چیه تو دستت"

منظورش حلقه کانر بود لبخند غمگین زدم

- "من به کانر جواب مثبت دادم"

- "اوه نه فیث چرا این کار و کردی"

اخم کردم

- "فکر نکنم این قضیه به تو مربوط بشه"

پل با خشم نگاهم کرد . دیگه حرفی نزد.

کنار پل داخل اتاق بزرگی که فقط با چند مبل چرم مشکی اداری پر
شده بود نشسته بودم

پل بلند شد و کنار پنجره های قدی که دور تا دور اتاق و به جای
دیوار پوشونده بودن ایستاد. پل بدون اینکه نگاهم کنه با لحن غمگینی
گفت

- "فیث می خوام بدونی من هیچ وقت نمی خواستم گولت بزدم فقط

می خواستم هم به تو هم به خودم کمک کنم."

- "منظورت چیه"

با باز شدن در پل جوابی بهم نداد. مرد جوانی همراه زنی که لباس فرم به تن داشت وارد اتاق شدن .

از جام بلند شدم خدای من مرد های که این روز ها میدیم همه اشون واقعا به طور خارق العاده ی جذاب بودن.

مردی که خودش و دن لونیر وکیل مستر دوران معرفی کرده بود مردی با موهای طلایی قد نسبت متوسط با چشم های عسلی شفاف بود.

وقتی دست هاش و فشردم متوجه شدم اونم یه هیولا خون خوار چون دست هاش مثل یه تیکه یخ سرد بود. ولی انقدر با آرامش رفتار می کرد که باعث نمی شد ازش بترسم. انگار فقط بن بود که زیادی بی نزاکت بود.

- "خانم دنور لطفا بشینید"

نشستم. دن با همون لبخند زیبایی که روی لبش بود شروع به حرف زدن کرد صدایش اوای خاصی داشت .

- "خانم دنور من اینجا هستم تا شما رو با شرایط زندگی تازتون آشنا کنم"

بعد با دست به زن اشاره کرد

- "قرار داد"

زن قرار داد و به دست دن داد قیافه زن کاملاً معمولی بود خیلی شبیه انسان ها بود.

- "شما قبلاً با تموم شرایط موافقت کردین درسته "

- " بله "

- "خانم دنور می دونید که شما حق این و ندارید که با کسی راجع به رابطتون با سرورم حرفی بزنید"

سرخ شدم از خجالت جوری حرف میزد انگار خبر داشت من با سرورش سکس داشتم.

- "بله ...می دونم"

- " عالییه ولی اگه بخواین خارج از قرار داد دست به عمل نامتعارفی بزنید من قادرم شما رو به زندان بندازم."

- "این اتفاق نمیفته"

- "باید همین طور باشه"

اخم کردم با گوشه لباسم بازی می کردم.

- " خانم دنور سرورم برای شما خونه ای در نظر گرفتن که شما باید

تا اخر قرار داد یک ساله تو اون خونه زندگی کنید ."

چشم هام گرد شد این مرد چی می گفت منظورش از خونه چی بود؟

چرا باید برای من خونه می گرفتن ؟

- "احتیاجی نیست من خونه دارم"

دن با جدیت نگاهم کرد

- "خانم دنور این خواسته سرورم و طبق قرار دادی که شما امضا

کردین شما موظف هستید جایی زندگی کنید که سرورم تعیین کردن"

این دیگه واقعا زیادی بود این جز قرامون نبود.

- "نه من همچین چیزی و قبول نکردم من نامزد دارم می خوام کنار

اون زندگی کنم"

- "چی"

دن جوری این حرف و به زبون آورده بود که انگار من عجیب ترین

چیز ممکن و به زبون آوردم .

- "صبر کنید ... خانم دنور شما وقتی نامزد دارید چطور همچین قرار

دادی و امضا کردین"

- "من متوجه حرف های شما نمیشم"

چرخیدم سمت پل تا ار او کمک بگیرم ولی پل نگاهش دزدید.

- "خانم دنور سرور من علاقه ندارن شریک جنسایشون و با کسی

شریک بشن"

دهنم باز موند این مرد چی می گفت شریک جنسی دیگه چه کوفتی

بود من همچین چیزی و امضا نکرده بودم

- "نه نه نه ... صبر کنید من قرار بود تو این شرکت کار کنم نه اینکه

شریک جنسی کسی بشم "

دن نگاه سختی بهم کرد

- "خانم دنور شما طبق قرار دادی که امضا کردین قبول کردین به مدت یکسال بدن و خون خودتون در اختیار سرورم قرار بدین به مدت یک سال سر سپرده ایشون باشید."

انگار یه سطل اب یخ رو سرم ریخته بودن قادر نبودم حرفی بزنم من همچین چیزی رو امضا نکرده بودم.
- "امکان نداره"

- "خانم دنور این امضا شما و مهر شما نیست"

لب هام تکون خوردن و ناباورانه به امضا ها نگاه کردم
- "مال منه ولی ... ببینید من فقط قبول کردم در عوض کاری که سرور شما برای من می کنه به مدت یک سال اینجا تو شرکت مستر دوران کار کنم همین."

دن جوری نگاهم کرد که انگار داشت به یه آدم احمق نگاه می کرد
- "خانم دنور چرا از شما باید خواسته بشه که تو شرکت کار کنید وقتی ما به راحتی می تونیم نیرو برای شرکت بگیریم."
- "من نمی دونم ... پل بود که گفت قرار اینجا کار کنم"

چرخیدم سمت پل تا حرفم و تایید کنه

- "پل لطفا یه چیزی بگو ... بگو من همچین چیزی و امضا نکردم"

پل با نگاه پر از تاسف نگاهم کرد

"- متاسفم"

متاسف بود ... یعنی چی ... تاسف پل برای من چه سودی داشت. دن
که داشت به ما نگاه می کرد گفت

"-خانم دنور مگه شما با آقای سالرس صحبت نکردین "

گنگ به دن نگاه کردم

"- سالرس"

"-منظورم بن سالرس ... فکر می کردم آقای سالرس راجع به تموم
شرایط سرورم با شما صحبت کردن "

این بار پل جای من جواب داد مثل اینکه متوجه شده بود حالم اصلا
خوب نیست

"- مشکلاتی پیش اومد که سرورم سالرس نتونستن با خانم دنور
صحبتی داشته باشند . من وظیفه ایشون انجام دادم "

دن با جدیت به پل نگاه کرد

"- ولی ظاهرا کارت و اصلا خوب انجام ندادی من حتما این
موضوع رو گزارش خواهم کرد"

پل با ترس به دن نگاهی انداخت پل خواست حرفی بزنه ولی دن
اجازه نداد و نگاهش و به من داد

"- خانم دنور من نمی دونم تو چه شرایطتی این قرار داد و امضا
کردین ولی باید بگم سرورم من به قرار داد پایبند بودن و خون

خودشون رو به شما اهدا کردن. پس معامله همچنان پا برجاس شما باید تا اخر هفته به تعهدات خودتون عمل کنید . اگه به قرارداد پایبند نباشی من می تونم قانونی عمل کنم محبور میشم از چک های که به عنوان ضمانت به ما دادین استفاده کنم. مطمئن باشید اگه به گوش سرورم برسه اصلا صبر نمی کنند تا من اقدامی انجام بدم خودشون شخصا وارد عمل میشن"

انگار دیگه خونی تو سرم جریان نداشت پل با من چیکار کرده بود ...

"- من نمی تونم"

دن از سر جاش بلند شد

"- خانم دنور من وظیفه ام و انجام دادم حالا این به شما بستگی داره من دیگه باید برم"

نه این این جوری نمی شد ... من کانر و داشتم و نمی تونستم پاتر کسی باشم اصلا این یه جورایی خرید و فروش انسان بود و تا جایی که من می دونستم این کار تو بیشتر ایالات های امریکا غیر قانونی بود.

"-من می تونم از شما شکایت کنم اون قرارداد فاقد ارزش ... محتویاتش و هر قاضی بخونه به نفع من رای میده"

دن لبخند که بیشتر شبیه پوزخند بود زد خیلی اروم جواب و داد

"- شاید این جوری باشه ولی خانم دنور باید یاد اوری کنم که طرف حساب شما آقای دوراند هستند و البته به راحتی قادر هستند نظر هر قاضی و به نفع خودشون تغییر بدن .. بازم باید یاد اور بشم فکر نکنم سرورم اجازه بده این قضیه به دادگاهی کشیده بشه خودشون شخصا اقدام می کنند"

داشت تهدیدم می کرد ... ترسیده بودم یاد بن که می افتادم وحشتم چند برابر هم می شد.

تو بد مخمسه ای گیر افتاده بودم طرف حساب چند هیولا خون خوار بودن که یکیشون به وضوح بهم نشون داده بود شانسی در مقابل باهاشون ندارم. ولی مگه ممکن بود به همین راحتی کانر و کنار بذارم.

"- آقای لونیر من نمی تونم این کار بکنم شاید راه دیگه ی باشه که" دن میون حرفم اومد

"-خانم دنور هیچ راهی جز انجام تعهدات شما نیست "

اعتراض کردم

"-نامزد من لباس نییست که تا آخر هفته عوضش کنم یا بندازمش دور"

دن به من نگاه کرد

"- این مشکل من نیست خانم دنور من اینجا کارم تموم شده"

این و گفت چرخید سمت در زن همراهش پشت سرش حرکت کرد.
باید کاری می کردم . شاید آگه با خود مستر دوراند حرف میزد
شرایطم و درک می کرد آره باید با خودش حرف میزدم هر چی می
خواست جز این و بهش می دادم.

"صبر کنید آقای لونیر "

دن با بی حوصلگی ایستاد و طرف من چرخید
"- خانم دنور من همه چیز و برای شما توضیح دادم پس حرفی
نمونده"

"- نه با شما کاری ندارم فقط می خوام مستر دوراند ببینم"
"- متاسفم خانم دنور ایشون بسیار پر مشغله هستند برای ثانیه ثانیه
از وقت ایشون قبلا برنامه ریزی شده امکان ملاقات با ایشون نیست"
خدای من مگه چیکاره بود تا جایی که می دونستم تاجر بود مگه می
خواستم رئیس جمهور و ببینم که وقت نداشت.

"- آقای لونیر لطفا من باید ایشون ببینم خواهش می کنم "

دن آهی کشید نگاهی به ساعت مچیش کرد.

"- من گزارش کارم و قرار به ایشون بدم راجع به درخواست شما
هم با ایشون صحبت می کنم . سرورم در این باره تصمیم میگیرند"
"- ممنونم"

با خروج دن و همراهش نگاه خالی از حسم و به پل دادم که مثل گناهکار ها یه گوشه ایستاده بود.

"- تو حرمزاده با زندگی من چیکار کردی"

پل دستش بالا آورد تا ارومم کنه

"- ببین فیث من فقط می خواستم"

جیغ بلندی کشیدم

"- عوضی تو چی می خواستی؟ چی گیرت میاد"

پل با اعتراض گفت

"- من کمکت کردم این منصفانه نیست"

"-منصفانه ... پل خدا لعنتت کنه تو منو به اینا فروختی لعنتی من

هیچ وقت این قرار داد و امضا نکردم خوب میدونی "

"- ولی عوضش الان زنده ای و قرار نیست بمیری"

پوزخند زدم

"- باید از اول به این شک می کردم چطور یهو بعد سه سال جلو

راهم سبز شدی . پل فقط بگو چرا این کار و باهام کردی"

پل غمگین نگاهم کرد

"- نمی تونم بگم من فقط باید راضیت می کردم تنها راهی که داشتم

همین بود من دروغ بهت نگفتم فقط همه چیز و نگفتم "

کلافه از جام بلند شدم بیشتر از زمانی که فهمیده بودم چند ماه بیشتر زنده نمی‌مونم احساس بدبختی می‌کردم.

" چرا مجبور بودی چی مجبورت می‌کرد که زندگی منو نابود کنی "

پل خیلی اروم جواب داد

" متاسفم فیث "

احساس کردم بغض گلوم و فشار می‌دهد اما بغضم و قورت دادم
" متاسفی ... میدونی با اینکارت باعث شدی زندگی من از این رو به اون رو بشه "

پل سر تکون داد قبل اینکه پلک بزنم منو ترک کرد بود.

روی مبل نشستم و سرم و بین دست هام گرفتم حالا چه جوری این گند و درست می‌کردم ... با چه عقل سالمی خودم و تو این بازی احمقانه انداختم.

در اتاق باز شد و زن جوانی که موهای قرمز رنگی داشت و بسیار شیک پوش و زیبا بود وارد اتاق شد .

" خانم دنور آقای دوران شما رو تا سی دقیقه دیگه تو اتاق کارشون خواهند دید لطفا همراه من بیان. "

با ترس از جام بلند شدم . فکر اینجاش و نکرده بودم اگه قبول می‌کرد منو ببینه باید چی بگم بهش تا راضیش کنم

همراه زن وارد اسانسور شدم پلک هام روی هم گذاشتم از آخرین باری که مستر دوراند و دیده بودم چهل و هفت ساعت گذشته بود حالا که می خواستم دوباره ببینمش قلبم به تپش افتاده بود خبری از آرامش نبود حتی استرسم از دیدار اول هم بیشتر بود.

اسانسور تو طبقه چهل و هفتم ایستاد پشت سر زن راه افتادم به راه سمت راست پیچیدیم و بعد سمت چپ از یک راه روی طویل گذشتیم زن در اتاقی و باز کرد اول خودش وارد اتاق شد و پشت سرش وارد اتاق شدم اتاق بیشتر شبیه یکی از فروشگاههای شیک لباس بود.

- "خانم دنور لطفا لباسی که براتون آماده شده رو بپوشید"

با تعجب پرسیدم

- "چرا باید لباس هام و عوض کنم"

زن با خوش رویی لبخند زد

- "ابن در خواست جناب دوراند پنج دقیقه دیگه دنبالتون میانند"

این و گفت و از اتاق خارج شد ... چرا ازم خواسته بود لباسم عوض کنم . چی تو سرش بود.

با دقت به لباس های که برام انتخاب شده بود نگاه کردم . یک کت قرمز و دامن کوتاه نوک مدادی که می تونستم حتی بدون پوشیدن دامن حدس بزنم فقط تا وسط رون پام و می پوشونه.

روی مبل نشستم و دامن و به دست گرفتم . من می خواستم از مستر دوراند بخوام قرار داد و فسخ کنه اون وقت اگه این لباس ها رو می پوشیدم مسخره به نظر نمیومدم

اره باید به اون هیولا نشون می دادم که روی حرف هام جدیم دامن و کنار گذاشتم...منتظر نشستم درست پنج دقیقه بعد یکی از کارمند ها که لباس فرم پوشیده بود دنبالم اومد

- "خانم دنور آماده هستید"

- "بله"

سه طبقه بالا تر رفتیم با دیدن طبقه پنجاهم نفسم تو سینه ام حبس شد انگار دوباره تو زمان سفر کرده بودم ... نقاشی های دیوار کاشی ها حتی وسایل تزئینی منو یاد کلیسای جامع بانوی ما لهستان می انداخت.

با دیدن بن که داشت بهمون نزدیک می شد ایستادم.

بن لباس کاملا رسمی درست مثل دفعه پیش که دیده بودمش به تن داشت . اون یه عوضی جذاب بود که تموم نگاه ها رو به سمت خودش جذب می کرد .

نگاه تموم کارمند های زن به بن بود. ظاهرا خودش به این امر واقف بود باید حرفم و اصلاح می کردم اون یه عوضیه خودشیفته و جذاب بود.

بن قد بلند بود و موهای تقریبا مشکی موج داری داشت حالا که مثل دفعه پیش عصبانی نمی دیدمش چشم هاش روشن بود متکبرانه نگاهم می کرد.

چیزی که بیشتر از همه چیز جلب توجه می کرد احترامی بود که بهش می گذاشتن.

هر چی به ما نزدیک تر می شد لبش بیشتر به سمت بالا کج می شد . پوزخند روی لبش غلیظ تر می شد و منو بیشتر از قبل از خودش متنفر می کرد.

زنی که منو همراهی می کرد با دیدن بن از حرکت ایستاد و خیلی با احترام بن و صدا زد
- "آقای سالرس"

- " این و داری میبری پیش سرورم"

همون جور که ابرو هام توی هم میرفت به بن چشم غره رفتم . این مرد بی ادب ترین مردی بود که می دیدم یا بهتر بود بگم هیولا ، من و این خطاب می کرد انگار داشت راجع به یه چیز بی ارزش حرف میزد . بن اعتنایی به من نکرد باز یه حرف نیشداری تحویل داد با تذکر به زن گفت .

- "جونز این ماده هرزه زیادی خرابکار خوب حواست و جمع کن سرورمون عصبی نکنه با رفتار نادرستش."

چی "ماده هرزه" با من بود به من گفت "ماده هرزه" دهنم از
عصبانیت باز و بسته شد. چطور جرات می کرد منو اینجوری
خطاب کنه.

جونز لبخند کوچکی زد

- "حتما آقای سالرس"

بن از کنارم گذشت

جونز با دست بهم اشاره کرد

- "از این طرف خانم دنور"

دلم می خواست حرف تحقیر امیز بن و نادیده بگیرم ولی حرفش

انقدر برام سنگین تموم شده بود که فراموش کردم بن یه هیولا

خطرناکه و جوری که بن به راحتی بتونه صدام بشنوه گفتم

- "جونز چرا سگ های هار و نمی بندن تا آزادانه نچرخند"

جونز با چشم های گرد شده نگاهم کرد انگار باورش نمی شد من

همچین حرفی و به بن زده باشم ولی من راضی از تلافی حرف های

بن لبخندی روی لبم نشست.

- "صبر کنید ببینم"

همراه جونز طرف بن چرخیدیم بن اصلا شبیه ادم چند دقیقه پیش که

داشت با تفریح به من نگاه می کرد نبود نگاهش تیز و برنده شده بود

فکش سخت.. احساس کردم هر لحظه ممکنه بن نیش هاش و به
نمایش بذاره. برای لحظه ای از کاری که کردم پشیمون شدم.

بن با لحن تحقییر امیزی گفت

"هی جونز تو هم شنیدی یه ماده هرزه خونگی زیادی داره سر صدا
می کنه"

بن جونز و خطاب کرده بود ولی نگاه ترسناکش روی من بود جونز
که گیج شده بود فقط به ما نگاه می کرد. از کوره در رفتم
- "نه جونز فقط صدای واق واق یه سگ و شنیده"

بن غرید

- "یه بار دیگه تکرار کن "

نمی دونستم اون همه جرات و به یک باره از کجا پیدا کردم
- "س.."

هنوز دهنم باز نشده بود که به خودم اومدم و دیدم بن به سمت خیز
برداشت حتی نتونستم پلک بزنم دست بن روی گلویم نشست شوکه
شدم .

قبل اینکه بتونم کاری انجام بدم بن منو به دیوار چسبوند .انگار تموم
خون بدنم تو رگ هام یخ زد.

بن با صدای شومی کنار گوشم زمزمه کرد

"- تو که قرار از امروز نقش یه حیون خونگی رو داشته باشی به من میگی سگ"

از شدت ترس حس کردم فلج شدم سعی کردم جیغ بکشم اما صدای از گلویم خارج نشد.

"- ولم کن"

بن ززمه کرد

"- هرزه ترسو تو که جراتش نداری پس چرا سعی می کنی عصبیم کنی... می خوای ولت کنم"

"- اره"

"- خیلی مودبانه معذرت خواهی کن"

دندون هام از ترس بهم می خورد

"- تو... اول به من توهین کردی"

"- میدونی میتونم بدون اینکه حتی به خودم زحمت بدم وادارت کنم

کف کفشم و ایس بزنی یا من فکر بهتری دارم گردنت بشکنم"

فکرشم حتی باعث وحشتم شد

صدای مردی و شنیدم

"- سرورم شما نمی تونید بهش آسیب بزنیند"

تموم بدن بن سخت شد انگار چیزی یادش اومده بود دستش از روی

گلویم شل شد. همین حرف مرد باعث شد جرات پیدا کنم.

"- تو یه عوضی هستی ولم کن "

"- زیاد خوشحال نشو وقتی سرورم کارش با تو تموم بشه اون وقت

نشونت میدم یه سگ واقعی چه جوری رفتار می کنه کوچولو"

دیگه نمی تونستم روی پاهام بیستم دلم می خواست بن ازم فاصله

بگیره .

"- ولم ... "

"- بن "

من این صدا رو می شناختم هر کجا که این صدا رو می شنیدم می

تونستم بشناسمش.

بن به سرعت ازم فاصله گرفت به دیوار پشت سرم چنگ زدم تا

نیفتم.

"- سرورم "

چشم های نقره ای فام روی من و بن می چرخید هر کس اونجا

حضور داشت با احترام تعظیم کرد . هنوز با ترس به مستر دوران

خیره مونده بودم. البته نمی دونستم چرا حس می کردم حالا با وجود

صاحب این دو چشم نقره ی تو امنیت کامل هستم.

مستر دوران با لحن اروم و مقتدری گفت

"- جونز چرا قبل از اینکه لیدی دنور تعادلش و از دست نداده

کمکش نمی کنی"

جونز سریع اطاعت کرد و زیر بغلم و گرفت

- "بن توی اتاقم همین حالا"

با دست به من اشاره کرد

- "همین طور تو"

بعد به طرف اتاقش راه افتاد و همراه های مستر دوراند جز دو مرد بیرون اتاق ایستادن.

یکی از مرد ها کمک کرد مستر دوراند کتکش و در بیاره

- "بن فقط یک دقیقه وقت داری توضیح بدی... فیث تو هم بشین

...جونز بیرون"

بن سرش و پایین انداخت و بالحن پر از احترام گفت

- "عذر می خوام سرورم کنترلم از دست دادم"

مستر دوراند چرخید سمت بن و با مکث کوتاهی خندید

مستر دوراند نگاه پر از تحسین بهم انداخت

- "شیرینم گفته بودم تو پر از سورپرایزی ... تو به راحتی بن کلافه

می کنی این قابل تحسین"

بن با اخم آشکاری نگاهش و از من گرفت. حتی بدون اینکه حرفی

بزنه می تونستم حدس بزنم تو سرش چی میگذره.

نگاه مستر دوران روی اندام چرخید که باعث شد خاطرات سکسمون
رو به یاد بیارم. سرخ شدم.

- "بن"

- "سرورم"

- "می دونی فیث برای چی اینجاس دلم می خواد از امروز باهاش
مثل یه خانم محترم رفتار کنی"

بن دندون هاش و بهم سایید

- "تموم سعیم و می کنم سرورم"

مستر دوران به میز تکیه زد

- "بن تو هم فهمیدی که لیدی دنور بوی خوب و شیرینی داره
درسته"

اب دهنم و قورت داد

بن سرتاپام و با بی احترامی برنداز کرد

- "متاسفانه بله بی اندازه بوی شیرینی دارند لیدی دنور"

لعنتی انگار داشتن راجع به یه ظرف غذای لذیذ حرف میزدن. با
حرف بعدی مستر دوران نمی دونستم باید احساس امنیت کنم یا خطر

- "درسته لیدی دنور بوی خوبی داره. ولی باید چیزی و یاد آوری
کنم. فیث مال منه"

بن لبخند زد

- "حتی بهش فکر هم نکردم سرورم"

- "می دونم بهتر همین طور هم باقی بمونه"

بن با لحن جدی گفت

- "الان نباید تو جلسه با صاحبان ال ان فی باشید."

مستر دوراند چشم هاش و به من دوخت بی احساس گفت

- "دن گفت مشکلی پیش اومد، ظاهرا اینجا چند مشکل داریم... همه

بیرون"

خروج بن همراه شود با ورود مرگان به اتاق مرگان چند کارتابل

روی میز گذشت منتظر دستور ایستاد

- "مرگان"

- "بله سرورم"

- "مری و بیار اینجا"

- "بله سرورم"

مستر دوراند بدون توجه به حضور من مشغول مطالعه کارتابل ها

شد. سرفه ای کردم

- "جناب دوراند می خواستم راجع به قرارداد..."

میون حرفم پرید صدایش بی اندازه اروم بود با ملایمت گفت

- "من توضیحی نخواستم هنوز به مشکل تو نرسیدیم شیرینم . یکی یکی مشکلات حل می کنم"

شیرین گفتش دیگه مثل دفعه های قبل برام خاص نبود چون حالا می دونستم منظورش از این حرف چی بود با استرس حلقه نامزدیم و دور انگشتم می پیچوندم به حرف های که می خواستم بزنم فکر می کردم.

- "فکر نکن "

با شوکه تو جام پریدم و با چشم های گرد نگاهش کردم. در اتاق باز شد نتونستم بپرسم منظورش چی بود. مرگان همراه همون زن جوان مو قرمزی که منو تا اتاق لباس ها همراهی کرده بود وارد اتاق شدن.

- "سرورم مری و با خودم آوردم"

مستر دوراند از جاش بلند شد و دست ها و پشت سرش قلاب کرد و سمت مری قدم برداشت . روبه روی مری ایستاد چونه اش و میون انگشت هاش گرفت

- " مری چند سالته"

مری کمی مکث کرد با تعجب گفت

- " سی و یک سال "

ابروهی فندقی رنگ مستر دوراند درهم فرو رفت در نتیجه روی پیشونی رنگ پریده اش چروک افتاد.

"- منظورم سن و اقعیت بود"

سن و اقعیش منظورش چی بود مری هم انسان نبود.

"- نود و نه سال سرورم"

با دقت به زن جوان خیره شدم تا امروز انقدر چیزهای عجیب و غریب شنیده بودم که درستش این بود نباید تعجب می کردم ولی هیچ جور نمی تونستم این موضوع درک کنم که این زن نود و نه سال داشته باشه.

مستر دورانده گونه مری و نوازش کرد.

"- فکر کنم به خاطر کوهلت سن متوجه دستوراتی که دادم نشدی"

مری نگاه ترسیدش و به من داد

"-سرورم قسم می خورم من لباس مورد نظر به خانم دنور تحویل

دادم"

اوه پس داستان سر لباس بود. فکر نمی کردم انقدر مهم باشه که مری رو شخصا توبیخ کنه.

"- کارت و نصف انجام دادی من از ادمیزاد های بی مسئولیت

متنفرم این بار دفعه دوم که کارت نصفه تموم می کنی "

مری با التماس زمزمه کرد

"-سرورم یه فرصت دیگه بهم بدین لطفا"

"بهت لطف کردم زیبایی و جوانی و بهت اهدا کردم در عوضش چیز زیادی نمی خواستم ولی ناامیدم کردی مری"

مری نالید

"سرورم فقط یه فرصت دیگه قول میدم دیگه هیچ اشتباهی نکنم"

حس گناه بهم دست داد مری به خاطر من داشت التماس می کرد.

مستر دوراند چونه مری و رها کرد و به مری پشت کرد و با لحن

بی احساسی گفت

"مری فکر نکنم دوره کهولت سن طولانی داشته باشی"

مری به زانو افتاد . با وحشت به مستر دوراند خیره شدم

"سرورم این کار و نکنید التماس می کنم"

"مرگان از اینجا ببرتش"

چند ثانیه بعد مرگان مری و از اتاق خارج کرد . اروم زمزمه کردم

"چه بلایی سرش میاد"

مستر دوراند برگشت پشت میزش و جواب داد

"فیزیکش بر می گرده به سن واقعیش جوانی که بهش داده بودم و

ازش گرفتم"

یعنی مری انسان بود. یعنی مستر دوراند همچین قدرتی داشت .

خدای من یعنی این زن زیبا الان تبدیل به پیرزن می شد.

"چون من اون لباس نپوشیدم قراره اون زن بمیره"

" درس خوبی بود برات یاد گرفتی اطاعت نکردن از خواسته من فقط باعث میشه جون بقیه رو به خطر بندازی"

دست و پام شل شدن این مرد در ظاهر آرام و مهربون بی آزار بود ولی حالا می فهمیدم رحمی و ترحمی تو وجودش نداشت حالا واقعا نمی دونستم چه جوری بهش بگم من نامزد دارم .

" پنج دقیقه وقت داری توضیح بدی مشکل چیه"

سعی کردم با آرامش جواب بدم

" راجع به قرار داد ، من فکر می کردم... "

" جلوتر "

نفس گرفتم

"خوب وکیلتون بهم گفت من باید تو خونه ای که ..."

باز میون حرفم پرید نگاه نفوذ ناپذیرش و بهم داد

" مشکل اصلیت و بگو فیث ...چرا اینجایی"

چشم هام بستم

"من نامزد دارم "

سکوت سنگینی اتاق و فرا گرفت .. با ترس لای پلک هام و از هم باز کردم. به چشم های نقره ای فام خیره شدم. هیچ چیز و نمی شد از چهره بی تفاوتش خوند.

" داری راجع به کانر اون دوست پسر بلوندت حرف میزنی"

خدای من اون کانر و می شناخت لبهام و لیس زدم
- " الان دیگه نامزدمه "

لبخند شومی زد

- " ادامه بده می شنوم "

خوب ظاهرا زیاد ناراحت نشده بود تعجب هم نکرد . همین که
منطقی رفتار می کرد برای من یه شانس بزرگی بود.

- " اوم پل همه چیز و به من نگفته بود من هیچ وقت اون قرار داد و
امضا نکردم "

بعد تموم چیزهای که اتفاق افتاد بود و براش تعریف کردم و بدون
هیچ حرفی با دقت به حرف هام گوش می داد.

- " همه اش همین بود "

با احتیاط بهش خیره شدم

- " بله همه اش همین بود "

ایستاد و به آرومی سمتم اومد . در حالی که ترس و وحشت همه
وجودم و در بر گرفته بود سعی داشتم خودم و خونسرد نشون بدم هر
چند مطمئن بودم این هیولا حتما با وجود تپش بی امان قلبم متوجه
ترسم شده.

روبه روم ایستاد حالا تنها چیزی که تو دیدم بود سگگ کمر بندش بود که طرح تاج طلا کوبی داشت. برای اینکه کمتر احساس ضعف کنم ایستادم.

هنوزم به طور ترسناکی اروم بود. سعی کردم هوا رو به داخل ریه هام بکشم.

دستش و جلو آورد

- " دستت و به من بده "

دستم چپم و بالا اوردم. دستم و میون دست یخ زدش گرفت .

انگشت شستش و روی حلقه الماسم کشید .

- " تو در خواست ازدواج دوست پسرت و درست فردا روزی که با

من رابطه داشتی قبول کردی ؟ حلقه دوست پسرت و دستت می کنی

وقتی خون منو تو رگ هات داری "

صدام به زحمت از نجوا کردن بلندتر بود

- " فکر کنم "

حالت بدن مستر دورانده به طور غیر منتظری شبیه کسی شده بود که

داره جلوی خودش و میگیره.

- " پس می خوامی قرار داد و فسخ کنی "

صداش جهنمی بود انگار که همین الان از تابوت خودش بیرون

اومده

- "اگه الان اون حلقه رو از دستت خارج کنی سعی می کنم سخاوتمند باشم و همه چیز و فراموش کنم در غیر این صورت تاوانش و میدی دلیدی دنور"

جمله آخرش و با لحن ترسناکی زمزمه کرد که باعث شد تموم توام بدنم و ترک کنه.

- "ولی.."

دستم و ول کرد دستش و روی شاسی اسپیکر روی میزش گذاشت .

- "مرگان همین الان پل و احضار کن"

- "بله سرورم"

مستر دوراند دوباره به حالت اولیه برگشت و به میزش تکیه زد. احساس کردم مثل ربات ها داشت باطری شارژم تموم می شد و بدنم خاموش می شد. سعی کردم بشینم .

"فیث"

نگاهم و به چشم هاش دادم حس کردم دوباره دارم جادو می کنه

- " اجازه نداری بشینی"

پاهام مثل ژله می لرزیدن ولی مغزم فرمان نشستن صادر نمی کرد. سعی داشتم خودم و جمع جور کنم. از احضار شدن پل چند ثانیه نمی گذشت که پل خودش رسوند.

اولین چیزی که به خوبی تو چهره پل مشخص بود. ترس و وحشتش بود.

- "سرورم منو احضار کرده بودین"

- "پل لیدی دنور مدعی هست که تو گولش زدی"

بن تو سکوت نیم نگاهی به من انداخت تو چشم هاش پر از التماس بود.

- "پس درسته"

- "سرورم من فقط.."

- "اجازه صحبت بهت ندادم پل"

مستر دورانند نگاهش و به من داد

- "فیث سه انتخاب داری اولیش خیلی ساده اس خون منو به من برگردونی که در این صورت این انتخاب آخرش به مرگ خودت ختم میشه"

همه خون بدنم به سرم منتقل شد حس کردم الان که غش کنم.

- "انتخاب دوم از اولی هم آسون تر من سخاوتمندی خودم و به تو

نشون میدم و خونم و به تو می بخشم ولی حق زندگی و از پل

میگیرم"

پل سرش و چند بار تکون داد.

"- انتخاب سوم عقلانی تر.... فیت تو به تعهدات خود تو قرار داد
عمل می کنی از شر اون دوست پسر مزاحم راحت میشی"

بعد پشت میزش نشست

"- فقط ده شماره وقت داری جواب بدی ... اگه بعد شماره ده جوابی
دریافت نکنم انتخاب های اول و دومت ، عملی میشه"

شروع کرد به شمارش بدون کوچکترین مکثی تو فشار گذاشته بودتم
حتی اجازه فکر کردن هم بهم نداده بود.

"-هشت و نه"

جیغ کشیدم

"- انتخاب سوم"

مستر دوراندا لبخند پلیدی روی لبش نشست.

"- انتخاب عاقلانه ای بود شیرینم چرا نمیشینی"

خودم و روی مبل رها کردم حتی پل هم از سر اسودگی چشم هاش
بست.

"-پل دیگه بهت احتیاجی ندارم می تونی بری"

تازه متوجه شدم چی تو سر این هیولا می گذشت این هیولا می
خواست با لای منگنه گذاشتن من به خواسته اصلی خودش برسه.پل
ما رو ترک کرد.

"شیرینم می خوام همین الان اون حلقه رو از دستت خارج کنی و از این به بعد این و بدونی که تو متعلق به منی "

لب هایم به زحمت تکون خوردن

" شما ادم قدرت مندی هستید راحت بدون هیچ قرار دادی می تونید

معشوقه داشته باشید... چرا همچین چیزی و از من می خواین."

این بار بلندتر خندید دوباره صدایش مخملی شده بود

" شیرینم اشتباه نکن تو قرار نیست معشوقه یا دوست دختر من

باشی"

این و گفت و بلند شد من مثل ادم های گیج شده فقط نگاهش کردم.

" پس چی "

" بذار برات درست توضیح بدم قرار از امروز چه جوری زندگی

کنی شیرینم."

کنارم روی مبل نشست منو دوباره متوجه هیکل ورزیده اش کرد

بیشتر احساس ضعف کردم.

" از امروز شیرینم هر وقت از تو بخوام بشینی تو نمی پرسی چرا

حتی تو ذهنتم به این فکر نمی کنی که چرا باید بشینم "

انگشت شستش و روی گونه ام کشید یه لمس ناچیز، شایدم اصلا نمی

شد اسمش گذاشت لمس کردن. ولی چرا یک لمس ساده باعث لذتم

می شد .. مور مورم شد و کمی تو جام جا به جا شدم . مستر دوراند
ادامه داد.

"- وقتی بهت دستور نشستن میدم تو تنها چیزی که اون لحظه می
پرسی اینکه کجا و چه جوری ؟ حتی توی ذهنتم به همین فکر می
کنی "

انگشتش به زیر چونه ام فرستاد نگاهم از نگاهش جدا نمی شد.
"- از امروز شبیه یه فرمانبردار رفتار می کنی ... زیر سلطه رفتن
منو قبول می کنی در عوضش من بهت لذتی میدم که تا امروز با هیچ
مردی تجربه اش نکردی ... تا وقتی با من هستی جوان میمونی
نگران پیری نیستی .. بهت قول میدم بعد یک سال خودت التماس کنی
که پیش خودم نگهت دارم"

لبم و لیس زدم

"- یعنی به مدت یک سال حق ندارم برای خودم زندگی کنم"

انگشت دستش گلوم نوازش کرد و چشم بستم

"- روز های که صدات میزنم مال منی ... بقیه روزها مال
خودته ... فقط یه چیز و نباید فراموش کنی جز من حق داشتن رابطه
با کسی و نداری اگه به حرفم گوش ندی هر کس که جرات کرده
باشه تو رو لمس کنه می کشم."

دکمه اول و دوم پیراهنم و بست .

"- اگه از دستورات پیروی نکنم چی ؟ منظورم اینکه اون دستورات فقط به خودم مربوط باشه نه شخص خاصی که جونش به خطر بیفته"

لبخند زد دستم و میون دستش گرفت

"- با من بیا "

ایستادم در براش زیاد کوچک به نظر می اومدم دستش و از پشتم رد کرد کمرم و در بر گرفت. کامل تو بغلش جا گرفتم حس های خفته ای سراسر وجودم و در بر گرفت مثل کسی که تسخیر شده باشه فقط منتظر فرمان بودم.

از اتاق خارج شدیم مرگان اولین نفری بود که با سرعت خودش به ما رسوند.

"- مرگان جلسه امروزم و لغو کن لازم یه سری چیزها رو شخصا به لیدی دنور توضیح بدم کاترین و بفرست اتاق استراحتم"
از راه روی طویلی گذشتیم وارد اتاقی شدیم که بیشتر شبیه یه موزه اشیای گرانبها بود تا اتاق استراحت شخصی.

"-شیرینم من به راحتی می تونم از تو یه فرمانبردار بسازم بدون اینکه احتیاج داشته باشم چیزی و برات تکرار کنم"

همون لحظه زن جوانی وارد اتاق شد به طرف ما اومد مردمک چشم زن به نظرم زیادی از حد بزرگ به نظر می اومدن. زن که می

دونستم کاترین نام داره فقط به مستر دوران خیره شده بود انگار مرکز دنیاش این مرد بود. ایستاد و روی زانوهایش نشست. بدون حرف منتظر ، زانو زده بود.

"کاترین"

صدای مستر دوران نرم و یه پارچه مخمل بود.

"ارباب"

"بلندشو سرت و بالا بگیر"

کاترین بلند شد. نگاهش و از مرکزیت دنیاش نمی گرفت مستر دوران سر خم کرد با تیغه بینیش موهام و لمس کرد. لبهاش و تا نزدیکی گوشم رسوند.

"صداش بزن فیث"

کمی جابه جا شدم تا بتونم چهره اش و ببینم.

"اسمش کاترین صداش بزن"

نگاهم و به کاترین دادم اروم با احتیاط صداش زدم

"کاترین"

کاترین هیچ واکنشی نشون نداد انگار اصلا صدای منو نشنیده بود. دوباره صداش زد ولی بازم بی جوابم گذاشت.

مستر دوران رهام کرد چه جوری آدمی که مثل یه جسد بدنش سرده و یخ باعث می شود که من اینطور احساس گرما شدید بکنم.

مستر دوراند خنجری جواهر نشون به دست داشت. خنجر رو به طرف کاترین گرفت.

- "کاترین"

کاترین با شنیدن صدای مستر دوراند واکنش نشون داد و به احترام خنجر و از دست مستر دوراند گرفت.

- "فیث از کاترین بخواه کف دستش یه خراش ایجاد کنه "

با وحشت به طرف مستر دوراند چرخیدم . این دیگه چه در خواستی بود.

تند تند سرم و تکون دادم.

- "من نمی تونم"

چشم های نقره ای فامش و به من دوخته بود . دوباره جادو شدم قبل اینکه اصلا بفهمم چی شده زبونم شروع به حرکت کرد دهنم باز و بسته شد بدون اینکه کنترل چیزی با من باشه.

- "کاترین با خنجر کف دستت و خراش بده"

بعد تموم شدن جمله ام هین بلندی کشیدم و با دو تا دست هام جلو دهنم و گرفتم . با وحشت به مستر دوراند که لبخند به لب داشت نگاه کردم. انگار یکی اون جملات تکرار کرده بود من فقط به زبون آورده بودم.

ولی خوشبختانه کاترین حرفم و جدی نگرفته بود و حرکتی نکرد
نفس راحتی کشیدم.

"کاترین کف دستت خراش ایجاد کن به خونت احتیاج دارم"
چشم های آبی بهشتی کاترین برق زد که من نمی تونستم درکش کنم.
"امر امر شماس ارباب"

کاترین خنجر و کف دستش قرار داد و خراشی ایجاد کرد . دلم
آشوب شد صورتم به حالتی که انگار چندشم شده بود جمع کردم.
قطره های خون از کنار دست کاترین به زمین می چکید و کف
مرمر اتاق و سرخ پوش کرده بودن.

چیزی که از همه برام عجیب تر بود چهره کاترین بود که انگار
دردی و حس نمی کرد و لبخند عمیقی روی لب هاش نشسته بود.
"نظرم تغییر کرد کاترین از مرگان کمک بگیر تا زخمت و پانسمان
کنه"

کاترین تعظیمی کرد و حتی نپرسید چرا نظرش تغییر کرد از اتاق
خارج شد.

"تو دلت می خواد مثل کاترین زندگی کنی"

پاهام سست شدن

"رفتارش غیر طبیعی بود"

مستر دورانند دوباره کمرم و در برگرفت انگار متوجه ترسم و سستی پاهام شده بود.

- "کاترین جز صدای من تو این دنیا به هیچی واکنش نشون نمیده"
چند بار پلک زدم تا بتونم حرف مستر دورانند و هلاجی کنم.
- "هیچکس؟"

مستر دورانند آهی کشید.

- "جز جونز و مرگان اونم فقط برای اینکه دستورات منو بهش ابلاغ کنند."

ناباورانه سرم تکون دادم

- "چه جوری می تونی این کار و باهاتش بکنی"

- "اوه شیرینم من اون وادار به کاری نکردم . کاترین یک قرار داد شبیه به قرار داد تو امضا کرده به خواسته خودش من به کاترین جوانی و زیبایی و اهدا کردم اون سرسپردگی منو قبول کرده چیزی که خودش می خواد. این یه معامله هدف منده"

- "چند وقته اینجوریه؟"

- "هشت سال"

انگار بهم شک وارد شده بود

- "یا مسیح ... خدای من چه جوری همچین چیزی و قبول کرده اون حتی زندگی هم نمی کنه"

"- کاترین خودش این زندگی و انتخاب کرد و من تو رو این جا نیوردم که راجع به کاترین باهات صحبت کنم"

انگشتهاش دوباره گردنم لمس کرد بازم غافل گیرم کرد به فاصله یه پلک زدن پشتم قرار گرفت و دست هاش مثل ماریچی دورم حلقه شدن.

نوک بینش و داخل موهام کشید لب هاش و به گردنم رسوند لرزی که کردم از سر ترس نبود کاملا برنگیخته شده بودم.

"- تو که دوست نداری یک سال شبیه کاترین زندگی کنی " چشم هام گشاد شدن

"- نه همچین چیزی نمی خوام "

"- مطمئنم همچین چیزی نمی خوام، نمی خوام بعد یک سال چشم باز کنی و هیچ چیز و به خاطر نیاری. منم همچین چیزی نمی خوام شیرینم"

منو به نرمی تو آغوشش چرخوند دست هام بالا اومد و روی سینه اش گذاشتم . منو بیشتر از قبل به خودش فشرد.

"-شیرینم من جونت و نجات دادم فکر نمی کنم خواسته ای که ازت دارم در برابر کاری که من برات انجام داد چیز زیادی باشه "

به لبهاش انحنای بخشید و لبخند زیبایی زد با آه کوچکی سعی کردم شش هام و از هوا خالی کنم.

لبه‌اش و روی گوشم و گونه ام کشید .

- " من بازی با زن های ضعیف و دوست ندارم. زن های مثل کترین فقط حس ترحم منو بیدار می کنند. من هیچ وقت مجذوب یه زن ضعیف و ناتوان نمیشم و این چیزی که تو نیستی "

لبه‌اش به گلویم رسید بی اختیار برای اینکه بهش فضا برای مانور بیشتری بدهم چونه ام و بالا دادم و گردنم و بیشتر در دسترسش قرار دادم.

نفس گرمش پوستم و نوازش می داد و حرارت بهم می بخشید. لبهای مرطوبش و گوشه ی گردنم گذاشت و به نرمی پوست نازکم و لای لب هاش کشید.

- " اگه نمی خوای جای کترین باشی سرسپردگی منو قبول می کنی فکر اینکه چه جوری از شر من خلاص بشی و از ذهنت بیرون می کنی و بقیه چیز ها با منه "

بوسه ی به حفره گلویم زدم به خودم لرزیدم با کاری که داشت باهام می کرد فکر کردن و تمرکز کردن کار غیر ممکن بود.

"دلَم می خواد خوی وحشیت و خودم رام کنم"

لب هاش راهش و تا چونه ام در پیش گرفت درست جلو لب هام مکث کرد.

" من می خوام بدون اینکه از قدرت هام استفاده کنم بدون اینکه
ذهنت و خواب کنم از تو یه فرمانبردار بسازم . "

اهی از اون همه حس که بهم تزریق کرده بود کشیدم

" تنبیه کردن تو اونم تو تخت خواب خیلی تحریک کننده اس چون با
اینکه میترسی بازم سعی می کنی خودت و خلاص کنی "

لب هاش و با لمس کوچکی روی لب هام کشید لبهاش مانند برگ گل
نرم و خوش رایحه بودن.

" کاری که با بن کردی خیلی تحریک کننده اس با اینکه پاهات از
وحشت داشتن خم می شدن ولی مغرورانه جلو بن ایستادی . من بهت
افتخار می کنم شیرینم "

خرناسی کشید

" می خوام برای شروع زانو زدنت و مقابلم ببینم "

درست قبل اینکه بتونم مفهوم جمله اخرش و درک کنم لب هام و با
لب هایش پوشاند. خون در رگ هام مثل سیلی عظیم جاری شد. دست
هاش محکم تر دورم حلقه شد . نفسم و ازم ربود.

نالہ شهوت ناکی از گلوم خارج شد . دوباره به خورشید سوزان
نزدیک شده بودم حس خواستن مثل اشعه ای غیر اجتناب پذیری در
سینه ام سنگینی می کرد. انقدر این اشتیاق عظیم غیر عادی و

غیرمنتظره بود که منو مبهوت خودش کرده بود حتی فراموش کرده بودم این مرد منو با تهدید اینجا کنار خودش نگه داشته بود.

در برابرش مقاومتی نکرده ام هیچ بلکه کاملاً بوسه اش و پذیرفته بودم و متقابلاً من هم او رو می بوسیدم.

انگار لب های این مرد منو طلسم می کردن درست شبیه رویاهام درست شبیه اولین رابطه امون طلسم شده بودم.

اگه عقم سر جاش بود حتماً به این فکر می کردم این کار اصلاً عاقلانه نیست اصلاً ایده خوبی نیست ولی به جای اینکه مستر دوراند و متوقف کنم دست هام بالا او مدن و از گردنش اویزون شدم.

عقب عقب رفت و منم همراهیش کردم. دست هاش دور مچ دستم نشست دست هام و از دور گردنش آزاد کردم ولی دست هام و رها نکرد. به پایین خم شد و منم برای اینکه بین لب هامون فاصله ای ایجاد نشه باهاش همراه شدم تا اینکه زانو هام زمین و لمس کردن.

روی مبل نشسته بود من روی زانو هام جلوش قرار گرفته بودم و نرم و آرام هم دیگه رو می بوسیدیم

"کروا تم و آزاد کن"

همین کار و کردم بدون اینکه چشم هام باز کنم و یا لب هام و از لب هاش جدا کنم کروا تمش و باز کردم

مستر دوراند کمی عقب رفت و کروات و از دستم گرفت به جلو خم شد سرش و تو حفره گردنم فرو کرد و بوسیدتم مچ دست هام و دوباره تو دستش گرفت دستهام و به پشت سرم هدایت کرد. متوجه گره زدن کرواتش و بستن دستهام شدم ولی زیر این اشتیاق سوزان که تموم وجودم سریز از شهوت و خواستن کرده بود اعتراضی نکردم.

ازم کمی فاصله گرفت. چشم هاش برق میزد.

"روی ساق پات بشین"

پایین تر رفتم برای اینکه دوباره جادوش و از سر بگیره روی زانو هام نشستم.

نوک کفش چرمش وسط زانو هام قرار گرفت و پاهام به راحتی از هم جدا کرد.

"شیرینم"

مستانه و خمار صدام میزد. زیادی از لحنش خوشم می اومد.

"وقتی اینجوری بر انگیزته می بینمت دلم می خواد به سرعت هر چه تموم به تختم ببرمت"

قلبم با هیجان تو سینه ام می تپید دستهایش از روی شونه و گردنم گذشت و لای مو هام لغزید قبل اینکه بتونم از لمس دستهایش لذت ببرم با قدرت به مو هام چنگ زد و سرم به عقب پرتاب شد.

برق از چشم هام برای لحظه ای رفت. گلوم تو دسترسش بود زبونش و روی حفره گلویم گذاشت. راهش تا چونه ام امتداد پیدا کرد لب پایینیم و به دندان هاش کشید حرکاتش زیادی سلطه طلب و مالکانه بود.

انقدر لبم و زیر دندونش فشار داد تا مزه خون و حس کردم. خرناسی سکسی از حنجره اش بیرون اومد.

تموم خون لب و به راحتی میک زد باید دردناک می بود ولی من وارد خلسه ای شده بود که دلم می خواست برای همیشه اونجا رها بشم . حس کردم روح جسمم از زمین جدا شده. تا به خودم پیام به ارگاسمی غیره منتظر رسیدم . و رهام کرد.

صدای خشدارش و زیر گوشم شنیدم.

- " شیرینم دیدنت تو این منظره وقتی تسلیم جلو پام زانو زدی منو زیادی تحریک می کنه "

با لحن سکسی ادامه داد

- " این ارگاسم یه هدیه از طرف منه ، این چیزی که قرار با من تجربه کنی. دلم می خواد الان خودم و دورنت حس کنم تا مفهوم مال من بودن خوب حس کنی ولی ... "

اهی از سر ناامیدی کشید

- " امروز برنامه هام زیادی فشرده اس نمی تونم داشته باشمت "

بلند شد من همچنان به سرعت نفس میکشیدم هنوز به حالت عادی برنگشته بودم.

"- به خوبی از پس این مرحله اول بر اومدی شیرینم دیدی قرار نیست کار سختی انجام بدی. تو زانو زدی بدون اینکه اجباری در کار باشه بقیه اشم به همین آسونی ، عزیزم"

سرخ شدم حالا که کم کم داشتم به حالت اولیه بر می گشتم درک می کردم باهام چیکار کرده با اون قدرت سکسی بی نظیرش کنترل همه چیز و به دست گرفته بود و منو خلع سلاح کرده بود.

هیولا مکار

دوباره روی مبل نشست من هیچ تمایلی به ایستادن نداشتم بعد اون ارگاسم بدنم تحلیل رفته بود.

با دستمالی خون به جا مونده روی لبم و پاک کرد. چونه ام و بالا داد.
"- می خوام امشب و تو خونه ای که من برات انتخاب کردم بخوابی. دیگه حق دیدن دوست پسر بلوندت و نداری . برنامه روزانه ای

برات ترتیب دادم و که باید درست و با برنامه انجامشون بدی."

کمی خجالت زده بودم داشتم با خودم کلنجار می رفتم چطوری بدون اینکه اندام جنسیم و لمس کرده باشه منو به ارگاسم رسونده بود.

"- تا سه شنبه باید خیلی چیزها یاد بگیری "

دستانم و آزاد کرد و بازوم و گرفت کمکم کرد روی پاهام بلند بشم.
تقه ای به در اتاق خورد و مرگان وارد اتاق شد
"- سرورم ده دقیقه دیگه قرار ملاقاتی با سناتور کالبو دارید باید
همین الان حرکت کنیم"
"- مرگان یه لباس جدید می خوام همین طور لیدی دنور، از جودی
بخواه به کمک لیدی دنور بیاد."
"- بله سرورم"
مستر دوراند چرخید سمت منو، دستم و میون دست هاش گرفت اول
از همه حلقه ام و از دستم خارج کرد.
"- مشتاق قرار ملاقات سه شنبه هستم. امیدوارم همه چیز همون
طور که من پیشبینی کردم پیش بره."
لبخند مرموزی زد به لباسم اشاره کرد
"- دیگه هیچ وقت با چنین لباس های به ملاقات من نمیای"
لباس من هیچ ایرادی نداشت. خیلی هم مناسب بود.
"- شیرینم دوست دارم تو ملاقات بعدی شبیه یه دوشس واقعی رفتار
کنی"
متوجه منظورش نشدم. حلقه رو کف دستم گذاشت و رهام کرد بر
چشم برهم زنی ناپدید شد انگار که هیچ وقت داخل این اتاق نبود.

دستم و مشت کردم و خودم روی مبل رها کردم اهی از سر راحتی کشیدم . بازم عقل از سرم پریده بود انگار فقط وقتی لمسم می کرد از خود بی خود می شدم. دوباره یاد کانر افتادم احساس بیشرمانه چند دقیقه پیشم باعث می شد از ناراحتی دل پیچه بگیرم.

مشت دستم و باز کردم و به حلقه خیره شدم باید چیکار می کردم یعنی الان باید میرفتم به کانر می گفتم بیا تموم کنیم همه چیز رو! خدای من امکان نداشت این کار بکنم. کانر عزیزم حقش این نبود . حداقل الان نمی تونستم بی دلیلی این کار و باهاش بکنم. واقعیت و نمی تونستم بهش بگم ولی دلم هم نمی خواست کانر و اذیت کنم . راه فراری از دست این هیولا مکار نداشتم قدرت مقابله هم نداشتم . دلم نمی خواست کاری که با کاترین کرده بود با من هم بکنه . با به یاد آوردن کاترین پشتم لرزید.باید دنبال راه حلی می گشتم امکان نداشت به همین راحتی تسلیم بشم.

در اتاق زده شد دختری ریز نقشی وارد اتاق شد لبخند زیبایی به لب داشت که چهره اش و جوانتر نشون می داد.

" خانم دنور من جودی راس هستم "

دیگه کم کم داشت حالم از همه احترام، ادا و اصول بهم می خورد اصلا احساس راحتی نمی کردم.

"- همیشه فقط فیث صدام کنی "

لحنش دوستانه شد

- "حتما فیث، این جوری خیلی راحترم چون قرار خیلی همدیگر و ملاقات کنیم. تو هم منو جودی صدا بزن فیث"
- "ممنون فقط قرار چیکار کنیم"

جودی لب هاش و به طور بامزه ای باز و بسته کرد دوستانه کنارم نشست و ایستی از برنامه روزانه ام به دستم داد. به ایست نگاهی انداختم این دیگه چه کوفتی بود.

«تعلیم آداب و معاشرت»

«تعلیم آداب حضور در جامعه اشرافی»

«تعلیم آداب غذا خوردن»

«تعلیم تاریخ انگلستان»

«تعلیم آداب لباس پوشیدن در مجالس رسمی و غیر رسمی»

«تعلیم رقص در مجالس رسمی و اشرافی»

«تعلیم سوار کاری»

«تعلیم بازی گلف....»

زیر لب فحشی دادم که باعث شد جودی به خنده بیفته. به بقیه ایست بلند بالا دیگه نگاه نکردم.

"- لعنتی این یه جوک نه ؟ قرار که فقط بخندم ها ها ها ، مگه ما الان تو قرن هجدهم زندگی می کنیم که باید این چیز ها رو یاد بگیرم این خنده داره"

جودی با ترحم نگاهم کرد

"- حق داری بعضی هاش زیادی حوصله سر بره"

جودی یک سوییچ ماشین و یک کلید به دستم داد.

"- سرورم برات یه خونه و یه ماشین شخصی در نظر گرفته"

اوف پسر، این دیگه خیلی زیاده هیولا مکار واسه تفریحاتش خوب پول خرج می کرد . ظاهرا اینجا من نمی تونستم از کلمه ممنون ، بهش احتیاج ندارم استفاده کنم.

"- مرگان و که میشناسی هر وقت سرورم کارت داشته باشه یا بخواد در مکان خاصی ملاقاتت کنه مرگان خبرت می کنه بهتره شماره مرگان سیو کنی"

فکری به ذهنم رسید

"- جودی تموم کار های سرورت روی برنامه اس یعنی خارج برنامه امکان نداره کاری بکنه؟"

"-در بیشتر وقت ها روی برنامه هست. مگه مورد اضطراری پیش بیاد مثل ملاقات با تو که خارج از برنامه بود. ایشون اگه بخوان

ملاقاتت کنند. یک روز قبل بهت خبر میدن چون سرورم ادم پر مشغله ای هستند."

لبخندی روی لبهام نشست .

" من قرار محافظ یا چه می دونم به پایی داشته باشم"

" معلوم که نه تو که زندانی نیستی"

لبخندم بیشتر کش اومد

" ممنون جودی لطف بزرگی در حقم کردی"

جودی که متوجه منظورم نشده بود با تعجب گفت

" با اینکه نمی دونم دقیقا چیکار کردم ولی خواهش می کنم

خوشحال میشم اگه کاری از دستم بر میاد برات انجام بدم فیت"

با لبخند جوابش دادم و به پشتی مبل تکیه زدم ، فعلا تا زمانی می

تونستم کمی برای خودم وقت بخرم. این جوری که فهمیدم مستر

دوراند تموم تایم روزش پر بود. پس من می تونستم فقط ساعت های

که کلاس دارم در خونه بگذروم بقیه روزم و کنار کانر بگذروم

چون قرار نیست بی برنامه مستر دوراند ببینم می تونم دنبال راه حل

باشم تا راه نجاتی پیدا کنم . یا حداقل کمی زمان به خودم بدم تا بتونم

دللی برای جدایی پیدا کنم . بیچاره کانر چه جوری باید به این هیولا

بفهمونم دلم نمی خواد کانر و اذیت کنم.

زندگی خوبی دارم قرار با دو مرد رابطه داشته باشم شبیه مارهای خوش خط و خالی شدم که مثل اب خوردن خیانت می کنند.

با تابیدن اولین اشعه از خورشید صبحگاهی چشم هام باز کردم. آفتاب صبحگاهی از شکاف پرده می گذشت چشم و میزد.

به کانر که کنارم بی دغدغه بخواب رفته بود نگاه کردم. صبح دل نشینم و با یاد آوری واقعیت زندگی له و لورده ام شروع می کردم.

اهی کشیدم خودم وادار کرد از تخت بیرون بیام. کانر دیشب خوشحال بود ترفیع گرفته بود ما تموم دیشب با هم و جشن گرفتیم .

شب که با هم تنها شدیم کانر می خواست بهم نزدیک بشه ولی حرف های مستر دوراند تو گوشم زنگ خورد بیشتر نگران کانر بودم. دلم

نمی خواست به خاطر من اسیب ببینه هنوزم نمی دونستم تهدید های مستر دوراند چقدر جدی بود برای همین دوباره مثل یه مار خوش

خط و خال دورگی ساختم.

به کانر گفتم مشکل زنانه ای پیدا کردم و دکترم رابطه جنسی و چند هفته برام ممنوع کرده.

دلسوزی و نگرانی کانر باعث شد بیشتر از خودم متنفر بشم. فقط بخاطر تهدید های مستر دوراند نبود که همچین دروغی گفتم خوب

من همچین ادمی نبود که بخوام با دو مرد رابطه برقرار کنم. من از

دروغ گفتن متنفر بودم ولی یهو بدون اینکه خودم بخوام افتاده بودم وسط این ماجرا، هنوز گیج بودم و نمی دونستم کار درست چیه حداقل می تونستم تو این مدت کوتا خودم و پیدا کنم و تصمیم درست بگیرم.

رو تختی رو کنار زدم و به طرف حموم رفتم . گرمای سیستم گرمایشی کف زمین و فعال کردم .اب دوش باز کردم . کنار ایستادم تا آب گرم بشه.

دیروز راننده شخصی مستر دوراند منو تا خونه ی که برام در نظر گرفته بودن همراهی کرد. هر چی به جودی اصرار کردم به راننده احتیاج ندارم.جودی قبول نکرد و گفت

- " سرورم می خواند مطمئن شوند تو به سلامت میرسی خونه"

خونه ای که برام در نظر گرفته بودن تو جزیره استیتن آیلند قرار داشت. هنوز نمی دونم چرا مستر دوراند " محله فراموش شده" رو برای اقامت من در نظر گرفته بود.

خونه ای که برام در نظر گرفته بودن یه خونه ویلایی بود که ایوان بزرگی داشت دارای پنج اتاق خواب بود. کف پوش خونه از سنگ مرمر بود و خونه باسازی و مدرنیزه شده بود. تموم وسایل خونه آنتیک و گران قیمت بنظر می اومدن.

به محض اینکه راننده شخصی مستر دوران منو تنها گذاشت به خونه کانر برگشتم. تنها کاری که می تونستم بکنم این بود که امیدوار باشم نقشه ام جواب بده.

زیر دوش ایستادم گذاشتم فشار گرم اب ماهیچه هام و نرم کنه وقتی کارم تموم شد. چون عذاب وجدان داشتم برای کانر قهوه و ساندویچ کره بادوم زمینی آمده کردم.

چند تا از وسایل شخصیم و برداشتم که داخل خونه بذارم که اگه خونه داری برای تمیز کردن خونه اومد متوجه نشه کسی داخل اون خونه زندگی نمی کنه .

کمی زودتر از تایم کلاس هام باید خودم و به خونه می رسوندم. تا تظاهر کنم شب رو تو اون خونه گذروندم.

رمز در و زدم و سیستم امنیتی و غیر فعال کردم . یکی از اتاق خواب ها رو انتخاب کردم اولین کاری که کردم ملافه تخت بهم زدم جوری که انگار کسی شب روی تخت خوابیده بود. وسایلم و جابه جا کردم. لباس مناسبی پوشیدم . پایین رفتم به راحتی تونستم اشپزخونه رو پیدا کنم. با دیدن اشپز خونه دهنم باز موند . زیر لب زمزمه کردم

- " اوه پسر یکی اینجا عاشق اشپزی بوده "

انگار وارد اشپزخونه یه رستوران حرفه ای شده بودم . دستگاه قهوه جوش و راه انداختم . با دو نون تست صبحونم و خوردم.

با صدای زنگ ، برای بازکردن در اقدام کردم. با زن مسنی که روی ایوان خونه ایستاده بود روبه رو شدم.

- " سلام می تونم کمکتون کنم"

- " شما باید لیدی دنور باشید"

دیگه کم کم باید به لیدی خطاب شدن عادت می کردم خنده داره این ادم ها انگار زیادی با خانواده سلطنتی و اشرافی معاشرت داشتند.

- " خودم هستم "

- " من دلین گریگ هستم قرار از امروز شما رو آموزش بدم"

لبخند مصنوعی روی لب نشوندم دیگه از این بهتر نمی شد قرار بود بقیه روزم با یه پیرزن حوصله سر بر بگذرونم.

کنار ایستادم تا وارد بشه. خواستم بالا پوشش و ازش بگیرم که پیرزن اجازه نداد.

- " در شان دوشس آینده نیست که بالا پوش مهمانش و بگیره . شما

قرار همسر جناب دوک بشید باید جوری رفتار کنید که لطمه ای به شان عالیجناب نرسه"

موجی از ناباوری وجودم گرفت با صدای بلند گفتم

- " همسر آینده"

پیرزن پر از تاسف نگاهم کرد

- " لیدی دنور شما باید دقت کنید که تن صداتون بیشتر از حدی بالا نبرید این در شان یه دوشس نیست که فریاد بزنه . شما باید با رفتارتون الگوی یه اشراف زاده اصیل باشید. شما قرار وارث دوک نشین بعدی رو به دنیا بیارید پس باید روی رفتارتون دقت نظر داشته باشید. "

این عجوزه چی می گفت

- "شما دارین راجع به چی حرف میزنید من اصلا متوجه نمیشم. "
- "میدونم، ازدواج وارد شدن به خانواده دوران کمی باعث استرستون شده. جناب دوک شخصا از من خواستن نامزد و همسر ایندشون تعلیم بدم . مطمئن باشید بعد آموزش های من از استرستون کم میشه"

نامزد! همسر آینده! جناب دوک! دوشس! این چیزها خنده داره هی یکی اینجا به من بگه ما دقیقا تو چه سالی داریم زندگی می کنیم!؟!

- " لیدی دنور لطفا سالن غذا خوری به من نشون بدین "

پشت سرم حرکت کرد و وارد سالن غذا خوری شدیم.

صدای تق تق عصای پیرزن روی کف پوش های مرمری در فضا پیچیده بود.

نگاه سرسری به سالن غذا خوری انداخت .

" جناب دوک گفتن برای شروع شما رو برای قرار شام سه شنبه
شب آماده کنم."

چشم تنگ کردم

" خانم گریگ.."

حرفم و قطع کرد با لحن آرومی اضافه کرد.

" باید منو مادام گریگ خطاب کنید دوشس عزیز"

دلم می خواست بهش بگم برو به درک پیرزن نفهم ،گورت گم کن،
بپا در نخوره به پشت تا پرت نشی بیرون .

ولی خواسته دلم و در نظر نگرفتم لبخند احمقانه ای زدم .

- "اوه بله ، مادام گریگ خواستم بدونم منظورت از دوک ،اقای
دورانند هستند"

"- بله منظورم عالیجناب دورانند "

با تعجب پرسیدم

"- فکر می کردم ایشون یه تاجر امریکایی هستند"

"- اوه نه ایشون در انگلستان متولد شدن اسم حقیقی ایشون آنتوان
دیموند دورانند هست. اسم جد بزرگشون و روی جناب دوک گذاشتند.

من عکس های قدیمی جد بزرگوارشون و دیدم جناب دوک بسیار
شباهت عجیبی با جد بزرگوارشون دارند "

می تو نم قسم بخور جد بزرگوارش باید خودش باشه . اینجوری که متوجه شده بودم خون آشام ها زیادی عمر می کردن. مادام گریگ با متانت به میز اشاره کرد .
- "بهتره شروع کنیم "

با تایید حرفش سرم و تکون دادم و خواستم روی یکی از صندلی ها بشینم که اجازه نداد.

- "صبر کنید دوشش هر چیزی اداب خاص خودش و داره"

اه کشیدم این کار ها برای بیشتر کلاس گذاشتن نبود!

تیم خانه دار هم که چند دقیقه بعد از مادام گریگ رسیده بودن میز غذا خوری رو با تموم تشریفات لازم چیدن جوری که انگار واقعا قرار بود یه مهمونی ناهار داشته باشیم.

مادام گریگ کنارم ایستاد و به میز اشاره کرد .

- " چون قرار شام در رستوران سرو بشه شما میزبان نیستید فعلا

آداب خوردن و نوشیدن و نشستن و تمرین می کنیم "

یهو انگار همه چیز زیادی جدی شد لحن مادام منو یاد مدیر دوران ابتدایم می انداخت.

- " دوشس باید به خاطر بسپارید زوج های متاهل باید روبه روی هم

بشینند و زوج نامزد باید کنار هم بشینند. این و برای شام چند نفره اس

چون شما قرار فقط با جناب دوک شام بخورید کاربردی نداره ولی

اگه خواستید دوشس سابق و ببینید حتما توجه کنید که کنار دوک بشینید."

ذهنم بیدار شد

"- دوشس سابق؟"

"- مادر عالیجناب"

چشم هام و بستم در ذهنم چندین بار سر مادام گریک و به میز کوبیدم . این دیگه چه کوفتی بود چه دایلی داشت من دوشس سابق و ببینم اون هیولا لعنتی چی تو مغز این عجوزه کرده بود.

هی صبر کن ببینم مگه خون آشام ها والدین هم داشتند. تو فیلم و داستان ها که تموم خون آشام های جذاب سکسی تنها زندگی می کردن. تا اینکه دختر مورد علاقتون پیدا کنند. ولی ظاهرا این هیولا مکار خانواده بزرگی داشت. یه خانواده بزرگ خون آشام! خوب انقدر ها هم بد نبود!

با صدای مادام گریگ فکر و خیال و کنار گذاشتم .

"- پس حتما به خاطر بسپارید برای دیدار های چند نفر کنار دوک بشینید نه روبه روشن تا یه زن متاهل بشید"

با خودم فکر کردم این دیگه چه کوفتی لابد زوج های متاهل از هم دور نگه میدارند که یه وقت وسط غذا هم و گاز نگیرند یا از دعوای احتمالی جلوگیری کنند.

بعد مادام صندلی و عقب کشید

- " لطفا جلو صندلی بی ایستید وقتی من صندلی رو به جلو کشیدم
روی صندلی بشینید"

پوفی کردم و کاری که ازم خواسته شده بود و انجام دادم.

مادام گریگ به دستمال سفره ی که حلقه نقره ای دورش پیچیده شده
بود و روی بشقابم قرار داشت اشاره کرد.

- " دستمال سفره هنگام صرف غذا ،می باید روی زانو قرار داده
شود"

دستمال سفره رو روی زانوم گذاشتم. مادام ادامه داد

- " از دستمال سفره تنها برای تمیز کردن مختصر دهن باید استفاده
کرد و نه صورت و یا پیشونی متوجه شدین دوشش"

سرم و بی تفاوت تکون دادم

- " دوشس عزیز تکون داد سر یه کار بی ادبانه محسوب میشه لطفا
با کلمه پاسخ سوال های منو بدید"

"بی دابانه " این پیرزن ایرادگیر بی ادبی ندیده بود می تونستم یه
نمونش نشونش بدم . بازم اون لبخند احمقانه رو زدم

- "اوه بله متوجه شدم مادام گریگ"

مادام گرید کنار صندلی ایستاد دست هاش و به صندلی تکیه داد .

"- دوشس به خاطر داشته باشید اگر خواستید صندلی خود را برای مدت کوتاهی ترک کنید باید دستمال سفره خود رو روی صندلی قرار دهید که دیگران و پیش خدمت متوجه اون دستمال بشن." با خودم فکر کردم کاش ریموتی داشتم تا این قسمت از روز خسته کننده ام و جلو میزدم.

"- در حین غذا به هیچ وجه نباید میز غذا رو ترک کنید مگر در موارد اضطراری مانند رفتن به دستشویی و یا داشتن حالت تهوع " به ساعت ظریف مچیم نگاهی کردم. پیشخدمت ها شروع به سرو غذا کردن. روبه روم یه ظرف سوپ گذاشتند. که بوی خیلی عالی داشت. فکر کنم تنها قسمت جالب امروز ناهاری بود که قرار بود بخورم.

بعد به تموم قاشق های که کنار ظرفم چیده شده بود اشاره کرد "- دوشس هر کدوم از این قاشق و چنگال و کارد ها کاربرد خاص خودشون دارند. اگه نمی دونستید چگونه باید غذا رو میل کنید بهتر اول به دیگران نگاه کنید."

من تا امروز هیچ وقت دقت نکرده بودم موقع غذا خوردن از کدوم کارد و چنگال استفاده می کنم.

مادام کاربرد هر کدوم توضیح داد و در اخر صحبت هاش قاشقی برداشتم. خواستم سوپم و بچشم که باز مادام عصاش و به زمین کوبید.

"- پیش از اینکه میزبان شروع به صرف غذا نکرده و یا اجازه صرف غذا رو نداده نباید شروع به صرف غذا کرد."

دندون هام و بهم ساییدم

"- اینجا که هیچ میزبانی وجودنداره"

"- دوشس اینجا میزبان منم پس به حرف های من باید با دقت گوش بدین"

چشمام از خشم تیره شده بودن دستم و به لباسم کشید.

"- می تونم غدام و میل کنم مادام گریگ "

"- بله لطفا "

خواستم قبل خوردن کمی سوپم و تند کنم ولی با صدای مادام دستم که به طرف قفل دراز شده بود روی هوا خشک شد.

- " دوشش بازم باید یاداور بشم هیچ وقت پیش از چشیدن غذا از ادویه استفاده نکنید این عمل بی احترامی به میزبان و آشپز میباشد."

دستم و عقب کشیدم و مادام ادامه داد

"- هنگام صرف سوپ قاشق و تماما به داخل دهان نبرده و هورت

نکشید بلکه از لبه قاشق سوپ رو اندک اندک بنوشید."

کاری که گفت و انجام دادم کمی سوپ داغ بود . خواستم فوت کنم که

انگار مادام متوجه شد

" هر وقت سوپ داغ بود برای خنک کردن فوت نکنید بلکه صبر کنید تا خودش خنک بشه"

اه کشیدم چند قاشق داخل دهنم گذاشتم که دست های مادام روی شونه هام نشست شونه هام و عقب داد

" در روی صندلی راست و مستقیم بنشینید هیچگاه به جلو و یا عقب خم نشوید. هیچ وقت موقع صرف غذا خم نشوید و صورت خود رو به سمت غذا نبرید بلکه غذا رو توسط قاشق و چنگال به سمت دهان خود ببرید."

هر قاشق که به دهن میذاشتم مادام یه تذکر بهم می داد
"- اروم و با حوصله غذا بخورید. غذا خوردن شتابزده بی حرمتی به میزبان میباشد."

سعی کردم آرامشی که این زن با تموم غر های که میزد و ازم گرفته بود دوباره به دست بیارم.

" هیچ وقت هنگام صرف غذا آرنج خود رو روی میز قرار ندهید."
متوجه ارنج هام که کنار میز گذاشته بودم شدم و دستم و عقب کشیدم. دستم سمت لیوان اب رفت که باز مادام تذکر داد.

"قبل از نوشیدن مایعات لبهای خود رو با دستمال پاک کنید تا جای لک چربی روی لیوان شما نمایان نشود"

سرم و تکون دادم این تنها نکته ای بود که به نظر زیاد کاربردی بود.

- "دوشس عزیز به خاطر داشته باشید از واژه های "متشکر" و "لطفاً" در میز غذا بسیار استفاده کنید."

گوشه ناختم و به دندونم گرفتم مادام دستم و عقب کشید.

- " هنگام صرف غذا خود را نخارونید، ناخونتون به دندون نگیرید سرفه نکنید و بینی خود را تمیز نکنید."

باید اخرش اضافه می کرد مثل یه مجسمه بشینی و اگه سعی کنی نفس هم نکشی خیلی عالیه میشه.

- " اگه قاشق و یا کارد و چنگال شما به زمین افتاد اون رو بردارید و به میزبان و یا پیشخدمت بدهید و تمیز آن رو درخواست کنید."

انقدر حرف زده بود که سوپ سرد شده بود و اشتهای من هم کور شده بود ظرف و به جلو هل دادم.

- "دیگه میل ندارم"

مادام نوچ نوچ کرد

- "دوشس وقتی غذا خوردنتان پایان یافت ، بشقاب و به سمت جلو هل ندهید این عمل خلاف آداب معاشرت میباشد."

"اوپس"

مادام اضافه کرد

"- هیچ گاه کارد و چنگال و قاشقی رو که استفاده کرده اید دوشس مجددا روی میز قرار ندهید بلکه آنها رو روی بشقاب بگذارید."

پیشخدمت ها غذای اصلی که گوشت گریل شده آب داری بود سرو کردن اب دهنم قورت دادم باز مادام شروع به حرف زدن کرد.

"- برای بریدن و خردکردن غذا چنگال و با دست چپ و کارد و با دست راست گرفته و سپس با چنگال چیزی و که می خواهید ببرید محکم نگاه داشته و با چاقو اون و ببرید. سپس چنگال و به دست راست منتقل کرده و میل کنید."

نفسم و کلافه به بیرون دادم این جوری چند ساعت خوردنش طول می کشید.

تکه گوشتی خواستم داخل دهنم بذارم که مادام به تیکه گوشت اشاره کرد

"- لقمه های کوچک برداشته و با دهان بسته غذای خود رو بجوید."
بعد خودش تکه ای از گوشت برید تا اندازه برش گوشت بهم نشون بده

"- هیچ وقت با دهن باز غذا و نجوید و یا با دهن پر صحبت نکنید."
بعد روش های خوردن عنوان استیک ها رو توضیح داد

"- برای خارج کردن استخوان و یا غضروف از غذا حتما از قاشق و یا چنگال کمک بگیرد (نه با دست) اون و گوشه بشقاب خود قرار دهید."

من امروز یه رکورد زده بودم دو ساعت و نیم غذا خوردم طول کشیده بود مادام مادام چیزهای تکرار می کرد که به سختی می تونستم بعضی هاشون به خاطر بیارم .

من ادم کند ذهنی نبودم ولی به نظرم مواردی که مادام گریگ تذکر می داد بی کاربرد بودن و علاقه ی به یاد اوریشون نداشتم. بعد پایان غذا مادام دوباره تذکر هاش شروع شد.

"- همیشه در انتهای صرف غذا از میزبان و یا آشپز تشکر کرده و از غذا تعریف کنید حتی اگر غذا زیاد هم خوشایند نبود باز تشکر کنید."

ابرو بالا انداختم

"-دروغ بگم"

مادام لبخندی زد

"- اوه ابداد دوشس عزیز ، لازم نیست دروغ بگوید، مثلا میتوانید از سس غذا تعریف کنید."

"- این راه کار خوبیه"

به کارد و چنگال هام اشاره کرد

- "وقتی که صرف غذایتان پایان یافت باید کارد و چنگال خود رو به صورت اریب روی بشقاب قرار دهید."

انجام دادم و به دست هام اشاره کرد

- "وقتی که از غذا خوردن فارغ شدید دستتون رو روی زانو و یا میز (مچ دست روی لبه میز) قرار دهید."

عقب کشیدم مادام به نکات زیادی که فراموش کرده بود اشاره کرد. داشتم به این فکر می کردم چه جوری می تونم دهنش بسته نگه دارم. .

- "دوشس عزیز تا سه شنبه ما ناهار ها رسمی میل می کنیم تا شما آموزش ها رو به خوبی فرا بگیرید تا سه شنبه بدون هیچ مشکلی با جناب دوک شام صرف کنید."

بعد خوردن چای و استراحت نیم روز مادام آموزش معاشرت شروع کرد چیزی که فکر می کردم این بود من بلد بودم معاشرت کنم ولی مادام به نکات ریزی اشاره می کرد که من اصلا فکرم هم بهش خطور نمی کرد.

اون شب وقتی به خونه رسید همین که خودم و روی تخت رها کردم خواب مهمون چشم هام شد . صبح کسل از خواب بیدار شدم فکر

کردن به اینکه بازم باید روزم و با مادام گریگ بگذروم کسل ترم می کرد.

شش ساعت روز زمان کمی نبود تنها چیزی که این وسط سر حال می آورد الیزابت بود که قرار بود منو تو انتخاب صحیح لباس برای مراسم مختلف کمک کنه.

خوب من عاشق مد و دنیا مد بودم وقتی هفده سالم بود برای یه برند نچندان بزرگی به عنوان مدل روی سن رفتم. هر چی که یه مدل باید می دونست و به خوبی یاد گرفته بودم وقتی الی (الیزابت) راه رفتم و دید میخ کوبم شد.

"- هی تو لعنتی درست شبیه یه مانکن جذاب راه میری تو باید یه مدل بشی عزیزم"

من هم همین عقیده رو داشتم قبل اینکه مریض بشم تصمیم داشتم به این حرفه جدی نگاه کنم ولی حالا مهمترین کاری که در حال حاضر می تونستم بکنم ارضا کردن یه هیولا مکار بود.

وقتی اتاق لباسی که مستر دوراند اون هیولا مکار برام آماده کرده بودن دیدم برای چند ثانیه از شوکی که بهم وارد شده بود خشکم زد.

اون لعنتی تموم لباس های برند والننتینو ، ورساچه ، گس ، دیور ، آرمانی، دولچه و گابانا، پرادا رو برای من آماده کرده بود .

جیغ که از سر ذوق کشیدم باعث شد الی هم سر ذوق بیاد

- " فکر کنم هنوز این و ندیدی "

الی در اتاقی که در مجاور اتاق لباس ها بود و باز کرد با دیدن اون کمد های که با کفش پر شده بودن دلم واقعا این بار ضعف رفت.

- " خوب حالا وقتش یاد بگیری چه جوری خوشگل کنی "

بلاخره روز سه شنبه فرا رسید من یک هفته سخت رو گذروند بودم اونم فقط برای اینکه با یه هیولا شام بخورم . این اصلا مورد علاقه من نبود امکان نداشت دیگه بخوام بیشتر وقتم و با اون عجوزه غرغر و بگذروم.

به کانر فکر کردم تو این هفته کانر فکر می کرد من دارم به سختی کار می کنم هیچ درخواستی ازم نداشت اون یه شوهر عالی برای هر زنی بود. حتی یک بارم راجع به جزئیات بیماری زنانی که راجع بهش دروغ بافته بودم پرسیده بود.

- " به چی فکر می کنی ؟ "

به جودی که برای کمک کردن بهم امروز اینجا بود نگاه کردم.

- " به اینکه چه جوری از شر اون پیرزن عجوزه راحت بشم "

جودی لبخند پر شیطنتی زد

- " مادام گریگ معلوم حسابی کسلت کرده "

"تموم روز جلو خودم و میگرفتم تا یه لگد به ماتحتش نزنم و پرتش نکنم بیرون"

"منم با ادم های سالخورده ادم توی یه جوب نمیره"

"انقدر دوشس صدام زده که دیگه وقتی اسم خودم و میشنوم یادم میره واکنشی نشون بدم"

جودی بلند زیر خنده زد

"پس تو رو دوشس صدا میزنه"

"اوه می تونم بگم تو هر جمله منو دوشس خطاب می کنه. یه چیزهای هم راجع به ازدواج و بچه دار شدن گفت که فکر کنم بخاطر سن بالاش توهم زده"

"مادام گریگ تموم زندگیش و به خانواده دوران خدمت کرده اون نمی تونه قبول کنه دوک بعدی که سرور من هستند برای خوش گذرونی با زن ها می خوابه. تو نفر سومی که به عنوان دوشس اینده تعلیم میده"

زیر لب زمزمه کردم

"این تفکر خیلی گوه"

"دقیقا به این حرف ها که میزنه توجه نکن"

شونه بالا انداختم

" خیالم راحت شد. هی جودی تو چند وقته یعنی کی خون اشام شدی "

جودی اهی کشید

" الان سه ماه "

" اوه! کی تبدیلت کرد "

" شخص خود سرورم برای همین می تونم انقدر نزدیک به ایشون خدمت کنم . البته این خواسته خودم بود "

سکوت کرد و غمگین به پنجره خیره شد سوال زیادی داشتم ولی حس کردم پرسیدنشون الان درست نیست.

" تو خیلی شجاعی که خودت همچین در خواستی از سرورت کردی "

جودی چشم هاش و تنگ کرد

" شجاعت من در برابر شجاعت تو هیچی نیست. دختر چه جوری تنونستی تو چشم های بن سالس نگاه کنی اون حرف ها رو بهش بزنی خدای من تو واقعا سر نترسی داری "

با شنیدن اسم بن چینی به بینیم دادم

" اون مرد یه عوضی "

جودی شکلکی در آورد

" ولی زیادی جذابه "

نوچ نوچ کردم

- " نمی خوام اعتراف کنم ولی حقیقت داره اون یه عوضی جذاب ،

خود شیفته اس "

- " و خیلی سکسی "

چشم تنگ کردم

- " تو باهات خوابیدی "

لبخند خجولی زد

- " واقعا "

- " وقتی انسان بودم سر سپردش بودم. ولی خوب همه چیز زیادی

خوب پیش نرفت و جدا شدیم "

- " متاسفم نمی خواستم ناراحت کنم "

- " مهم نیست خیلی وقت که فراموشش کردم شاید یه روزی برات

تعریف کردم همه چیز و به نظر دیگه وقتش آماده شی "

ماشین درست روبه روی رستورانی که با مستر دوران قرار داشتم

ایستاد.

پیاده شدم . نفس گرفتم وارد رستوران شدم زن جوانی ازم خواست

همراهش بشم. شنلم و جلوی در به پیش خدمت دادم .

موهای طلایم و بلای سرم بسته بودم . موهای طلایم برعکس بقیه زن ها رنگش طبیعی بود. ارایش مد روزی روی صورتم نشونده بودم.

لباس که الی برای امشب انتخاب کرد بود تا بپوشم منو تبدیل به یه بدکاره سکسی کرده بود. لباس مشکی که تن کرده بودم از نوار های مشکی رنگی تشکیل شده بودن که تا رونم پام و می پوشندن و این پدیده سکسی که پوشیده بود سینه هام و کاملاً به نمایش گذاشته بود. به خاطر چسبون بودن لباس نمی تونستم از سوتین استفاده کنم. صدای پاشنه های نازک کفش هام باعث می شد اعتماد بنفسم بیشتر و بیشتر بشه.

وارد اتاق غذا خوری شدم.

اتاق غذا خوری کوچک بود درست شبیه یکی از اتاق های مطالعه اشرافی انگلستان به نظر می اومد. فرش های ایرانی ،صندلی های چوبی و پرده های مخملی زرشکی رنگ ، میز ناهار خوری با گل و شمع تزئین شده بود.

پشت میز نشستم در دومی که تو اتاق وجود داشت باز شد . مستر دورانند وارد اتاق شد.

از جام بلند شدم. نگاهی به سر تام انداخت نگاهش خاص نبود انگار داشت به یه شی معمولی نگاه می کرد.

دستور داد

- " بشین "

نشستم روبه روم قرار گرفت

- " مشکلی با خونه نداری "

- " اوم عالییه فقط کمی دوره "

ابرو هاش بالا رفت زبونم و گاز گرفتم این دیگه چی بود گفتم

- " به کجا دور؟ شیریم "

اب دهنم و قورت دادم سعی کردم دروغی پیدا کنم

- " اووم خوب کمی به شهر نیویورک "

لبخند زد لبخندش شبیه پوزخند نبود فقط یه لبخند بود ولی به نظر من اومد که حرفم و باور نکرده. زنگ و از روی میز برداشت و تکون داد پیش خدمت ها وارد اتاق شدن میز غذا رو چیدن از اتاق خارج شدن.

تا اینجا متوجه شدم این مرد زیاد علاقه ای به تکنولوژی نداشت. باز

دستور داد

" بخور "

با دقت دستمال سفره رو روی پام انداختم. سرم و بالا آورده ام. خیره

نگاهم می کرد.

با سر به ظرفم اشاره کرد

- "شروع کن"

لبخند زدم خواستم شروع کنم ولی متوجه شدم تعداد قاشق و چنگل های کنار بشقاب خیلی بیشتر از چیزی که قبلا تمرین کرده بودم گیج شده بودم دقیقا یادم نمی اومد از کدوم کارد و چنگال باید استفاده کنم " می دونستم امشب شب عالییه برای من .. هر اشتباهی که موقع صرف غذا بکنی شیرینم شب من و رویایی تر می کنه می خوام امشب دقیقا بهت نشون بدم منظورم از تنبیه چی بود"

بعد لبخندی پلیدی زد که دندان های نیشش و به نمایش گذاشت. ماتم برد یهو حس کردم توانی دیگه برام نمونده .

تو جام تکون خوردم و همین طور خیره نگاهش می کردم گفتم

- "تنبیه؟"

به نرمی گفت

" قبلنم بهت گفتم من عاشق تنبیه کردنتم اونم توی تختم "

حس درد خوشایندی بین پاهام حس کردم اوه لعنتی این خیلی هات ، تهدیدش زیادی تحریک کننده بود.

تموم تلاشم کردم تا نشون بدم حرف هاش روی من تاثیری نداره.

- " فکر می کردم قرار فقط شام بخوریم"

نفس عمیقی کشید چشم باز کرد

"- شیرینم وقتی این جوری بر انگیزته می بینمت نمی تونم چیزی که می خوام و بهت ندم."

به جلو خم شد زبانش و روی لبش کشید آب دهنم و قورت داد

"- هم من هم خودت خوب میدونیم تو از من چی می خوام"

جوری تحقیر امیز کلامت و هیجی کرده بود که باید عصبانی می شدم اما تنها حسی که داشتم تحریک شدن بودن.

"-شروع کن شیرینم"

داغ شده بود انقدر که حس کردم کاش لباس هام کمتر از اینی بود که به تن داشتم.

پیش غذا قرمه میگو بود دستم سمت کارد و چنگال رفت . بعد یاد حرف مادام افتادم اگه چیزی و فراموش کردم فقط کمی مکث کنم به بقیه نگاه کنم.

سرم و بالا آوردم ولی مستر دوراند بی حرکت با چشم های نقره ای فامش بهم زل زده بود .

سعی کردم تا حرف های اون پیرزن خرفت و به یاد بیارم ولی متاسفانه مغزم به طور خودکار از کار افتاده بود بلاخره کارد و چنگالی و انتخاب کردم. صبر کن مادام گفت چنگال و با دست چپ میگیرم؟ نه راست بود . اه کدوم بود . واسه پیش غذا لازم بود چپ و

راست کنم کارد و چنگال لعنتی، بلاخره تکه ای از گوشت میگو
بریدم .

" از اون دوست پسر بلوندت جدا شدی "

نفس تو سینه ام حبس شد . چرا همچین سوالی و پرسید .

" اوووم ... جدا شدیم "

لطف دیگه چیزی راجع به کانر نپرس ... لطفا ... لطفا ... لطفا ... ولی
مثل همیشه هیچ شانسی نداشتم.

" بهش چی گفتی "

اوه خدای من ... به اینجاش فکر نکرده بودم حالا چه جوابی باید می
دادم

" در حال غذا خوردن هم می تونیم مکالمه داشته باشیم شیرینم ادامه
بده "

لبخند زدم تیکه میگو داخل دهنم گذاشتم انقدر جویدن و ادامه دادم تا
برای خودم کمی وقت بخرم تا مغزم کار کنه. تازه متوجه دست هام
شدم که تموم وقت روی میز قرار گرفته بود دستم و عقب کشیدم.

" خوب یه چیزایی گفتم ، کانر ادم منطقیه "

(اره جون خودم)

" می خوام بدونم چی گفتی "

یاد حرف جس افتادم

" وقت نتونستی دروغی بسازی حقیقت و نصفه نیمه بازگو کن "

چشم هام به چشم هاش دوختم

- "اوم خوب من وسایلم و از اون خونه بردم و براش یه نامه گذاشتم

که من پشیمون شدم . تا امروز ندیدمش که بدونم واکنشش چیه "

نگاه مستر دورانده موشکافانه بود مثل نیزه های تیز آتشین.

- " که اینطور ... مطمئنی چیزی نیست که من باید بدونم "

اوه لعنتی چرا این و پرسیدی؟ نکنه چیزی می دونه؟ با دلهره پرسیدم

- " اوووم مثلا چی "

سکوتش طولانی شد خدای من جوری به چشم هام زل زده بود انگار

چشم هام داشت جای زبونم اعتراف می کرد. امیدوار بودم ترس و

دلهره و از تو چشم هام نخونده باشه ... تپش قلبم و کجای دلم می

داشتم. دروغ گفتن به این هیولا یکی از سختترین کار های دنیا بود.

اصلا دوست نداشتم باز دهن باز کنه و سوال پیچ کنه ولی این

سکوت ترسناکش هم زیاد خوشایند نبود.

با خودم زمزمه کردم

(یه چیزی بگو لطفا)

- " فقط سوال بود پس چیزی نیست که بخوای به من بگی "

خیلی مشکوکه بود یعنی فهمیده دروغ گفتم

- " چرا به غذا خوردن ادامه نمیدی تازه داره همه چیز جالب میشه "

اره خودشه پسر ، حالا که خودش بحث و عوض کرد منم باید دنبالش
و بگیرم لعنتی فیث یکم از زنانگیت استفاده کن باید حواسش و پرت
می کردم.

لبخند پسر کشی روی لبم نشوندم

- " این منصفانه نیست تو برای اینکه منو تنبیه کنی عادلانه بازی
نمی کنی "

گوشه لبش کج شد با تفریح به هم خیره شد

- " قند عسلم تو یه هفته وقت داشتی که همه چیز و یاد بگیری این
خیلی منصفانه به نظر میاد "

چشم هام و نازک کردم

- " من الان و میگم وقتی این جوری نگاهم می کنی یا سوال پیچم می
کنی خوب باید هول بشم و اشتباه می کنم "

با جمله بعدیش چنگال از دستم افتاد

- " چون دروغ میگی "

قلبم تو سینه ام می کوبید داشت قفسه سینه ام و سوراخ می کرد
نزدیک چند دقیق بود که بهم خیره باقی مونده بودیم

" سوال هام دسپاچت می کنه این همه استرس فقط یه دلیل می تونه
داشته باشه اینکه نمی خوای دروغت لو بره "

- " من دروغ نمیگم "

خدای من باور همیشه تونسته بودم حرفی بزnm .

به شیرنی خاصی لبخند زد

- " حتما همین طور من قبلا بهت گفتم بخوای دورم بزنی چه اتفاقی

می افته تو دختر باهوشی هستی مطمئنا این اشتباه نمی کنی "

نفس حبس شدم و به بیرون پرتاب کردم اوف نزدیک بود. اون چیزی

نمی دونه.

- " حتما همینطوره "

- " فکر می کنی احتیاج داری که غذا اصلی سرو بشه تو همین

الانشم به من کلی بهونه واسه تنبیه کردنت دادی ظاهرا بعضی چیزها

رو باید خودم بهت آموزش بدم تا جدی بگیری شون "

اه کشیدم مکالمه ای که داشتیم انقدر پر تنش بود که فقط می خواستم

تموم بشه

- " من همین الان اشتها و از دست دادم "

دندون های نیش پدیدار شد لبخند مرموزی زد

- "خوب حالا نوبت شام منه "

نفسم سریع شد . انگار داشتم از درون ذوب می شدم. از داخل جیبش

دستبندی بیرون آورد.

دستبند آهنی رو روی میز گذاشت.

به صندلی تکیه زد . سرم و کج کردم.

- " مادام گریگ باید وقت بیشتری برای آموزشت بذاره " حتی فکر کردن به اینکه زمان بیشتری و با اون عجوزه پیر بگذروم پشتم و میلرزوند

- " اصلا ایده جالبی نیست "

با تفریح لبش به خنده باز شد

- " فکر کنم باید زمانم و جوری تنظیم کنم برای دیدنت موقع آموزش خودم و برسونم فکر کنم زیادی سر حال بیارتم " اگه الان می گفتم کون لقت عوضی جون، اتفاق خوبی برام نمی افتاد. اه ناامید کننده ای کشیدم.

- " فکر کنم تو منو با مادام گریگ تنبیه کردی "

حرفم و رد نکرد و لبخندش بیشتر کش اومد لعنتی چطور انقدر می تونست خنده اشم هات باشه.

- " برای بازی کوچولومون آماده ی شیرینم "

اوه چه جوری می تونست حتی با حرف زدن هم باعث بشه بدنم واکنش نشون بده

تو ذهنم غریدم : (بدن خیانت کار)

- " اوممم ... حقیقتش زیاد مطمئن نیستم می خوایم چیکار کنیم "

به جلو خم شد و زبونش و خیلی سکسی روی لبش کشید برای اولین بار لحن صدایش زیاد هرزه شده بود و از اون حالت خشک همیشگیش در اومده بود.

"- دلبندم من امشب خودم و داخلت فرو می کنم تا صبح بدون هیچ مانعی هر جور که دلم بخواد می کنمت. این چیزی که قراره اتفاق بیفته "

سفت شدن نوک سینه هام و حس کردم لعنتی چرا انقدر سکسی بود. منطقی بود میزدم وسط پاش و می گفتم (هی تو یه عوضی حروم زاده ای) ولی بدنم واکنش دیگه ای به حرف هاش نشون می داد.

"- شب نمیرم خونه "

خرناس کشید

"-نه "

"کانر" باید بهش خبر بدم. نباید بذارم این اتفاق بیفته ولی به طور بیمارگونه ای دلم می خواست هر چی که گفته بود اتفاق بیفته .

"- می تونم تلفن کنم "

غرید : "نه"

جامش و برداشت و محتویات جام و سر کشید.

"- امشب می خوام شیرینی وجودت و ذره ذره بنوشم"

بعد دندان های نیشش و به نمایش گذاشت.

- " شیرینم تو حس های درونم و خصوصا خوی شیطانیم و زنده می

کنی "

دستور داد

- " بلند شو "

ایستادم . بدنم خارج از اراده من رفتار می کرد. قبل اینکه پلک بزنم

یا بتونم دوباره نگاهش کنم کنارم ایستاده بود. خدای من گاهی یادم

میره این مرد یه هیولاس !

دستبند آهنی و جلو صورتم روی هوا تکون داد.

- " بازی و از همین جا شروع می کنیم . قرار تا به اتاق من برسیم یه

راز کوچولو داشته باشیم "

بعد سر انگشت هاش و دستش و روی پوست لختم کشید. اون داشت

شوکه ام می کرد. نفس گرمش و کنار گردنم حس کردم. لرزشی و تو

ستون فقراتم حس کردم.

خنده دار بود من داشتم تو این وضعیت به این فکر می کردم چطور

یه جسد می تونه نفس بکشه.

- " من نیمی خون آشام نیمی انسانم شیرینم "

شوکه شده با چشم های گرد نگاهش کردم از کجا فهمید دارم به چی

فکر می کنم؟ خندید

" قند عسلم از این به بعد سعی کن بدون کار کشیدن از زبونت فکر کنی "

چی من فکرم و به زبونم اوردم!. اوه انقدر درگیر حس هام شده ام که گیج شدم . یعنی واقعا فکرم و به زبون آورده بودم.

" اگه امشب از دستورات پیروی کنی سخاوت نشون میدم و از قدرت های خاصم برای تنبیه کردن و مطیع کردنت استفاده نمی کنم."

" باید چیکار کنم؟"

" فیت دنور چرا دست هات و پشت سرت نگه نمیداری تا دست هات و ببندم "

اسم و جوری صدا میزد که انگار واقعا داره با زیر دستش صحبت می کنه ولی این حس تحقیر آمیز واقعا شهوت انگیز بود.
-"چی؟"

تموم وجودم با صدای خمارش نبض میزد

" به نظرم واضح منظورم و رسوندم "

دست هام و عقب بردم چونه ام و بین سر انگشت هاش گرفتم چونه ام و بالا داد قبل اینکه بفهمم داره چه اتفاقی می افته بوسه ی نرم داخل حفره گردنم زد.

بدنم زیر یک صدم و ثانیه واکنش نشون داد محکم آب دهنم و قورت دادم.

"- تا حالا تو سکس مهار شدی؟"

دوباره به طور تحریک کننده ای دستبند و روی هوا تکون داد این بار بالحن هرزگونه و تحقیر آمیزی ادامه داد.

"- اصلا اون رابطه های که داشتی سکس محسوب می شدن"

لرزیدم

"- باید جواب بدم"

خندید تمسخر آمیز خندید

"- فیث لعنتی تو واقعا باعث میشی بدون اینکه بخوام سفت و سخت بشم"

دستهاش به پشت بدنم رفت. سرم تو سینه اش گم شد. یه بوی خاص داشت یه بوی که تا به امروز حسش نکرده بودم یه جور شیرینی شهوت انگیز.

دستبند ها رو دور دستم بست این دومین بار بود دستم و می بست. فانتری جالبی بود.

زیر گوشم زمزمه کردم

"- نمی تونم امیالمو برای فرو کردن خودم داخل کنترل کنم این تو

رو شوکه نمی کنه شیرینم"

نالہ خفیفی از سینہ ام خارج شد . بیشتر از همه چیز بدن خودم بود
کہ باعث شوک و ناامیدیم بود.

قدم عقب گذاشت و با لبخند کجی نگاهم کرد .

- " این عالیہ کہ می تونم تو رو این جوری ببینم دلبندم . می تونم قسم
بخور ہر مرد سالم و پرشوری تو رو الان ببینہ دلش می خواد بی
وقفہ خودش درون تو خالی کنہ "

اوه یکم دیگہ بہ این رفتارش ادامہ می داد من بدون لمس شدن
ارگاسم می شدم.

زنگ و برداشت و تکون داد . پیشخدمتی وارد اتاق شد.

- " امری داشتید آقای دورانہ "

- " کت و بالا پوش خانم و بیارید "

- " حتما "

صبر کن ، . می خواد این جوری با یہ دست بند از اینجا بریم .

- " فکر می کردم تو ہمین اتاق یعنی اینجا ... "

لبخند شیطانی زد

- " نہ شیرینم من اینجا تو اتاق یہ رستوران نمی کنمت . درست یہ

ھیولا مکارم ولی ہنوز یہ جنتلمن بہ حساب میام "

یک بار دیگه زیر نگاه خیره اش قرار گرفتم که باعث شد باز داغ و خجالت زده بشم. از همه بدتر اون صدای منو شنیده بود وقتی هیولا مکار صداش زدم .

پیشخدمت وارد اتاق شد قبل اینکه کمکم کنند شلنم و بپوشم مستر دورانم مانعشون شد
- " می تونید برید "

کت خودش و پوشید . به من اشاره زد.

- " راز کوچولویی که راجع بهش حرف میزدم اون دست بند، حالا بچرخ "

- " فکر نکنم اینجوری درست باشه .. "

مانع ادامه حرف زدنم شد

- " فراموش نکن تو تحت تملک منی شیرینم ، من بابت هیچی با تو بحث نمی کنم من دستور میدم و تو اطاعات می کنی "
اه کشیدم

- " منصفانه اس "

- " شیرینم من کم دارم صبوریم و از دست میدم. ولی تو هنوز سر جات ایستادی "

خرناسی از ته حنجره کشید

- " بچرخ همین حالا "

اوه اون وقتی عصبانی می شد ترسناک می شد.

شنلم و روی دوشم انداخت

"- تا زمانی که مثل یه دختر مطیع رفتار کنی من مراقبتم که شنلت

از روی دوشت نیفته تا کسی متوجه رازت نشه."

خوب من تا حالا همچین چیزی رو تا حالا با مردی تجربه نکرده

بودم. وسط پام به طور شهوت انگیزی نبض میزد. این مرد داشت

منو به مرز جنون میرسوند.

دستش و پشتم قرار داد

"- با من بیا "

از اتاق خارج شدیم اون راست می گفت کسی متوجه راز کوچک

من نمی شد . دو مرد غول پیکر خوب منظورم هیولا غول پیکر

بهمون نزدیک شدن.

پشت سرمون حرکت می کردن .

"- راستی بهت گفتم لباست و دوست دارم "

قبل اینکه از تعریفش لذت ببرم ادامه داد

"- ولی من دلم می خواد بدونم زیر اون لباس دقیقا چی پوشیدی"

اون داشت از عمد منو به مرز دیوانگی می رسوند.

بر خلاف انتظار من از رستوران خارج نشدیم وارد آسانسور شدیم .
مستر دوراندا اجازه نداد محافظ هاش با ما همراه بشند می تونستم تو
چهره محافظ هاش ببینم از این امر اصلا خوششون نیومده.
اسانسور طبقه سوم ایستاد. پنج زن و مرد دیگه وارد آسانسور شدن و
من مجبور شدم عقب برم . مستر دوراندا کمرم و در برگفت و منو
سمت سینه اش کشید وقتی کاملا بهش چسبیدم از شوک تو جام پریدم.
بدن سفت شدش و به راحتی می تونستم روی باسنم حس کنم.
منو بیشتر به خودش فشار داد لبش و نزدیک گوشم نگه داشت با
صدای دو رگه اروم جوری که من فقط بشنوم زیر گوشم زمزمه
کرد.

- " از جات تکون نمی خوری "

متوجه نشدم قصدش چیه یکی از پاهاش و درست میون کفش هام
قرار داد با ضرب پام و از هم باز کرد تکون خوردم زنی که کمی
جلوتر از من ایستاد نیم نگاهی بهم انداخت لبخند نصفه نیم زد.
اوه لعنتی اون می خواست چیکار کنه.
یک طرف شنلم و گرفت از سر شونه ام ازاد کرد حالا شنله ام فقط
به یکی از سر شونه هام آویزون بود. هیچ کس حواسش به ما نبود .
آسانسور طبقه دهم و رد کرد.

محکم دست هاش دور لگنم گذاشت و باسنم و به بدن سفت شدش فشار داد.

با لحن هشدار گونه‌ها کنار گوشم نجوا کرد

- " چرا بیکار ایستادی از دست هات استفاده نمی کنی "

این قطعاً به خواهش و درخواست نبود زیادی دستوری بود لحنش بی اندازه تحریک کننده و هات بود.

خودش دست هام و از روی شلوارش روی بدن سفت شدش کشید. حتی از زیر پارچه شلوارشم می تونستم گرما بدنش و حس کنم. هیس آرومی از گلوش خارج شد.

- " خوبه شاید بعد ها دستات و نبندم حداقل بلدی چه جوری باید ازشون استفاده کنی "

صدای سکسایش داشت دیونه ام می کرد به طور بی شرمانه ای هر کلمه ی تحقیر آمیزی که به زبون می آورد به جورایی منقلب ترم می کرد. لبم و به دندان گرفتم . آسانسور تو طبقه بیستم ایستاد دو نفر پیاده شدن .

دستش و روی باسنم کشید تا رون پام لمس کردنش و ادامه داد . بعد دستش و از زیر لباسم رد کرد سرخ شدم نفسم و تو سینه حبس کردم.

لعنتی من تا حالا تو مکان های عمومی هیچ وقت همچین کار های انجام نداده بودم. حس آدم های و داشتم که تو یه مکان عمومی داشتم مورد تعرض قرار می گرفتم و صدام در نمی اومد.

انگشتش و اروم و ریتیمیک درست روی لباس زیرم بین پام می کشید. لبم و محکم زیر دندونم فشار دادم که یه وقت ناله ای از دهنم خارج نشه .

اسانسور ایستاد همه از اسانسور خارج شدن جز ما ، باز اسانسور حرکت در اومد. این بار از پشتم بیرون اومد.

- " فکر نکنم علاقه داشته باشی وقتی دارم دست مالیت می کنم یه نفر دیگه نگاهمون کنه . "

من که هنوز حالت طبیعی نشده بود سرم و تکون داد. تا بفهمم چی شد دیدم دور بین مدار بسته اسانسور جرقه زد . یک ثانیه بعد من خودم و بین دیوار آهنی اسانسور و دیموند حس کردم.

یه دستش و روی گودی کمرم گذاشت.نفسم با صدا درون سینه ام حبس شد.لب هاش خیلی کار بلد بودن جوری لب هام و به بازی گرفته بودن که لب هام خارج از اختیار من از هم باز شدن لبهاش و همراهی کردم. لب هاش به طور ویران کننده ی شیرین و نرم بودن.

دستش که دور کمرم بود پایین تر رفت و روی باسنم نشست دامن لباسم و بالا داد و پوست باسنم و لمس کرد و باسنم و بین دست های

نیرومندش فشار داد جوری که احساس درد کردم. درد دوست داشتنی بود بیشتر خودم و بهش فشار دادم به طور عجیب و غیر منتظره ی خواستار درد بیشتری بودم.

منو از دیوار کابین اسانسور جدا کرد. من داشتم تو عرش سیر می کردم. گاز آرومی از لبم گرفت رهام کرد باز هم مثل رویاهام از اینکه رهام کرده بود بسیار ناامید و سر خورده شده بودم.

"اروم دلبندم تازه شب هیجان انگیزمون شروع شده"

شنلم و برداشت و روی دوشم انداخت صدای پیانو اسانسور قطع شد و اسانسور تو آخرین طبقه آسمون خراش ایستاد دستش و پشتم گذاشت و به بیرون از اتاق اسانسور هدایت کرد. در کمال تعجب اون دو هیولا غول پیکر جلو در اسانسور منتظر ما ایستاده بودن. من حتی نمی خواستم به این فکر کنم چقدر می تونند سریع باشند. چون ناامید می شدم از فرار کردن هر چند من علاقه ی فعلا به فرار نداشتم.

وارد سویت بزرگی شدیم. که با مبلمان و تخت سلطنتی پر شده بود و من توجه دیگه ای به اتاق نکردم البته دیموند هم دیگه بهم اجازه این کار و نداد. شنلم و از روی دوشم کشید.

دستور داد

"- روی میز بشین "

لب میز بزرگ تحریری که جز یه تلفن و چراغ مطالعه چیزی روش نبود نشستم.

روبه روم ایستاد و کتش و در آورد بدون هیچ دقتی پرت کرد سمت مبلمان کرواتش و شل کرد . به طور سکی دکمه های سر آستینش و باز کرد و آستین هاش و تا آرنج بالا زد.

رگ های برجسته ساعد دستش و به نمایش گذاشت . تموم بدنم منقبض شد و لبم گاز گرفتم به نفس زدن افتادم. می خواستم هم نمی تونستم چشم از روش بردارم.

"- عسلم نمی خوام لباس زیرت و بهم نشون بدی "

لباس زیرم یکی از اون پدیده های گرون قیمتی بود که الی (الیزابت) برام انتخاب کرده بود با پوشیدنش اعتماد بنفس عجیبی بهم دست داده بود ولی حالا بیشتر خجالت زد بودم.

سمت اتاق دیگه ی رفت و با تازیانه ای برگشت . بدنم گر گرفت. اوه خدای من یه سکس خشن فانتزیم بود.

روبه روم ایستاد.

سر چرم کراپ روی رون پام گذاشت ضربه آروم به پام زد.

"- پاتو از هم باز کن "

پاهام و از هم باز کردم .

- "دامنت و بالا بزن"

نیشخند زد

- "اوه حالا بیشتر کنجاو شدم چی زیر این لباس سکسیت قایم کردی"

اوه مسیح من دارم تو آتیش میسوزم. سر چرم کراپ و کنار رونم پام گذاشت با چرم کراپ پوست لختم و لمس می کرد. سر کراپ از پوستم جدا کرد و ضربه زد. این کارش واقعا تحریک کننده بود لبم و گاز گرفتم به لبه های میز چنگ زدم.

سر کراپ و کنار لبه لباس زیرم گذاشت و لباسم و کنار زد چشم های نقره ایش به سرخی میزد. سرخ شدم و قبل اینکه بتونم نفسی تازه کنم منو سمت خودش کشید بدون هیچ لطافتی برم گردوند. حالا سینه هام بودن که میز و لمس می کردن.

- "صبح باید بدون لباس زیر برگردی خونه"

کش لباس زیرم و کشید به راحتی پارش کرد. حرکات خشنش انقدر تحریکم کرد بود که از خودم بی خود شده بودم.

دستش و روی شونه ام گذاشت و پشتم قرار گرفت.

پاهام و از هم باز کرد. کراپ میون پاهام کشید از خوشی در حال جون دادن بودم.

- "می خوام نشونت بدم سکس واقعی یعنی چی قند عسلم"

با یادآوریش اسم "کانر" تو مغزم زنگ زد مغزم داشت سرزنشم می کرد بابت این خیانت می دونست باید تمومش کنم ولی بدنم طاقت هیچ مقاوتی و نداشت .

(متاسفم کانر ...متاسفم)

فکرم و در دریا مغزم غرق کردم و به واقعیت برگشتم.
با هر ضربه که به وسط پام میزد لرز می کردم. آهی از سر لذت می کشیدم.

- " شیرینم تو یه آتیشپاره هستی "

- " تمومش کن "

خندید یه خنده تمسخر آمیز

- " اوه عزیزم ما هنوزم شروع هم نکردیم . چرا من حس کردم لحنه

زیادی دستوری! تو هم مثل من فکر می کنی "

داشت ادیتم می کرد دهنم خشک شده بود.

- " لطفا و فراموش کردی "

- " نه نه نه لطفا "

قبل اینکه بتونم ضربه بدی و حس کنم خودش عمیق و محکم داخلم فرو کرد.

ناله بلندی سر دادم حس پروانه ای و داشتم که از پیلم ام رها شده بودم .

دستش دور موهام پیچیده شد و سرم با ضرب پرت شد به عقب از دردی که تو صورتم پیچید چشم سیاهی رفت. ضرب هاش و تندتر محکم تر شد. مهار شده بودم و کاملاً در اختیارش بودم.

سر شونه ام گاز گرفت غرید

- "حسش می کنی شیرینم"

دست آزادش و به وسط پام رسوند خیلی ریتمیک وسط پام و لمس می کرد انقدر ادامه داد که به ارگاسم رسیدم.

موهام و رها کرد و روی میز افتادم. سینه ام تند تند بالا و پایین می شد میون پام نبض میزد. بدنش و به طور غیر منتظره ی از داخلم خارج کرد.

دست هام و از حصار دستبند ها آزاد کرد.

- "هنوز کارمون تموم شد."

یه ثانیه بعد با سرعت نور خودم تو تخت حس کردم. بالای تخت ایستاد بود. نگاهم پایین اومد با نگاهی به بدن سفت و سختش موجی از گرما صورتم و سوزاند.

- "تو هنوز اون جوری که باید لخت نشدی"

صدام از شهوت میلرزید

- "پس چرا از شرشون خلاص نمیشی"

لبخند مرموزی زد

"- فیت تو الان داری شبیه یه آشغال هرزه رفتار می کنی این خیلی تحریکم می کنه"

لباس های خودش و از تنش خارج کرد زیپ لباسم و پایین کشید لباسم و از تنم خارج کرد.

مچ پام و گرفت خشن چرخوندتم دستش و زیر شکم گذاشت و بلند کرد و مجبورم کرد روی زانوهم بیستم لب تخت نشست .

"-موهام و گرفت و سرم و بین پاش و بدن سفت و سختش نگه داشت با دست ستون فقراتم و لمس کرد دستش روی باسنم نشست .

"- تا وقتی ارضام نکنی به سرخ کردن پشتت ادامه میدم شیرینم"

اوه فکر کنم با همین حرکت بازم به ارگاسم برسم این خیلی سکسی.

دستم و دور آلتش حلقه کردم و شروع کردم به میک زدن. هر ضربه ی که به پشتم میزد به جلو پرت می شدم . تنفس دیموند با صدا و سریع تر شده بود.

پشتم به شدت می سوخت. سعی کردم از جادوی زنانگیم برای ارضا کردنش استفاده کنم بالاخره موفق شدم .

بعد چند ثانیه کنار هم نفس نفس میزدیم. من درون خودم احساساتی و کشف کردم که خیلی قوی تر از هر چیزی بود که تا حالا راجع به سکس تصور کرده بودم.

دیموند روی شکم روی تخت خوابیده بود. بدون کوچکترین حرکتی..همینطور که به پشت روی تخت خوابیده بودم به دیموند خیره موندم.

صورتش و از نظرم گزروندم . لب های برجسته و سکسایش، که زیادی کار بلد و بی رحم بودن. مژه های بلندش که روی گونه اش سایه انداخته بودن. بینی کشید و خوش فرمش ، موهای فندقیش نمدار بودن که زیر نور ماه که وارد اتاق خواب می شد برق میزدن. این مرد به قدری جذاب بود که نفسم و بند می آورد.

رابطه چند دقیقه پیشمون و مرور کردم . خوب باید اعتراف می کردم بهترین چیزی که می تونست اتفاق بیفته بود.

یادم نمیاد هیچ وقت همچین ارگاسم پر هیجان و شهوت انگیز داشته بوده باشم. من بیشتر رابطه هام آروم و عاشقانه بود ولی با وجود اینکه رابطه ام با دیموند اصلا عاشقانه نبود ولی برای من عالی بود. اهی کشیدم داشتم به این فکر می کردم چون تموم این سال با کانر زندگی کردم با هیچ مرد دیگه ی رابطه نداشتم فکر می کردم ازدواج با کانر باید ایده خوبی باشه .

من کانر و دوست داشتم ولی حالا حس می کردم. برای ازدواج زیاد عجله به خرج داده بودم . دلم نمی خواست کانر و اذیت کنم ولی حس

داشتم که برام ناشناخته بود تصمیم گرفتم با کانر صحبت کنم اون درک می کرد شاید اونم مثل من دچار اشتباه شده بود.

رابطه با دیموند دیدم و نسبت به رابطه چهار سالم عوض کرد بود کانر مرد خوبی بود ولی من همیشه همه احساساتم و ازش پنهون می کردم حتی توی سکس .

این رابطه تلنگری برام بود که بهم ثابت کنه برای ازدواج اونم تو این سن هنوز آماده نیستم. به کانر همه چیز و می گفتم . خودم و از این بازی موش و گربه خلاص می کردم.

دوباره به دیموند نگاه کردم عمیق به خواب رفته بود درست شبیه یه جسد، رابطه امون یه رابطه تحقیر آمیز و خشن بود ولی من لذت بردم شاید اگه تموم اون حرف ها رو الان بهم میزد ناراحت می شدم حتی واکنش بدی نشون می دادم ولی اون وقع من توی خلسه فرو رفته بودم.

اه عمیقی کشیدم به طور ناامید کننده ای باز دلم می خواست اتفاق های چند ساعت پیش دوباره برام تکرار بشه .

چند ساعتی بود که افتاب طلوع کرد بود و ما هنوز توی تخت بودیم.

آفتاب از لای پرده ها به درون اتاق می تاپید با اینکه دیشب من دیرتر از دیموند به خواب رفته بودم ولی زودتر از او بیدار شده بودم.

کت دیموند روی مبل افتاد بود و ما بقیه لباس ها و کفش هامون روی زمین پخش و پلا شده بودن.

صبح خواستم بی سر و صدا ترکش کنم. ولی متوجه شدم دیشب تو در آوردن لباسم خشونت زیادی به کار برد بود و زیپ لباسم پاره شده بود از همه عالیه تر من هیچ لباسی زیری برای پوشیدن نداشتم لازم داشتم با جس حرفم بزنم راجع به احساسات ضد نقیضم باید با کسی حرف میزدم قبل اینکه دیوانه می شدم.

تموم و خاطرات شب قبل زیر نور ماه و با خودم مرور کردم و صبح که بیدار شدم حس کردم باید حس شرم و خجالت سراغم بیاد. ولی خنده دار بود اصلا احساس خجالت نمی کردم به طور نا امید کننده ی احساس آرامش محض می کردم.

نگاهی به مردی که کنارم به خواب رفته بود تنها یه ملفحه سفید پایین تنش و پوشونده بود انداختم.

جوری به خواب رفته بود که آگه متوجه نفسی ریتمکش نشده بود فکر می کردم تموم شب کنار یه جسد خوابیدم.

صبح هر کار کردم نتونستم بیدارش کنم در آخر تسلیم شدم.

بلاخره دیموند تکون خورد چشم هاش و باز کرد درست شبیه یه ربات که انگار شارژش تکمیل شده بود و دکمه روشن شدنش و زده بودن .

بی انعطاف روی تخت نشست گردنش و روی شونه هاش کج کرد و چرخید سمت من انگار نه انگار خواب بود.

- او مممم سلام

دستور داد

- " بلند شو "

خوب ظاهرا رابطه دیشبمون روی روحیاتش تاثیر خاصی نداشت بود و هنوزم دستور می داد.

تلاش کردم هیجانم و ناشی از رابطه دیشبمون سر کوب کنم ملفحه رو دور خودم بیچیدم و خواستم بلند بشم که دستش روی لب ملفحه نشست.

- " می خوام ببینمت شیرینم "

من در مقابل این مرد ضعیف بودم . گناهکاری بدون هیچ قدرتی در برابر این مرد بودم.

دست هام و شل کردم و ملفحه روی بدنم سر خورد و پایین افتادم

دیموند اندام و مثل ذربین بالا و پایین کرد.

- " تو خیلی خوشگلی قند عسلم "

نفس عمیقی کشید و تقریباً هوای نفس خوش راحیه اش و درون ریه هام کشیدم.

نوک سینه های بدن خیانت کارم سفت شدن.

دیموند با لحن تحقیر آمیزی گفت

- "اوه بدنت منو هنوز درون خودش می خواد اینطور نیست شیرینم"

لبم و لیس زدم

- "من فکر کنم همین طور "

- "لعنتی من تموم شب خودم و داخلت خالی کردم و تو هنوز بر

انگیخته به نظر میای تو قدرت بدنی بالایی داری"

خجالت کشیدم و سرخ شدم.

ایستاد و تخت دور زد.

اوه خدای من بدنش کمالاً سفت و سخت شده بود وقتی به این فکر

کردم من باعث این اتفاقم، زنانگیم از ذوق جیغ خفه ی کشیدم.

- "می خواستم برم خونه ولی هر چی صدات کردم بیدار نشدی.

ارباب باید این جوری صدات بزنم. "

لحتم اصلاً دوستانه نبود.

غرید

- " اقا "

گیجی گفتم

"- متوجه نشدم"

"- لازم نیست مثل بقیه ارباب صدام بزنی اقا کفایت می کنه "

"- اوه ، این خیلی سلطه گرانس"

نیشخند زد

"- می دونم"

لب هاش روی لب هام نفسم رو قطع کرد.

این بوسه درست مثل دیشب پر از حس نیاز و هوس کشنده ی بود دستهای دور باسنم حلقه شد کفل های باسنم و بین دست قدرتمندش مچاله کرد فشار داد.

از دردی که باعث و بانیش بود ناله ای داخل دهنش کردم در حالی که هنوز غرق بوسه دیموند بودم عقب کشید.

"- من باید هفت ساعت مفید بخوابم تا بتونم انرژیم و ذخیره کنم

وقتی خوابم نمی تونی بیدارم کنی مگه خودم بخوام"

"- اوه من نمی دونستم "

لب مرطوبش و لبیس زد

"- حالا می دونی "

دست هاش بطور ملکانه ای بدنم و جستجو می کرد داشت جادوم می

کرد. نگاهم به آن دو چشم نقره ی نافذ بود.

دستش لای پام کشیده شد و خرناس کشید.

"- لعنتی تو خیسی "

خجالت کشیدم اون چونه ام گرفت

"- شاید چیزی که بخوای بهت بدم ولی اینجا نه، ما تموم شب روی

تخت بودیم من جای بهتری و در نظر دارم زیر دوش آب "

زبونم و روی لب خشکم کشیدم

"- این خیلی هات به نظر میاد"

"- همینطور به هر حال منو تو باید دوش بگیریم از همه مهم تر من

می خوام داخل حموم تنبیه ات کنم ."

اشتیاق شدیدی در خودم احساس می کردم که مطمئن بود در چهره ام

هم ظاهر شده بود.

"- من فکر می کردم دیشب تنبیهم کردی با اون تازیانه "

"- من دیشب فقط سخت کردم و نشونت دادم یه سکس واقعی چه

معنی داره ولی الان می خوام از دست هام استفاد کنم دوست دارم

صدای دست هام و وقتی پشتت و قرمز می کنم بشنوم "

صداش دو رگه شده بود.

"- می تونم بپرسم قرار برای چی تنبیه بشم اقا"

دست هاش گردنم و لمس کرد و منو به خودش نزدیک تر کرد.

انگار از لحن صدام خوشش اومده بود.

"- چون زیادی مودب هستی جوابت و میدم قند عسلم "

بعد بلندم کرد بی اختیار پاهام و دور کمرش پیچیدم.
- " شیرینم تو یه هفته وقت داشتی آموزش های اولیه رو فرا بگیری
ولی جدیشون نگرفتی از همه مهمتر تو حرف های منو جدی نگرفتی
و قانون سومی که همین الان شکوندیش . فکر کنم گفته بودم تو حق
پرسشی و ازم نداری "

اعتراض کردم

- " ولی خودت الان گفتی جوابم و میدی مستر دور اند "

- " گفتم جوابت و میدم نگفتم بخاطر شکستن قانون تنبیهت نمی کنم. "

محتاطانه گفتم

- " اوه پس خیلی تو در دسر افتادم "

لبخند معنا داری زد

- " تو یه دختر آتیش پاره پر در دسری "

بعد چشم هاش گشاد شد

- " تو احساس گرما می کنی "

- " شدیداً "

لبخند بدجنسانه ی زد

- " که اینطور فکر کنم به آب سرد احتیاج داریم "

با وحشت مخالفت کردم

- " اوه فکر نکنم. "

خندید

- "مهم اینکه من چی فکر می کنم شیرینم"

منو روی کف پوش مرمر روشویی زمین گذاشت.

دیموند در حالی که به پایین تنم خیره شده بود چشمانش برق شیطانی زد.

هیچکس تا امروز اینجوری تو من حس شهوت و خواستن و بیدار نکرده بود جز این هیولا مکار.

اب دوش باز کرد دستم و کشید با هم زیر دوش ایستادیم از سردی آب جیغ کشیدم در حالی که سعی می کردم فرار کنم دست های دیموند مثل دو فولاد دورم پیچیده شد.

اجازه داد آب سرد دمای بدنم و تا جایی که دندان هام چلیک چلیک صدا می داد پایین بیاره.

انگار نه انگار خودش با من زیر آب سرد بود البته که نباید برایش فرق می کرد اون مثل یه جسد سرد بود.

فقط نمی دونستم دقیقا چه خصوصیات انسانی داشت که خودش و انسان می دونست؟

- "نمی تونم حدس بزنم می خوای باهام چیکار کنی ولی اگه الان

گرمای بدنم برنگردونی از سرما میمیرم"

گوشه لبش بالا رفت

- " شیرینم نگران نباش من دوباره داغت می کنم"
قطره های آب از روی بدنم راه گرفته بودن. سینه ام از تقلایی که
کرده بودم سنگین شده بود.

- " لطفا دارم یخ میزنم"

دیموند از ته حنجره اش خرخر کرد

- " اوه حتما عزیزم من دیونه زن های مودب و مطیع هستم تو زود با
من سازگار شدی"

سر انگشت هاش و روی بدنم کشید خط بین کفل هام و لمس کرد و
انگشت اولش وارد بدنم کرد.

لرزیدم نه از سرما بلکه از موج گرمایی که درون شکل گرفته بود.
تضادی بین سرمای آب و شهوت درونم ایجاد شده بود که حس درد
خوشیاندی و دورنم شکل داده بود.

احساس کسی داشتم که می دونست قلبش قرار از تپش بی امان بی
ایستد.

حرکات انگشت انقدر ویرانگر بود که با زمزمه ای از التماس
صداش زدم

- " اوه دیموند"

" حسش می کنی "

اشتیاق و تند و شیرینی که درونم ایجاد شده بود دیگه غیر قابل تحمل شده بود. نفسم و حبس کردم آماده ارگاسم شدیدی بود ولی انگار دیموند به راحتی بدن منو می خورد.

با سرعت انگشت هاش و از داخل خارج کرد قبل اینکه بفهمم چی شد سرم و داخل وان خالی فرو کرد دست هام و کف وان گذاشتم . تا تعادل و حفظ کنم.

دست های دیموند دور کمرم و در بر گرفته بود اجازه بلند شدن بهم نمی داد.

با دست هاش سیلی های محکمی به باسنم میزد .

(چپ و راست ، راست و چپ)

صدای برخورد دست هاش با پوست لخم داخل حمام اکو می شد . ضربه هاش حرارت پوستم و دو چندان کرده بود.

نفس کشیدم منقطع شده بود و احساس کردم تموم توانم به تحلیل رفته. دوباره انگشت هاش و داخل فرستاد دوباره شهوت خاموش شدم و بیدار کرد داشت با این کارش عذابم می داد.

- " اوه خواهش می کنم ... خواهش می کنم "

بلندم کرد و منو چرخوند سمت خودش هنوز انگشت هاش داخل بدنم بود.

" آروم باش شیرینم این یه تنبیه ولی تو انقدر مظلوم و بی پناه به نظر میای که مجبور میشم سخاوتمند باشم"

بعد دوباره به سرد کرد و گرم کردن بدنم ادامه تا اینکه اجازه داد به ارگاسم برسم.

" شیرینم وقت صبحونه منه دیشب بهت رحم کردم و اجازه دادم از تموم شب لذت ببری ولی حالا واقعا به خون شیرینت احتیاج دارم "

بعد دندون های نیشش بیرون زدن و سمت گلوم خیز برداشت .

دیگه حتی یه کلمه ام نمی تونستم حرفی بزنم .

در خلسه غیر قابل توضیحی فرو رفتم ارگاسم دیگه که شبیه توهم و رویا بود و تجربه کردم و یه چیز منحصر به فرد به همین سادگی از حال رفتم.

وقتی چشم هام و باز کردم حوله پیچ خودم و تو تخت دیدم. تقریبا یک ساعتی از رابطه هیجان انگیزمون داخل حمام که نفس کشیدن رو از یادم برد بود گذشته بود.

این هیولا مکار از دیشب افکارم و راجع به رابطه داشتن تغییر داده بود. در واقع بهم فهمونده بود من به رابطه گذشته ام فقط عادت کرده بودم.

نمی دونم دقیقا وقتی خون ام و داشت میمکید چه بلایی سر من می آورد فقط می دونم اون لحظه حتی از سکس هاتی که داشتیم یه جورایی شهوت انگیز تر بود.

به طور احمقانه ای دوست داشتم بازم اون کار و باهام بکنه.

وقتی چشم هام و باز کردم. حالم طبیعی شده بود. با غذای روی میز قهوه خوری و کاور لباس ها روبه رو شدم .

" قبل اینکه آماده بشی یه چیزی بخور "

صدای دیموند بود که با بالا تنه برهنه روی مبل نشسته بود چند برگه کاغذ و مطالعه می کرد.

روی مبل نشستم حساس گرسنگی می کردم .

غذاهای که روی میز چیده شده بود و از نظر گذروندم. استیک واگیو ریپای ، لابستر فریتاتا ، سوشی . خاویار آب دهنم و قورت دادم.

" برنامه ات برای امروز چیه "

سرم و بالا گرفتم اینو در حالی ازم پرسیده بود که نگاهش به من نبود.

" اوممم ، کار خاصی ندارم شاید با جس شام بخورم "

بلاخره چشم های نقره ی فامش و به من داد. نگاهش از چشم های سبزم پایین اومد و روی انحنایی لبم نشست.

" جس خواهرت درسته "

نباید از اینکه می دونست جس کیه ؟ شوکه می شدم .در جوابش سرم و تکون دادم.

"- اسکاتلند تنها زندگی می کردی؟ "

چنگالی برداشتم. کمی از خامه و نون لایبستر و برداشتم.

"- در حقیقت با مادر خونده ام زندگی می کردم "

خامه رو مزه کردم مزه اش مثل شیره زندگی بود.

"- مادرت کجاس؟ "

اوه اون داشت راجع به خانواده ام می پرسید چیزی که زیاد علاقه نداشتم راجع بهش صحبت کنم.

"- مادرم و پدرم وقتی سیزده سالم بود از هم جدا شدن. خوب پدرم یه

آدم دمدمی مزاج بود مادرم ازدواج کرد تا اینکه چند سال پیش مرد "

بی حس نگاهم کرد. حتی اقدامی واسه همدردی باهام نکرد خوب این

کارش یه جورایی خوب بود حداقل لازم نبود بگم

"اوه اشکال نداره مال خیلی وقت پیش "

من هنوز که هنوز یاد مادرم می افتادم احساس افسردگی می کردم.

"- پدرت چی چرا با اون زندگی نمی کردی|؟"

لبم و جمع کردم

"- پدرم، خوب اون ، نمی دونم چی بگم اون معمولا هیچ وقت نیست

هیچ وقت نفهمیدم وقتش و صرف چی می کنه "

- "منظورت اینکه نمی دونی الان کجاس؟"

شونه بالا انداختم

- "اون یه نامه نوشته بود برای خواهرم گفته بود یه مدت نیست یعنی

مثل همیشه ناپدید شده بود."

اخمی که کرد که باعث شد ابرو هاش به سمت پایین تر کشیده بشه.

- "دیگه چی تو اون نامه بود"

چرا براش مهم بود چی تو اون نامه نوشته شده؟؟!

مردمک چشم هاش کمی گشاد شده بود جوری به چشم ها زل زده

بود احساس کردم داشت افکارم و کنکاش می کرد یه جورایی انگار

دنبال چیزی تو مغزم می گشت.

چندین بار پلک زدم معذب شدم گونه هام قرمز شدند. تو جام تکونی

خوردم و نگاهم و از چشم هاش گرفتم نه امکان نداشت اون نمی

تونست ذهنم و بخون چند بار امتحانش کردم اگه می تونست این کار

بکنه خیلی وقت پیش متوجه دروغ هام شده بود.

این تردید داشت مغزم و مثل یه خور می جوید.

سعی کردم افکارم و متمرکز کنم.

- "اوم خوب من دقیقا نامه رو نخوندم ولی پدرم راجع به شیطان

حرف زده بود"

چشم هاش برق زد زیر لب تکرار کرد

- "شیطان"

شونه بالا انداختم

- "دو تا دستبند که ادعا کرده طلسم و ما رو از شر شیطان حفظ می

کنه . برامون فرستاده"

برگه های کاغذ و کنار گذاشت انگار موضوع براش جالب شده بود.

- "یه جور طلسم ، دوست دارم اون دستبندها رو ببینم"

چرا همچین مردی باید به همچین چیز احمقانه ای علاقه نشون بده

.خوب اگه هیولا بودنش در نظر می گرفتم فکر کردن به این خرفات

همچین احمقانه به نظر نمی اومد.

- "الان پیشم نیست ولی باشه حتما نشونت میدم"

- "اگه بخوای می تونم پدرت و برات پیدا کنم فقط چند جزئیات

کوچیک می خوام"

دوباره به چشم هام خیره شد این کارش واقعا آزار دهنده بود.

- "نه مهم نیست"

بعد حالت صورتش تغییر کرد و یه لبخند جذاب گوشه لبش نشست

لبخندش بیرحمانه قصد جانم و داشت

تو دلم نالیدم

(اون واقعا سکسی)

محکم گفت

"- تو بدون اینکه از من پرسی برای شبت برنامه ریزی کردی"
"- اوپس"

لعنتی عادت کردن به این زندگی یه جورایی غیر ممکن بود.

"-اره بوی در دسر میاد"

موزیانه خندید

"- خوب برای بقیه روزت چه برنامه ی داری "

نگاه با احتیاطی بهش انداختم.

"- اوم باید بپرسم می تونم دنبال کار بگردم من واقعا احتیاج دارم

کار کنم "

"- تو باید کار کنی همه آدم های بزرگسال باید کار کنند ولی، تو

جایی کار می کنی که من میگم "

متوجه تفریح تو صداش شدم . لعنتی معلوم نبود هیولا مکار باز چه

خوابی برام دیده. بلند شد ایستاد. جلو اومد انقدر که کفش های چرمش

فقط تو دیدم بود سرم و بالا گرفتم.

خم شد و تکه گوشتی که سر چنگالم زده بودم به نیش کشید.

" در دسترس باش شاید باز بخوام خودم و داخلت فرو کنم"

احساس می کردم که داشتم زیر نگاهش ذوب می شدم . اون حتی با

چند کلمه ام منو تحریک می کرد.

صاف ایستاد و به میز اشاره کرد و دستور داد

"- تا زمانی که لرزش پاهات بی افته به غذا خوردن ادامه میدی
...مرگان راجع به کار جدیدت بهت توضیح میده"

سریع پرسیدم

"- می تونم شماره همراه خودت داشته باشم "

"- من تلفن همراه ندارم"

"- پس چه جوری باید پیدات کنم"

نیشخند زد

"- فقط صدام بزن "

این گفت به سرعت نور از جلو چشم هام غیب شد. خدای من الان
بچه های کوچکم هم تلفن همراه داشتند .

چی؟ فقط صداش بزنم اون هیولا زیادی مرموز بود.

"- پس تو میگی دیشب با یه مرد دیگه خوابیدی الان حالت بد؟"

روی کاناپه فرسوده جس لم داده بودم داشتم به گناه دیشبم اعتراف می
کردم. جس با چشم های تنگ شده این سوال و ازم پرسیده بود.

در واقع من اصلا ناراحت نبودم. واقعیتی عجیب تو ذهنم بهم تشر
میزد من نمی تونستم آخرین باری که همچین رابطه فوق العاده ی که

با کانر داشتم و به یاد بیارم. این فکر منو به طور غیر منتظره ای
می ترسوند چون من اصلا حس بدی نداشتم.

" خوب دقیقا اینجوری نیست من نسبت به کانر احساس گناه می کنم.

ولی رابطه ی که داشتم هم دوست داشتم"

از وقتی با کانر آشنا شده بودم تا قبل اینکه دیموند وارد زندگی بشه با هیچ مرد دیگه ی نبودم.

جس کنارم نشست

" بیخیال فیت چرا قضیه رو بزرگ می کنی "

فکر می کردم جس باهام دلسوزی می کرد ولی اون با من هم عقیده نبود.

" ولی من می خواستم یه زن متعهد باشم"

" هی فیت تو می تونی بعد ازدواج یه زن متعهد باشی ولی این به

این معنی نیست که قبل ازدواج به خودت حال ندی الان همه ی زن

ها قبل ازدواج شیطنت های دارند. فکر می کنی کانر قبل ازدواج با

تو خودش داخل یه جنده خالی نکرده"

اخم کردم

"کانر اینجوری نیست"

" مگه تو بودی؟ "

حرف جس مثل ضربه پتک بود برام. عجیب احتیاج به یه همراز

داشتم ولی متاسفانه نمی تونستم چیزی به جس بگم. من دقیقا نمی

دونستم چه کارهای از دست اون هیولایی که خودم و دوبار بدون

هیچ مقاومتی در اختیارش گذاشته بودم بر میاد دلم نمی خواست به جس آسیبی برسه.

- "خوب الان دقیقا مشکل اینا نیست"

- "مشکل چیه"

- "جس من حس می کنم برای ازدواج با کانر یکم عجله کردم حالا که فکر می کنم اصلا آمادگی ازدواج و ندارم"

جس ابرو صافش و بالا داد

- "پس مشکل بزرگتر از این حرف هاس ولی اگه بخوام باهات رو راست باشم خوشحالم که با دید باز به این مسئله نگاه می کنی تو هنوز برای ازدواج وقت داری"

- "منم فکر می کنم باید کمی صبر کنیم. ولی نمی دونم همین و هم مسئله سکس با یک دیگه رو چه جوری به کانر بگم که ناراحتش نکنم."

جس با وحشت نگاهم کرد

- "فیث عقلت و از دست دادی می خوای همه چیز و به کانر بگی!
می دونی در سال چند مورد جنایت در این باره پروندش زیر دستم میاد؟ که پسر به خاطر اینکه دوست دخترش با مرد دیگه ی خوابیده، تو دعوا بینشون اتفاقی زده کشتش!"

به جس خیره شده بودم انقدر شوکه شده بودم و ترسیده بودم که یک ثانیه طول کشید تا یادم بیاد داریم راجع به کانر آروم منطقی حرف میزدیم.

"- کانر به من آسیب نمیرسونه"

"- اون دختر ها هم قبل اینکه بمیرند هم عقیده رو داشتند"

در حالی که با سرگیجه ام مبارزه می کردم نالیدم

"-پس باید چیکار کنم؟"

"- اینکه کانر باید بدونه تو پشیمون شدی حقش... عزیزم ولی دلیل

اصلی و بهش نگو"

"-من دلم نمی خواد شبیه یه مار پست به نظر بیام . من اهلس نیستم با

دو نفر رابطه داشتم"

رگه های از تعجب تو صدای جس پیدا شد

"- تو می خوای باز با اون مرد بخوابی "

خوب این قضیه دست من نبود حتی اگه من نمی خواستم که به طور

بیمارگونه ای می خواستم دیشب باز تکرار بشه فعلا نمی تونستم از

شر دیموند راحت بشم . علاقه ای هم نداشتم بقیه عمرم و تو زندادن

سپری کنم پس جواب جس مثبت بود.

"- فکر کنم بخوام"

جس لحظه ی فکر کرد و گفت

- " تو عاشقش که نشدی؟ "

جیغ کشیدم

- " نه "

برای چند لحظه رابطه دیشبم جلو چشم زنده شد هیچ حسی جز شهوت تو رابطه ما وجود نداشت . حتی لمس های دیموند عاشقانه هم نبود ما دیشب فقط سکس کرده بودیم. آره هیچ حسی میون ما نبود.

- " خوب پس مشکلی نیست تو تا وقتی این رابطه برات جذابه بهش ادامه میدی با کانر کات می کنی "

جواب دادم

- " به همین راحتی "

- " از این هم راحت تر ، خیلی از زوج ها که میفهمند رابطشون راکده شد و داره به بن بست میرسه به خودشون این فرصت و میدان برای مدتی جدا میشند این دیگه به خودشون بستگی داره دوباره بهم برگردن یا مطمئن بشند واقعا مناسب هم نیستن "

با چشمانی محتاط نگاهش کردم

- " یعنی تو فکر می کنی من اشتباهی مرتکب نشدم "

- " معلوم که نه "

از این احساس گناه متنفر بودم از نقش بازی کردن خسته شده بودم راه فرار فعلا از دست دیموند نداشتم.

" خوب نگفتی این مرد سگسی کیه؟ "

اوه حس کنجکاوی جس به کار افتاده بود.

" خوب اون تو همون بخشی که من کار می کنم کار می کنه "

" در حال گرفتن ترفیع که نیست "

چشم هام و باریک کردم و پرسیدم

" چطور؟ "

" چون اگه رئیس بشه ممکن اخراجت کنه "

تو دلم هاهاها خندیدم اگه جس می دونست با صاحب اون شرکت بین

المللی رابطه دارم حتما دیونه می شد.

" راستی اسمش چیه؟ "

اوه به اینجاش فکر نکرده بودم جس بیشتر آدم های پولدار و

میشناخت

" اسمش آنتوان "

از اسم اول دیموند استفاده کردم تا دروغم هم نگفته باشم.

" قبلا ازدواج کرده؟ "

خوب دیموند مطمئنا خیلی سال زندگی کرده بود منم هیچی از اون

نمی دونستم.

من قبل اینکه کانر ببوسم حتی می دونستم عادت های موقع خوابش چیه؟ ولی الان هیچی راجع به اون هیولا نمی دونستم هیچی! دوبار هم باهاش رابطه داشتم!
- "فکر نکنم".

اگه حرفی نمیزدم جس تا خود صبح سوال هاش و ادامه می داد
- "تو نگفتی رابطه ات چه جوری پیش میره؟ اسمش چی بود؟"
- "گای ، ما خوبیم و گای قرار شام و با من بخوره. اگه بمونی می بینیش"

- "خیلی دوست دارم ببینمش ولی کانر و دیشب تنها گذاشتم"
جس چشم های سبزش و که تنها نقطه مشترکمون بود و باز و بسته کرد.

- "پس یه روز وقت بذار می خوام گای بهت معرفی کنم"
- "حتما"

کیفم و برداشتم قبل اینکه از در خارج بشم برگشتم
- "جس از بابا خبری نداری"

جس که از حرفم شوکه شده بود سر تکون داد معمولا کم پیش می اومد بخوام بدونم پدرمون کجاس.

- "نه هیچ پیغامی ازش نداشتم ، ولی اگه کارش داری ..."
میون حرفش اومدم

"- نه مهم نیست بعدا می ببینمت جس"

"- دستیار"

روبه روی میز مرگان پیشکار دیموند نشسته بودم. مورگان با متانت سر تکون داد.

"- بله دستیار لیدی دنور"

"-مرگان، فقط فیث صدام بزنم"

مرگان لبخند زد

"- فکر نکنم سرورم زیاد علاقمند باشند که این جوری صداتون

بزنم. در ضمن من هنوز شغلم و دوست دارم"

"- اوه"

"- سوالی نداری؟"

شونه بالا انداختم

"- من فکر می کردم تو دسیار دیموندی، یعنی مستر دوراند هستی"

"- کار منم یه جور دستیاری به حساب میاد ولی تو لیدی دنور قرار

کار های شخصی سرورم و انجام بدی"

حواسم و جمع کردم

"- یعنی دقیقا من قرار چیکار کنم ، مثلا قرار رانندگی کنم"

مرگان لبخند زد و ردیف دندان های سفید و زیبایش و به نمایش گذاشت. جوان تر از قبل به نظرم می اومد.

- "رانندگی کردن یکی از کارهای کوچکه که یه دستیار باید برای رئیسش انجام بده ولی تا امروز ندیدم هیچ زنی راننده سرورم بشه. فکر نمی کنم سرورم به این امر علاقه ی داشته باشه"

بی فکر لب زدم

- "چه مرد سالارانه"

لبم و گاز گرفتم و تازه متوجه شدم چی گفتم . یه چیزی که متوجه شده بودم این بود که زیر دست های دیموند واقعا روی سرورشون حساس بودند و زیادی وفادار بودن. ولی مرگان فقط لبخند زد حداقل اون مثل بن یهو زنجیر پاره نمی کرد.

- "جمله جالبی بود"

- "خواهش می کنم به خودش هیچی نگو"

- "سعی خودم می کنم لیدی دنور و همین طور که گفتم لیدی دنور ، شما کارهای یه دستیار شخصی و انجام می دید"

قبل اینکه چیز بیشتری بگه در اتاق باز شد جونز وارد اتاق شد.

- "باید به این ها یه نگاه بندازی مرگان"

بعد یه دسته کاغذ به دست مرگان داد. و دست هاش و روی میز گذاشت و نمای زیبایی از سینه هاش به مرگان داد مرگان بی توجه به تموم جذابیت های جونز به مطالعه کاغذهای تو دستش پرداخت.

حدس زدم مرگان باید یه همجسگرا باشه نسبت به یه مرد عادی او خیلی زیبا بود جذابیت دیموند یا بن نداشت ولی چهره زیبا داشت.

تو زندگیم مرد های همجسگرا زیاد دیده بودم نمی دونستم این زیبایی و باید به همجسگرا بودنش ربط بدم یا نامیرا بودنش.

مرگان لبخندی که معمولا دستیار های روابط عمومی به مخاطب خود تحویل می دهند تا رضایت مخاطب خودشون جلب کنند به من تحویل داد

- " لیدی دنور مطمئنم جودی می تونه اتاقتون و بهتون نشون بده و اینکه توصیح بده دقیقا باید چیکار باید انجام بدهید "

این یعنی کار من اینجا تموم شده.

- " ممنون بابت کمکت مرگان "

از اتاق مرگان خارج شدم . دستیار بودن چیزی نبود که علاقه ی بهش داشته باشم ولی من به این کار احتیاج داشتم مخصوصا به حقوقش. حداقل خوبی این کار این بود احتیاج نبود لباس فرم بپوشم من واقعا به مد علاقه داشتم از پوشیدن یه لباس مداوم بسیار کسل می شدم.

موهای بلند بلوندم که اطراف شونه ام فر خورده بود و به پشت سرم هدایت کردم .

امروز لباس های که مناسب محل اداری بودن به تن کرده بودم ولی خوب نه انقدر مناسب چون دامن کوتاه مشکیم فقط تا وسط ران های پام و پوشنده بودن و منحنی پایین تنم و بسیار جذاب به نمایش گذاشته بود.

کت قرمز و همراه بلوز سفید پوشیده بودم و دو دکمه بالا بلوزم باز گذاشته بودم تا پوست بالای سینه ام مشخص باشه.

به خاطر قد نسبتا بلندم لباس هام کاملا متناسب و بی نقص روی بدنم نشسته بودن.

با دیدن جودی که سمت اتاقش میرفت صدایش زدم چشم هاش بی اندازه غمگین بود.

- " جودی خوبی "

لبخندی زد تا فقط نشون بده مشکلی نداره.

- " من خوبم فیث بیا تو اتاقم حرف میزنیم "

در شیشه ای اتاق و بستم بی فکر زمزمه کردم

- " پیش بن بودی؟ "

اه بلندی کشید

"- داشت یه نفر و می بوسید و مجبور کردم تموم مدت اونجا بی ایستم اون صحنه رو تماشا کنم."

دست هام مشت شدن.

"- حروم زاده عوضی "

"- تقصیر اون نیست تموم واکنش های بن برای تنبیه کردن منه "

"- چی؟"

"- اونى كه بن و رها كرد من بودم من يه جورايى بهش خيانت كردم"

"- جودی "

"- بعدا همه چی رو برات تعریف می کنم ولی الان باید کار کنیم نمی خوام سرورم و ناامید کنم. خوب باید برات چیکار کنم؟"

"- اتاق کارم و باید نشونم بدی و اینکه بگی وظیفه یه دستیار شخصی چیه؟"

با این حرفم کمی حال و هوای جودی تغییر کرد .

"-بزرگترین کار دستیار شخصی یه مرد ثروتمند اینکه بره دارخونه و یه بسته از اون وسیله های مردونه بخره"

"- شوخی می کنی؟ "

"- شایدم ژل های مخصوص یا وسایل جنسی"

با عصبانیت و ناباوری گفتم

"اون هیولا می خواد من این چیزا رو براش بخرم"

جودی سریع گفت

"سرورم تو برج پس اگه بخواد به راحتی می تونه صدات و

بشنوه"

با نارضایتی نگاهش کردم خرید وسایل جلوگیری مردانه واقعا شرم

آور بود. فکری به ذهنم رسید

"جودی مگه خون آشام ها به این چیزها احتیاج دارند"

"خون آشام های اصیل اره اونا اسپرم هاشون همون قابلیت اسپرم

های یه مرد عادی و داره"

یادم اومد تو دوتا رابطه قبلیم از هیچ وسیله ی برای جلوگیری استفاده

نکرده بودیم باید به این مسئله حتما رسیدگی می کردم من اصلا

علاقه نداشتم حامله بشم.

"تو شخصا کارهای شخصی سرورم و انجام میدی کلی میگم

سرورم دستور میده و تو فقط باید بگی چشم"

"مثل یه برده حق گفتن نه و اعتراض هم ندارم"

"فیث مهم اینکه تو از قبل قبول کردی سرسپرده سرورم باشی"

"میدونم بدبختی هام و یادم ننداز"

"خوابیدن با سرورم زیادم وحشتناک به نظر نمیاد نه؟"

لبخند پر شیطنت جودی باعث شد لبخند بزنم.

"- نه به اون اندازه ی که من پیاز داغش و زیاد می کنم"

"- می دونستم "

بعد از داخل کشویی کارتی به دستم داد

"- برای ورود خروج از برج به این کارت احتیاج داری در ضمن

جز کار های شخصی ، سروم خواسته کارهای تایپ و تو انجام بدی"

"- تایپ"

به ساعت نگاه کرد

"- نیم ساعت دیگه باید بری اتاق کنفرانس که تو طبقه سی هشتم باید

صورت جلسه رو تو تایپ کنی "

"- خوب این شد یه چیزی حداقل یه کار مفید می کنم "

"-پس از این به بعد وقتت و با برنامه سرورم هماهنگ کن که دیر

نرسی"

بعد سمت میزش رفت کارتابل و از روی میزش برداشت .

"- فیث یه لطفی در حقم می کنی "

"- حتما"

"- اینو برای آقای سالرس می بری واقعا دیگه نمی تونم الان دوباره

ببینمش"

میرفتم پیش اون عوضی ، دیدن بن آخرین چیزی بود که دلم می خواست. دلم می خواست طرفه برم ولی جودی زیاد مستصل و درمونده به نظر می اومد. کارتابل و ازش گرفتم.

- " باشه مشکلی نیست ، نظرت چی دخترونه بریم بیرون کمی مست کنیم حرف های دخترونه بزنیم."

- " پیشنهاد خوبیه بهش واقعا احتیاج دارم "

- " باشه پس بهت زنگ میزنم "

وارد بخش مدیریت شدم ولی هیچکس پشت میز دستیار مدیر نبود. در شیشه ی مات و باز کردم بن و همراه زن جوانی که بی اندازه سکسی بود دیدم.

زن روی میز بن نشسته بود پاهاش و جوری از هم باز نگه داشته بود تا منظره جالبی از لباس زیرش و به بن بده . بن تو یه قدمیش ایستاده بود با ورود بی مقدمه من به داخل زن پاهاش و روی هم انداخت .

حرمزاده عوضی اخم کرد با چشم های حق به جانبش دست به کمر زد و به من خیره شد.

یه جوری نگاهم می کرد که انگار چشم هاش می گفتن هی تو یه دقیقه دیگه تو این اتاق بی ایستی یه مشت تو صورت خوشگل فرود میاد.

" فکر کنم بی موقع اومدم "

خواستم برگردم که بن با لحن مصممی صدام زد

" اینکه از در زدن و ادب و نزاکت چیزی نمیدونی منو شوکه نمی

کنه پس بگو چرا اینجایی؟ "

از سوراخ های بینیم شعله بیرون میزد با لحن سردی گفتم

" جودی گفت اینا رو برات بیارم "

بن از همون جا که ایستاده بود یه نگاه پر از تحقیر بهم انداخت

" پس جایگاهت و پیدا کردی این عالی هرزه کوچولو "

از گوش هام بخار بیرون میزد دهنم و جمع کردم . زن با چشم های

دلسوزی نگاهم کرد سعی کردم جلوی خودم بگیرم تا دهنم بسته باقی

بمونه.

" باید برم پس فقط بگیرش "

کارتابل و سمتش گرفتم سمتم اومد و دستش و دراز کرد تو تصمیم

آنی کارتابل و رها کردم کارتابل جلو پای بن روی زمین افتاد.

بن با چشم های سرد و پر نفرتش بهم خیره بود حالا خوب می

دونستم هیچکس اینجا جرات آسیب رسوند به من و نداشت .

همه اینجا منو متعلق به یه نفر می دونستند و از ترس خشم دیموند

حتی بهم نزدیک هم نمی شدن.

هرچند من هیچ علاقه‌ی نداشتم باهام مثل اموال شخصی رفتار بشه ولی این‌یه موضوع‌یه جورایی به نفع من بود و احساس قدرت می‌کردم.

تو چشم‌های ارباب‌منشانه و بی‌پروا بن‌خیره شدم .

- " چرا خم‌نمیشی برشون داری تا متوجه جایگاه خودت هم بشی "

چشم‌های بن‌ازخشم‌برق‌زد و میتونستم حتی دندون‌های نیشش که به فکش فشار می‌آوردن و ببینم. زنی که با بن بود برای اینکه تنش بین ما رو کم‌کنه خم‌شد و کارتابل و برداشت.

- " آقا "

بن توجه‌ای به زن نکرد . خوب من حرفم و زده بودم دیگه وقتش بودم برم. ولی قبل اینکه بتونم از اونجا فرار کنم بن بازوم گرفت و فشار نا‌عادلانه‌ی به بازوم آورد کنار گوشم با صدای جهنمیش غرید.

- " پشتت به چی گرم هرزه کوچولو، حتی بودن اینجا به سر سال نمی‌کشه و وقتی سرورم کنارت گذاشت اون وقت من میشم جهنم زندگیت "

- " به من دست نزن عوضی "

خودم و کنار کشیدم یعنی بهتر بگم بن رهام کردم . ازش فاصله گرفتم و انگشت وسطم و بهش نشون دادم

- " ازت متنفرم "

- " این حس دو طرفس ، صبر منم حدی داره "

به سرعت دفتر بن و ترک کردم .قلبم هم چنان با سرعت میزد لعنت به من این چکاری بود کردم فقط باید دهنم و بسته نگه می داشتم و از اونجا می اومدم بیرون لعنتی یه دشمن بزرگ برای خودم دست و پا کرده بودم.

به محض اینکه به اتاق کنفرانس رسیدم. به دستیار ها کمک کردم تا همه چیز و برای جلسه آماده کنند. بعد پنج دقیقه یکی یکی مدیران بخش های مختلف وارد اتاق می شدند سر جاشون قرار می گرفتند. حدس اینکه کدام یکی انسان و کدام یکی هیولا بودند واقعا کار سختی بود.

چشم به بن خورد مغرور لعنتی اعتنایی به من نکرد کنار صندلی که راس میز بود نشست.

در باز شد دیموند و همراهان همیشگیش از مرگان گرفته تا تیم امنیتی وارد اتاق کنفرانس شدند .

مثل همیشه جذاب و دختر کش به نظر می اومد. از همین فاصله ام میتونستم عطر خاصی که ازش ساطع می شد حس کنم.

از دیدار دوباره اش حس عجیبی داشتم ملتهب شده بودم. از خودم نامطمئن بودم می ترسیدم جلو این همه آدم کار ناشایستی انجام بدم کاش می تونستم این اتاق و همین الان ترک کنم..

دیموند تا زمانی که روی صندلی نشست چشم هاش و از چشم هام نگرفته بود. به صندلی سفید کوچکی که کنار صندلی غول پیکرش قرار داشت اشاره کرد آرام دستور داد

- " بشین "

پس این جای من بود . نشستم و لب تاپ و باز کردم . دست هام و روی دسته صندلی که درست یک اینچ با صندلی دیموند فاصله داشت گذاشتم.

دیموند انگشتش و روی دستم کشید حس شیرینی و تو تموم وجودم حس کردم. مردی از سر جاش بلند شد و شروع کرد راجع به سود دهی و سهام شرکت صحبت کردن. منم تند تند تایپ می کردن.

متوجه سنگینی نگاه دیموند بودم ولی جرات چرخوند سرم به طرفش و نداشتم. تموم بدنم از اشتیاق دیدن چشم هاش دچار لرزش شده بود.

دیموند صندلیش و طرف من چرخونده بود اصلا توجه ای به حرف های مرد نمی کرد. نوک کفشش و روی ساق پام کشید. کارش باعث شد صورتم از خجالت سرخ بشه .اون قصد تحریک کردن من اونم تو یه اتاق پر از آدم و داشت .البته زیاد هم موفق بود . سفت شدن نوک سینه هام هشدار می بود برای من.

صدای آرام نجواگونه اش و کنار گوشم شنیدم.

- " شیرینم گزارش کامل از این جلسه می خوام پس حواست و جمع کن چون اگه گزارش کامل نباشه تنبیهت می کنم"

با یاد آوری اتفاقی که بینمون داخل حموم افتاد بود باعث شد وسط پام نبض بزنه چه جوری با وجود این حرف ها باید تمرکز می کردم. با گذاشت دستش روی رون پام کف دست هام خیس شدن حس وحشیانه ای تو بدنم جون گرفت.

دستش نوازش گونه پام و لمس می کرد. نور اتاق کم شد. حداقل این جوری سرخی گونه هام مشخص نبود. به سختی آب دهنم و قورت دادم. رد خط جا مونده کش جوراب شلواریم روی پوستم و نوازش کرد.

از هیجان به خودم می لرزیدم. دستش و از زیر دامن بالا برد دستش و بیشتر از حدی که می شد بالا برد این کارش شوکه ام کردم. کمی مکث کردم و دوباره شروع به تایپ کردن کردم.

از شدت اضطراب نمی تونستم حواسم متمرکز حرف های مرد بکنم. هیولا مکار داشت روی من یه شکنجه تدریجی رو امتحان می کرد این واقعا ناعادلانه بود.

انگشت هاش قسمت داخلی رون پام و لمس کرد باعث شد نفسم و تو سینه حبس کنم.

دستور داد

- " به تایپ کردن ادامه بده "

دیموند لب لباس زیرم و کنار زد و دستش و وسط پام کشید. تموم ماهیچه های بدنم منقبض شدن سر جام سیخ نشستم. خدای من می خواست اینجا چکار کنه! انگشتش و واردم کرد لبم و محکم گاز گرفتم. حس کردم تموم بدنم نبض میزد. اون داشت تو یه اتاق پر از مرد منو با انگشتش می کرد. این هم شهوت انگیز بود هم ترسناک .

انگشتش و عقب و جلو می کرد شست دستم و زیر دندونم گرفتم تا جیغ نکشم. اشتیاق ناگهانی داشتم که لباس هام و از تنم خارج کنم و عریان تو آغوشش بخزم. حس خواستن ذره ذره وجودم و لبریز کرده بود.

همزمان با جلو و عقب کردن انگشتش های دستش باقی انگشت هاش و روی کلیتوریسم می کشید. به نفس نفس افتاده بودم. زیر چشمی به اطراف نگاه انداختم کسی حواسش به ما نبود.

نفس تندی از میون لب هام به بیرون گریخت. دیموند داشت عملا تنبیهم می کرد. این آخر خبائثت بود من داشتم جون می دادم و نمی تونستم حتی ناله بکنم.

انگشت های دستش منو به نفس نفس انداخته بود. همینکه نزدیک به ارگاسم می شدم از حرکت می ایستاد . به این شکنجه اش تا آخر جلسه یک ساعته ادامه داد.

- " لطفا تمومش کن "

در آخر اجازه ارضا شدن هم بهم نداد. انگشت هاش و بیرون کشید. اتاق کنفرانس روشن شد. من هنوز حالت طبیعی نداشتم . قبل اینکه از جاش بلند بشه صدایش شنیدم.

- " شیرینم ظاهرا کارت و درست انجام ندادی حالت که طبیعی شد می خوام تو اتاقم ببینمت "

این و گفت تنهام گذاشت با بن که چشم تو چشم شدم. پوزخندی بهم تحویل داد انگار می دونست چه اتفاقی افتاد. من تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که نگاهم دزدیدم.

مدتی طولانی بود تو اتاق کنفرانس روی صندلیم باقی مونده بودم احساس می کردم راه طولانی و دویده بودم .هنوز هم نفس نفس میزدم.

با دستمال خیسی که روی رون پام به جا مونده بود و تمییز کردم. این دفعه دوم بود که باهام این کار می کرد. هم از کارش عصبی بودم هم یه جورایی خوشم اومده بود دو حس متضاد داشتم. لعنتی اون هیولا مکار هر جا که دلش می خواست به من دسترسی پیدا می کرد یعنی

انقدر زن آسونی بودم ! دلم می خواست بدونم اگه یه بار دستش و پس بزنم چه اتفاقی برام می افته.

دامن و با دست به پایین کشیدم چند بار نفس عمیق کشیدم به لب تاپ و نوشته های نیم کارم چشم غره ای رفتم. با یاد تنبیه دوباره گر گرفتم.

از کنار پیشخوان منشی دیموند گذشتم امروز متوجه شدم هیولا مکار دو اتاق کار داره. اتاق کار اولش که برای دومین بار ملاقاتش کردم طبقه آخر بود و فقط خون آشام ها به اون طبقه دسترسی داشتند البته من خون آشام نبودم ولی چون جز اموال شخصی صاحب این برج محسوب می شدم فعلا اجازه رفت و آماده به اون طبقه رو داشتم. از پشت دیوار های شیشه یی به داخل اتاق کار دیموند نگاهی انداختم همراه دو مرد و یه زن داخل اتاق نشسته بود.

وارد اتاق شدم و کنار در ایستادم. بعد یه ربع صحبت طولانی مرد ها از اتاق خارج شدن و دیموند چند دستور کوچک مثل فرستادن چند ایمیل شخصی به منشیش داد و زن خوش پوش و از اتاق مرخص کرد. من به این فکر می کردم این مرد یعنی انقدر پر مشغله اس که حتی ایمیل هاش و منشیش برایش چک می کرد.

- "شبيه كسايی به نظر میای كه انگار همین الان رابطه داشتند"

لحن آهسته و کشیده اش همراه بود با کج شدن گوشه لبش به سمت بالا بود

حس شوخ طبعیش بیشتر عصبیم کرد دستم و به کمرم زدم.

- "شبيه به نظر نمیام تو منو نیم ساعت پیش جلو چهل مرد ارضا کردی احیانا فراموشی که نداری"

حس شومی در دسر سازی که تو وجودم شعله کشیده بود باعث شده بود این حرف و بزخم. دلم می خواست کمی عصبیش کنم. ولی ظاهرا زیاد موفق نبود این و از لبخند سرگرم کننده ی که روی لب هاش نقش بسته بود می شد فهمید.

- "شیرینم می دونم تو سرت چی می گذره ولی تو باید یه چیز و بدونی؟"

قبل اینکه بتونم عمل باز و دم و کامل انجام بدم فاصله اش و باهام به چند اینچ رسوند. هیولا خودنما همیشه می خواست برتری و قدرتش به نمایش بذاره.

نزدیکی بیش از حد و اندازش فقط باعث می شد نفس کشیدن و برای من سخت کنه. حس کردم دوباره خورشید طلوع کرده با گرمای تازه ای بهم می تابید. انقدر داغ که عطش بهم دست داده بود.

نفس عمیق کشیدم مثل احمق ها داشتم به شامپویی که ازش استفاده می کرد فکر می کردم بوی غنی کاج و می داد.

لب هاش به دو خط صاف تبدیل شده بودن حس شوخ طبعی رو حتی می تونستم از تو چشم های لعنتی جذابش بخونم.

- " چیزی که باید بدونی شیرینم اینکه فکر تنبهن باعث میشه ریلکس باشم و رفتارت کمتر عصبیم کنه"

اخمی بابت فکرم روی پیشونیم خط انداخت.

- " آقا این یه تهدید جنسی ، می دونید که تو ایالات متحد تهدید جنسی یه جور جرم به حساب میاد"

- " چرا فکر می کنی تنبیه ی که ازش حرف زدم جنسی باید باشه؟"
خجالت کشیدم ولی بعد انگار تازه متوجه حرفش شده بودم یه جورایی وا رفتم.

- " یعنی چی؟ من فکر کردم؟"

- " قند عسلم نمی خواد بترسی این و گفتم یاد آور بشم من می تونم خیلی خیلی بی رحمانه با تو رفتار کنم ولی تا امروز کاری نکردی که همچین حسی و تو من زنده کنی بیشتر برام موجب سرگرمی بودی هرچند یه حس های بهم میگه قرار نیست همه چیز زیاد خوب پیش بره"

بقیه جمله اش و نادیده گرفتم

- " مثلا چقدر می تونی سخت بگری"

- " می خوام تجربه اش کنی شیرینم"

- " فقط می خوام بدونم."

آروم انگشتش و روی بازوم کشید

- " پس می تونیم امشب چند تا چیز و تجربه کنیم . البته چند تا چیز

خیلی ناچیز، من می خواستم تو رو تنبیه کنم ولی چون تو خودت

پیش قدم شدی این بار سخاوتمندی نشون میدم می بخشمت ما به کار

امشبمون فقط به چشم یه بازی جنسی خیلی خشن نگاه می کنیم."

انگشت هاش به طرف شونه ام حرکت کرد حرکت انگشت هاش

باعث شد لب هام با نفس نرمی از هم فاصله بگیرند.

- " فکر می کردم دو رابطه قبلیمون خشن بود"

قبل اینکه حرفی بزنه زبونش زبونم لمس کرد نیش های برنده و

تیزش لب هام و درید خون لبم و مکید.

- " تو واقعا شیرینی قند عسلم"

هر بار که خونم و می مکید حس شیرین و خاصی بهم تزریق می

کرد. لبش و نزدیک گوشم نگه داشت باعث مومور شدنم شد.

- " در جوابت باید بگم من می تونم صد برابر خشن تر از چند شب

پیش بکنمت"

یه چیز تو شکم شروع به رقصیدن کرد پایین رفت حس کردم سینه

هام سفت شدن.

"مسیح"

"- تو منو دیونه می کنی ولی من فقط می خوام تو تخت داشته باشمت. این در شخصیت من نیست تو اتاق کارم خودم و داخلت فرو کنم."

"- این مزخرفه"

ناباورانه نگاهم کرد

"- الان چی گفتی؟"

"-تو راحت منو عصبی می کنی و اینکه گفتم مزخرفه، تو همین چند دقیقه پیش منو تو اتاق کنفرانس ارضا کردی این دفعه اولت نیست"

به اتفاقی که تو آسانسور بینمون افتاده بود اشاره کردم.بازم اون لبخند خونسرد اعصاب خورد کن و بهم تحویل داد.

"- شیرینم من منظورم سکس بود من عادت دارم با پارتنرم فقط تو تخت خودم سکس کنم نه وسط اتاق کارم و کاری که باهات کردم برای من سکس محسوب نمیشه . من فقط کمی تفریح کردم جلسه واقعا خسته کننده ی بود."

تو دلم غریدم " کون لقد مردک عوضی"

"- چرا بلند فکر نمی کنی "

صادقانه جواب دادم

"- ایده جالبی نیست آگه بلند بگم به چی فکر می کردم حتما تو در دسر بزرگی می افتم. از اونجا که تو هیچ جور عصبی نمیشی فقط تنبیه میشم"

چونه ام و بوسید لب هاش زیادی کار بلد بودن و حس ذوب شدن و بهم می دادن.

"- منم همین فکر و می کنم حتی با یه نگاه می تونم بفهمم تو سر کوچولوت چی میگذره و اینکه بیا یه شرط بندی راه بندازیم نظرت چیه تو تموم سعی خودت برای اینکه منو عصبی کنی به کار بگیری منم هم در مقابلش به یکی از خواسته هات عمل می کنم" روی هوا پیشنهادش و گرفتم

"- یعنی اینکه هر خواسته ی داشته باشم قبول می کنی"
"- هر خواسته ی و این و فراموش نکن شیرینم اول به خاطر چیزی که عصبانیم کردی تنبیه میشی و بازم یاد آوری می کنم وقتی عصبانی میشم خیلی بی رحم میشم."

دیموند ریشخند زد صدام کمی بلندتر از نجوا کردن بود.

"- یعنی ممکن زنده نمونم"

"- بستگی به میزان عصبانیتیم و کاری که تو انجام دادی داره"

"- اوه این یه ریسک بزرگه"

"- همین طور ولی به پاداشش می ارزه"

"- حتی اگه بخوام معامله رو فسخ کنی"

"- هر چی تو بخوای"

این یعنی حکم آزادی من.

"- روش فکر می کنم"

بعد هدفمندانه گفتم

"- پس بیا با این شروع کنیم"

"- چی؟"

سعی کردم وسوسه لمس سینه عضلانی پشت لای های مغزم پس
بزنم.

"- چند قوانین بین خودمون بذاریم که هر وقت بخوای نمی تونی منو

لمس کنی اونم تو محل کارم"

منتظرم رفتار ارباب منشانم عصبی کنه ولی فقط بی حس نگاهم
کرد. گوشه لبش پایین کشیده شد.

"- افتضاح بود باید بیشتر تمرین کنی . و اینکه من هر وقت بخوام

لمست می کنم تو سرسپرده منی کسی که قوانین و تعیین می کنه منم
نه تو شیرینم."

"- جز حزب دمکرات نیستی"

"- به دمکراسی علاقه ی ندارم زیاد با منطق من سازگار نیست و

اینکه باید به خاطر این رفتار تنبیهت کنم"

"- تو همیشه از قدرت هات استفاده می کنی این منصفانه نیست"
نگاهش و به چشم های سبزم داد لبخندی خمار لب هاش و انحنای
بخشید.

"- شیرینم من حتی بدون قدرت های غیر بشریم بازم از تو قدرتمند
تر هستم."

اهی کشید به طور ناامید کننده ی حرف هاش راست بود. به ناچار
گفتم

"- الان می خوای تنبهم کنی"

"- فکر کنم آگه به شب موکولش کنیم برات سخت بشه چرا روی میز
دراز نمیکشی"

قدم برداشتم سمت میز ولی بازوم و نگه داشت. اخم داشت

"- صبر کن"

جمله اش تموم نشده بود که در شیشه بی هوا غیر منتظر باز شد بن
بود.

"- سرورم"

"- چی شده؟"

"- پیداش کردیم دستور چیه؟"

"- تو مطمئنی خودشه"

"- چک کردم خودش بود"

دیموند طولانی نگاهم کرد .

- "کم کم داشتی نا امیدم می کردی بن"

نگاهش و از من نمی گرفت

- " میارمش اینجا "

دیموند محکم دستوری گفت

- " نه خودم شخصا میام"

- "سرورم این خطرناکه من .."

- " بن تصمیم و گرفتم "

بن فکش منقبض شده بود

- " هر چی شما بخواید فقط تعداد محافظ ها رو بیشتر می کنم"

- " فیت می خوام بعد کار بری به کاخ اونجا منتظرم بمونی مرگان

همراهیت می کنه"

- " اگه ..."

- " این یه دستور من یه کلمه ازت می خوام بشنوم فیت"

واقعا حس کردم اگه همون کلمه ی که می خواد بشنوه رو به زبون

نیارم یه بلایی سرم میاره.

- " چشم"

همراه بن قبل اینکه اصلا بفهمم چی شده اتاق و ترک کردن. یعنی

چه اتفاق مهمی افتاده بود.

اصلا دوست نداشتم به اون کاخ ترسناک که گوشی از تمدن امروز درش دیده نمی شود پا بذارم لعنتی اونجا حتی برقم هم نداشت و من از تاریکی متنفر بودم. تازه یاد بدبختی هام افتاد باید برای کانر به خاطر غیبت امشب هم یه دروغ دیگه می ساختم.

بیوک اینکلیو آلبالویم که دیموند برام تهیه کرده بود و داخل گاراژ کاخ که گنجایش حداقل بیست ماشین و داشت پارک کردم. تو خوابم نمیدم یه روز بتونم همچین ماشین و برونم. مدل بالا ترین ماشینی که تا امروز رونده بودم وانت غراضه پدرم بودم. تنها قسمت خوب این ماجرا این بود که هیولا مکار زیادی ولخرج بود "لباس های مارکدار" " ماشین مدل بالا" "خونه لوکس" همه چیز که برام تهیه می شد از بهترین ها بود. نیمه هشیار مغزم با شرمساری به تفکراتم دهن کجی کرد اینکه چرا دیموند انقدر سخاوتمندانه رفتار می کرد یه دلیل بیشتر نداشت. همه ی اینا به خاطر تصاحب بدنم بود. شغل شریفی داشتم هم خوابگی با یه دوک خوشتیپ یا اگه می خواستم واقع بین تر به قضیه نگاه کنم من فاحشه یا همون معشوقه این هیولا خبیث و فریبنده بودم. از گاراژ بیرون اومدم. نگهبان های سیاه پوشت گوشه گوشه کاخ دیده می شدند.

آفتاب هنوز غروب نکرده بود و می تونستم این بار به راحتی نمای کاخ و اطراف محوطه رو دید بزنم.

مرگان و دیدم که از مرسدس بنز سندان که قرار بود تا اینجا اسکورتم کنه ولی خوب با رانندگی هیجان زده من نتونسته بود به وظیفش عمل کنه پیاده شد.

مرگان با حالت پریشونی بهم نزدیک شد.

- " لیدی دنور مطمئنید مست نیستید؟ "

- " معلومه که نه ! چرا همچین حرفی میزنی؟ "

- " تا اینجا حداقل بالای پنج خلاف متحرک داشتید ممکن بود منو تو

دردر بندازید! "

لبخند پر از شرم زدم

- " اوپس ، متاسفم "

مرگان به کاخ اشاره کرد

- " لطفا داخل کاخ منتظر سرورم بمونید و خواهشی که ازتون دارم

کاری نکید که بقیه تو دردر بی افتند. "

حس دختر بچه های خرابکار بهم دست داد.

- " اکی تموم سعیم و می کنم "

مسیر ماسه ای که به گاراژ ختم می شد و طی کردم. در حالی که

روی سطح مرمری محوطه کاخ قدم میذاشتم به این فکر می کردم

چقدر حال و روزم با روز اولی که پام و توی این کاخ گذاشته بودم
فرق داشت.

هاربرد مثل دفعه قبل به استقبالم اومده بود .

- " لیدی دنور بهتون خوش آمد میگم "

- " حالت خوب هاربرد؟ "

- " متشکرم لیدی دنور "

در چوبی که از بلوط بود و برام باز نگه داشت.

- " از این طرف ، من راهنمایتون می کنم "

صدای تق تق کفش هام که تو کل فضای کاخ پیچیده بود بهم اعتماد
بنفس بالایی می داد.

امروز به راحتی می تونستم کاخ رو آنالیز کنم. ده ستون عظیم در
سرسرا وجود داشت. ستون ها گچ کاری شده بودن و منظره خیره
کننده ی به کاخ داده بودند.

شش لوستر فوق عظیم سرسرا رو با نور شمع روشن نگه داشته
بودن . گوشه گوشه کاخ مجسمه های از جنس مرمر که همه اثر
اروتیک بودند به چشم می خورد.

- " هاربرد؟ "

- " بله لیدی دنور "

- " تو این کاخ از برق استفاده نمی کنید؟ "

هاربرد چرخید سمت چپ سرسرا وارد اتاق دیگه ی شدیم که سقفش نسبت به سرسرا کوتاه تر بود.

- " جز آشپزخونه دو اتاق دیگه بقیه محوطه کاخ و با شمع روشن نگه میداریم. سرورم زیاد از وسایل برقی خوششون نمیاد"
لبم کج شد

- " که این طور "

مسیر قبلی که به اتاق خواب دیموند ختم می شد و طی نکردیم. از راه پله سنگی ماریچ بالا رفتیم.

هاربرد یکی از در های چوبی که در انتهای راه بود و دستگیره هاش از اب طلا بودن و برام باز کرد.

- " سرورم خیلی زود بهتون ملحق میشه لیدی دنور "
سر تکون دادم.

- " ممنون هاربرد "

- " چیزی هست که بخوایند براتون آماده کنم؟ "
لبم و لیس زدم.

- " یه نوشیدن گاز دار لطفا "

- بله خانم براتون آماده می کنم "

این و گفت تنهام گذاشت. چرخیدم و نگاهم دور تا دور اتاق چرخید. شومینه مرمری انگلیسی ، مبل های فرانسوی ، پرده های طلایی و

مشکی خوش دوخت و از نظر گذروندم. تخت بزرگ سلطنتی روی سکوی قرار داشت که با فاصله سه پله مرمر از اتاق جدا شده بود. گوشه موبایل و برداشتم به کمر روی روتختی ابریشمی زر بافت دراز کشیدم و به چهار چوبی که تخت و در بر گرفته بود خیره شدم. گوشیم و روی شکم گذاشتم و دست هام و روی شکم تخت و صاف قلاب کردم.. تلفنی نمی شد از کانر جدا بشم ولی من حتما این کار و تو این چند روز آینده انجام می دادم. پیامی برای کانر فرستادم.

«« کانر عزیزم من امروز مجبورم سخت کار کنم و ترجیحا امشب و اینجا میمونم امیدوارم درکم کنی ««»»
هنوز چند دقیقه از فرستادن پیام نگذشته بود که تلفنم زنگ خورد. کانر بود. تماس و قطع کردم و دوباره برایش پیام فرستادم.
«« متاسفم عزیزم ، نمی تونم صحبت کنم»»
با خواندن پیامی که برام فرستاده بود به راحتی می تونستم ناراحتش و حس کنم .

«« فیث تحمل این وضعیت واقعا غیر ممکن شده برگشتی حرف میزنیم»»

گوشی به کناری پرت کردم . واقعا زندگیم تو این یه ماه ی که گذشته بود زیر رو شده بود. با ورود پیشخدمت نیم خیز شدم . پیش خدمت نوشیدنی و روی میز گذاشت و اتاق ترک کرد. حالا باید چیکار می کردم فکری به ذهنم رسید.

پشت چند تابلویی که تو اتاق بود و چک کردم ولی خبری از گاوصندوق مخفی نبود. پوزخندی به تفکراتم زد اصلا اگه همچین چیزی هم وجود داشت این هیولا که نمی اومد قرار دادی که امضا کرده بودم و تو دسترس من بذاره.

روی مبل فرانسوی نشستم و یه قلوپ از نوشیدنی گاز دارم و چشیدم.

حتی معجزه هم می شد و موریانه اون قرار داد و می خورد. بازم راه فراری نداشتم . من با موجودات معمولی سر کار نداشتم. به این فکر کردم اگه همین الان از این کاخ خارج بشم و خودم به فرودگاه برسونم کسی خبر دار میشه. سرم و تکون دادم غریدم.

" فکر احمقانه نکن فیث "

تنها راه نجاتم عصبانی کردن این موجود خونسرد بود. ولی اما چه جوری؟ البته باید عواقب عصبانی کردنش هم در نظر می گرفتم چون باید زنده می موندم تا بتونم از شرش خلاص بشم.

می تونستم جریان کانر و براش تعریف کنم ممکن بود عصبانی بشه ولی این جوری جون کانر هم به خطر می انداختم . می دونستم این هیولا شوخی نداشت.

از این همه ترسم از این مردک ترسناک بیزار بودم . این واقعا بی رحمانه بود من ازش هم متنفر بودم هم می ترسیدم ولی بدنم با کوچکترین لمسی بهش جواب مثبت می داد.

تصمیم گرفتم تو کاخ چرخی بزنم حداقل این جوری به بدن سگسی اون هیولا عوضی فکر نمی کردم.

کتابخونه کاخ منو یاد کتابخونه دانشگاهمون می انداخت . حتی سالن غذا خوری هم عجیب بود. درست شبیه سالن غذا خوری بود که تو فیلم هری پاتر دیده بودم. یعنی اینجا هم مثل اون فیلم خون آشام ها دور هم جمع می شدند! حتی تصور یه سالن پر از خون آشام هم وحشتناک بود.

از سالن غذا خوری که خارج شدم حس کردم صدای ناله ی کسی رو شنیدم.

کنجکاو سمت منشا صدا رفتم از راه رو تاریکی گذشتم هر چی نزدیکتر می شدم صدای ناله شباهت بیشتری به صدای زوزه پیدا می کرد. از اینکه تنها به اینجا اومده بود پشیمون شدم.

صدای زوزه قطع شد و سر جام خشکم زد. سیاهی که روبه روم قرار داشت تکون خورد خوب کار احمقانه ی کرده بودم باید بر می گشتم. ولی ترس وجودم و در بر گرفته بود و حتی نمی تونستم یه اینچ هم تکون بخورم.

اون موجود از سیاهی خارج شد با گرگ عظیم جسه ی که از دندان های نیشش خون می چکید رو به روم شدم حس کردم روحم از کالبدم خارج شد.

روز اولی که به این کاخ اومده بودم با این موجودات روبه شده بودم. ولی اون روز چند مرد خون آشام گرگ ها رو کنترل می کردند. ولی حالا نه اثری از قلاده دور گردن گرگ بود نه خون آشامی که کنترلش کنه.

زانو هام که وظیفه سرپا نگه داشتن منو داشتند به خاطر لرزش شدیدی که داشتند کاربردشون از دست داده بودند هر آن امکان داشت روی زانو هام سقوط کنم.

تا چند دقیقه پیش فکر می کردم اگه قرار بمیرم به دست دیموند این اتفاق می افته. ولی حالا قرار بود خوراک گرگ عظیم جسه ی روبه روم بشم. مرگ از این دردناکتر هم وجود داشت.

گرگ خرناسی کشید. قدم جلو گذاشت چشم هام و بستم آماده مرگ دردناکی شدم.

نفس های داغ گرگ به صورتم برخورد کرد ولی خبری از حمله یا گاز گرفتن نبود. به سختی لای پلک هام و باز کردم.

با چشم های گرگ خاکستری روبه روم چشم تو چشم شدم. گرگ داشت بوم می کشید. در آخر زوزه ای کنان، زبونش به پوست صورتم کشید که بی اختیار لرزیدم. بی حرکت سر جام ایستاده بودم. بهم پشت کرد و سراغ غذایی که داشت می خورد رفت.

خدای من باورم نمی شود اون به من کاری نداشت.

- " اینجا جایی نبود که انتظار داشتم منتظرم بمونی "

این صدا الان برای من فقط امنیت محسوب می شد. وجود دیموند و پشت سرم حس کردم چشم هام و بستم به دیموند تکیه زدم. حالت خفگی که از ترس زیاد بهم دست داده بود مانع این می شد که بخوام گریه کنم.

- " میشه فقط منو از این موجود دور کنی "

دیموند با چشم های خشک و سوزانش بهم نگاهی انداخت.

- "نه"

این و گفت و گرگ خاکستری و صدا زد.

- " تیموتی اینجا همین الان "

گرگ خاکستری فرمان و اطاعت کرد و برگشت خرناسی کشید. خودم و بیشتر به دیموند نزدیک کردم. صدای نفس کشیدن گرگ خاکستری به گوشم رسید.

دیموند پوست گرگ خاکستری و لمس کرد.

- "اون به ما حمله نمی کنه؟"

- "نگران نباش فیث تا وقتی جز اموال من به حساب میای کسی

جرات آسیب رسوندن به تو رو نداره"

ترس و گیجی وجودم در برگفته بود.

- "یه گرگ مگه این چیز ها رو میفهمه؟"

به خشکی سر تکون داد

- "تیموتی یه گرگ معمولی نیست. تیموتی یه انسان گرگ نماس و

البته محافظ شخصی من ، خودم شخصا تربیتش کردم "

- "از کجا می دونست من متعلق به توام؟"

- "بوی خون منو حس کرده."

بعد دستور داد.

- "بوی فیث و به خاطر بسپار از امروز وظیفه مراقبت از فیثم با

تو"

یه گرگ ترسناک می خواست از من محافظت کنه؟! این بیشتر شبیه

یه جوک خنده دار بود!

گرگ خاکستری زوزه کشید و سرش و به دست دیمون فشرد.

- " اون متوجه حرف هات میشه؟"

- " شیرینم چرا شبیه انسان های کند ذهن رفتار می کنی الان گفتم

تیموتی یه انسان"

اصلا حواسم به لحن پر از تحقیر دیموند نبود چون اون لعنتی داشت

سر انگشت هاش و به طور شهوت انگیزی روی بازوم می کشید.

بدم زیر صدم و ثانیه به لمس سر انگشت هاش واکنش نشون داد.

حس سوزانی وجودم و تسخیر کرد.

- " لعنتی چشم هات درست مثل صبح امروز خمار و پر نیاز،

شیرینم تو همیشه باعث سخت شدن آلت من میشی"

قلبم به تپش افتاد تک به تک غریزهام زنده شدند. عطشی بدنم و در

بر گرفت . دیموند با صدای که خش دار شده بود ادامه داد.

- " من لذت میبرم از گرم کردن بدنت ، از خمار کردن چشمهات

شیرینم"

آب دهنم قورت دادم. خرناسی از ته حنجره اش کشید و پیشونیش

چروک شد.

- " ادامه بحثمون و بهتر دو نفر ادامه بدیم "

تازه یادم اومد که تنها نیستیم و یه انسان گرگ نما کنار ما ایستاده

بود.

کمی با کج خلقی ادامه داد.

- " فکر نکنم با این پاهای لرزون حتی یه قدمم بتونی برداری." -
یک ثانیه بعد پاهام دیگه زمین و لمس نمی کرد. کم کم احساس گجیم
داشت از بین می رفت. دامنم بالا رفت بود و دست سرد دیموند
پوست لخت ما بین جوراب های ساق بلندم و دامنم و لمس می کرد.
از اینکه داشت عمدا لمس می کرد تا از بدن خیانت کارم واکنشی که
انتظار داشت و بگیره عصبی شدم.

- " لطفا منو بذار زمین"

لبخند شیطانی زد.

- " مشکلی داری فیث یا شاید انقدر تحریک شدی که نمی تونی دیگه
تحمل کنی "

غرورم جریحه دار می شد وقتی واقعیت و به روم می آورد. دروغ
گفتم.

- " اصلا این جوری نیست تو از اون مدل مرد های که من می پسندم
نیستی"

هیچ چیزی باعث نمی شد این هیولا خونسرد عصبی بشه انگار
داشت از کل کل کردن با من لذت می برد.

- " شیرینم تو منو متعجب می کنی ، ترس و حتی به راحتی می تونم
از چشم هات بخونم ولی باز زبونت و کوتاه نمی کنی"

حرف هاش و نادیده گرفتم.

- " به هر حال تو جز مرد های که من می پسندم نیستی "

بیشتر مردها بعد شنیدن همچین جمله ای عصبی می شدن امیدوار بودم این روش روی دیموند جواب بده. لبش به پایین کج شد.

- " نمی خوای بگی اون دوست پسر بلوندت مرد ایده آل تو؟ "

با اعتماد بنفس گفتم

- " الان عصبی شدی؟ "

پله ها رو جوری بالا می رفت که انگار نه انگار منو داشت روی دست هاش حمل می کرد.

- " حتی به مرز عصبانیتم نرسیدم "

زیر لب فحشی دادم.

- " شیرینم بیا باهم صداق باشیم تو دلت می خواد منو درون خودت حس کنی حتی در این باره خیال پردازی می کنی . اعتراف کن فیث "

طرز نگاهش و انحنای لبخند پر از اعتماد به نفسش واقعا آزار دهنده بود. باهاش مخالفت کردم.

- " این درست نیست "

- " خودتم می دونی حقیقت داره حتی همین حالا هم می تونم از زیر

اون لباس ابریشمیت نوک سینه های برجسته ات و ببینم. "

"- این درست نیست تو داری عمدا لسم می کنی. منصفانه بازی کن."

ایستاد و لبخندی موزیانه و خیلی بدجنسانه ای زد.

- " شیرینم می دونی که اگه بخوام بدون حتی لمس کردنت میتونم کاری کنم که همین الان لباس هات در بیاری بهم التماس کنی خودم و درونت فرو کنم."

می دونستم واقعا می تونست این کار بکنه پس باهاش مخالفتی نکردم. دیموند دوباره شروع به حرکت کرد.

- "زبونت کوتاه شد. ترس گاهی خوبه"

دستش و دوباره روی پوست رون پام کشید. عجیب بود ولی حس لمس دست های سردش منو از درون و بیرون گرم می کرد.

- " بازی بین ما ناعادلانه اس من باید به فکر عواقب حرف هام باشم ولی با این وجود بازم حرفم و میزنم پس این ترس نیست."

دیموند شونه اش و پایین آورد. به خودم که اومدم روی تخت نرمش فرود اومدم.

دیموند بالای تخت ایستاد. چهره اش و نگاهش نفوذ ناپذیر شده بود.

- " چرا این جوری به این قضیه نگاه نمی کنی که من اجازه میدم جلوم بی ایستی من "تو" خطاب کنی. من از اینکه منو به چالش

میکشی لذت میبرم. بازی با تو سرگرم کننده اس چون بعد هر چالشی کسی که پیروز این میارزه اس منم نه تو "

این یه حقیقت آشکار بود. اون از بازی کردن با من لذت می برد. پس اجازه می داد من باهاش کل کل کنم در آخر اون بود که به مقصودش می رسید و من جواب تموم زبون درازی هام می گرفتم.

- " می دونم به چی فکر می کنی . درسته من می خوام به خاطر زبون درازی هات تنبیهت کنم."

تخت زیر فشار بدن دیموند پایین رفت و اون داشت از بالا به من نگاه می کرد.

- " ما قبلا راجع به اینکه چه کارهای می تونم با تو بکنم حرف زدیم. قرار شد امتحان کنیم. "

بدنم با احساس نیاز تیر کشید. یه چیزی تو شکمم پیچ خورد. این چیزی بود که خودم ازش در خواست کرده بودم . من دیونه شده بودم خودم با خواسته خودم خواستار درد بیشتر شده بودم. یا شایدم دیموند کاری باهام کرده بود که همچین در خواستی ازش کرده بودم!

از کنارم بلند شد و دستور داد.

- " بلند شو "

کاری که خواست کردم. لب هاش باریک شد.

- " می خوام با یه رقص از شر لباس هات خلاص بشی اگه بتونی تحریکم کنی سخاوتمندانه فضولی امروزت نادیده میگیرم"

اون از بازی کردن خوشش می اومد خوب منم می تونستم بهش نشون بدم فقط من نیستم که با دیدنش تحریک میشم منم بلام کاری کنم از خود بی خود بشه. خبری از آهنگ دنسی نبود. باید بدون آهنگ می رقصیدم . دیموند به لبه ستون تکیه زد و منتظر نگاه کردم.

آروم آروم باسنم تکون دادم. نگاه خیره ام و از چشم های نقره ی فامش نمی گرفتم. دستم روی سنجاقی که موهام و باهاش بسته بودم نشست و سنجاق و باز کردم.

موهای حلقه حلقه بلوندم آبشارگونه دورم ریخت. دیموند لبش و لیسید. آهسته و با حوصله یکی یکی دکمه هام و پیراهن باز کردم. آخرین دکمه ام و که باز کردم دیموند تو جاش تکون خورد. قسمتی از پوستم و برایش آشکار کرده بودم و فقط چند تکون کوچک لازم بود تا همه وجودم و در معرض نمایش بذارم.

دیموند لب هاش بهم فشرد.

- " چرا نشونم نمیدی چی زیر اون لباست قایم کردی؟"

تکون خفیفی خوردم تا لبه های پیراهنم از هم فاصله بگیرند. لباس زیر سفید تورم و به معرض دیدش گذاشتم. دیموند منو زیر نگاه خیره اش برنداز کرد.

پیراهنم و به گوشی که اصلا نمی دونم کجا بود پرت کردم چرخ
زدم و سعی کردم به کمر قوس بدم تا پایین تنم بیشتر به چشم بیاد.
آروم با ریتم پایین تنم و تگون می دادم . دکمه و بعد زیپ دامنم و باز
کردم دامنم با حرکت ماریچم از روی رون های پام سر خورد و
روی زمین افتاد. با یه قدم از داخل دامنم بیرون اومدم و چرخیدم.
حتی از روی شلوارش هم می تونستم آلت تحریک شده اش ببینم.لبم
گاز آرومی گرفت و سمتش رفتم.

دست هام روی شونه پهنش کشیدم و سر انگشت هام و از داخل بازی
یقه اش فرو کردم پوست صیقلیش و لمس کردم. هیچ تغییری تو
میمیک چهره اش ایجاد نشده بود. دستم از سرشونه هاش به پایین
خزید و تا از روی شلوار آلتش و لمس کردم. صدای خرناسی از سر
رضایت از دهنش خارج شد.

چرخیدم و قلاب لباس زیرم و آزاد کردم دست هاش روی برآمدگی
سینه هام نشست . سینه هام تو دستاش مشت شد و فشار داد. ناله
کردم و باسنم به آلتش کشیدم.

نوک سینه های تحریک شده ام و بین انگشت هاش گرفت و پیچوند.
عاشق درد حاصل از آن شدم.

یکی از دستاش دور گلوم حلقه شد و چونه ام و بالا آوردم. تا گلوم و کاملا در دسترسش قرار بدهم. تسمه ی از چرم و دور گردنم بست و سفت کرد.

- " این طوق نشون دهنده سرسپردگی تو به منه "

دست هاش پایین اومد و به پهلو هام چنگ انداخت و چرخوندتم.
غرید

- " شیرینم وقتی یه کاری و شروع می کنی پس درست انجامش بده "
دستور داد

- " زانو بزنی "

منظورش و فهمیدم بدنم خواهان این هیولا بی رحم جذاب بود. مغزم به طور عجیبی خاموش شده بود و این غریزای بود که فرمان صادر می کرد . صداش مثل همیشه طلسم کرده بود. بدون ذره ی تعلل جلوی پاش زانو زدم . کمر شلوارش و آزاد کردم.

آلت سفت و سختش و به دستم گرفتم. تو حرکت بعدی دهانم پر و خالی می شد. صدای نفس هاش سنگین و پر صدا شده بود. موهام و تو چنگش گرفت بود و سرعت حرکت به دست گرفته بود.

اجازه نداد ارضاش کنم. بلندم کرد با سرعت غیر باور کردنی خودم روی تخت حس کردم. بالای سرم ایستاده بود داشت از شر پیراهنش راحت می شد.

می تونستم دندان های نیشش و ببینم. تب داغی وجودم و در بر گرفته بود. عطر بهشتی که ازش ساطح می شد و به راحتی می تونستم حس کنم. چهره اش سفت و سخت شده بود. خواستم کفش هام و از پام خارج کنم که اجازه نداد.

- " دراز کش باقی میمونی ثابت و بی حرکت."

خروجش از اتاق برگشتش حتی دو ثانیه هم طول نکشید. انگار که هیچ وقت اتاق ترک نکرده بود. میله پاگشایی در دست داشت. نمونه اش و قبلا تو فیلم های بزرگسال دیده بودم. میله رو کنارم روی تخت گذاشت. مچ پاهام و گرفت کشیدتم به طرف خودش ، نفس هام کمی بریده بریده شده بود.

- "شرط میبندم از کاری که باهات می خوام بکنم خیلی لذت می بری"

- " و قرار دقیقا چیکار کنیم؟"

لبش کمی سمت پایین کج شد.

- "کلی میگم شیرینم قرار من باهات خشن باشم تا بهتر بتونم بکنمت"
میله صلب و برداشت و بخو به دور مچ پام بست و اون یکی پام و هم به اون یکی سر بخو بست. پاهام به اندازه دو فوت از هم دیگه فاصله داشتند.

دیموند کمک کرد نشستم. وقتی با دستش ستون فقراتم و لمس کرد
نفسم و تو سینه ام حبس کردم. مچ دست هام و به بخو های که وسط
میله قرار داشتند بست. اخر کار کامل منو مهار کرده بود.

دست هاش و روی شونه ام گذاشت به حالت درازکش درم آورد.
پاهام و به سمت شکم جمع کرد و حلقه طوق به میله وصل کرد.

- " شیرینم این منظره رو واقعا دوست دارم "

بعد فلاگری که روی دوشش گذاشته بود و برداشت و ضربه های
آرومی به چپ و راست کفل هام زد. انقدر آروم که درد خیلی جزئی
و ایجاد می کرد.

سر انگشت هاش و روی لباس زیر تورم کشید. سرم به رو تختی
فشار دادم ناله بلندی کردم. انقدر به کارش ادامه داد تا خیزی وسط
پام بیشتر بیشتر شد.

- " امروز کسی بی اندازه عصبیم کرد حالا تو وظیفه داری آروم
کنی "

لبه لباس زیرم کنار زد و انگشتش که کلیتورسم و لمس کرد شوکه
شده تو جام پریدم ولی به دلیل مهار بندی که شده بودم نتونستم تکون
زیادی بخورم . لب هام از هم باز مونده بود به سختی هوا رو می
بلعیدم.

چند دقیقه طولانی به کارش ادامه داد و رهام کرد.

- "مرگان راجع به رانندگی احمقانه بهم گزارش داد"
ضربه های فلاگر پر شدت روی باسنم فرود می اومد و حالا می
تونستم درد زیادی و حس کنم. جیغ بلندی کشیدم ضربه ها قطع شد
و دوباره حرکت دست هاش وسط پام بدنم به لرزه انداخته بود.

- " امروز یاد میگیری در معرض خطر قرار دادن اموال من چه
عواقب دردناکی داره"

لب هام و از حرکت سریع دست هاش گازی گرفتم مشت دست هام
و باز و بسته می کردم . رهام کرد این بار ضربه هاش محکمتر از
قبل بود. پوست تنم و می خراشید.

- " پشیمونی "

صدام می لرزید

- " بله سرورم "

- " اقا "

- " بله اقا "

کارش و خوب بلد بود اگه در حالت طبیعی بودم امکان نداشت بتونم
ضربه های فلاگر و تحمل کنم. دیموند من تا ارگاسم و فرو پاشی تک
به تک اعضای بدنم می برد و بدون اجازه دریافت لذت رهام می
کرد. همین باعث شده بود حس لامسه ام ضعیف بشه. با هر ضربه
اسپاسمی تو پاهام حس می کردم.

مهلم منقبض شد و نوک سینه هام سفت شدن لرز شدیدی کردم.
به اوج رسیدم چشم هام روی هم فشردم آروم گرفتم. حتی سوزش
باسنم هم باعث نمی شد آرامشی که بهش رسیده بودم و برهم بزنه.
چشم های خمارم و باز کردم. دندون های نیشش و به نمایش گذاشته
بود.

- " شیرینم این تازه شروع کار ماست "

دستش سمت بند لباس زیرم رفت خیلی تحریک آمیز پارش کرد.
زانو روی تخت گذاشت و خودش داخلم فرو کرد نفسم با ناله ی از
لای لب هام به بیرون گریخت.

- " ثابت بمون "

انگشت شصتش و روی کلیتوریسم فشار داد. از خوشی داشتم جون
می دادم. احساس می کردم پوستم در حال آتیش گرفتن.
نالاه کردم

- " بیشتر "

غرید

- " پس چرا محترمانه ازم در خواست نمی کنی "

سرم چپ و راست کرد.

- " لطفا بیشتر از این می خوام ، لذت بیشتر "

وقتی کارش و شروع کرد دست هاش بیکار باقی نمودند کف دستش باسن قرمز شده ام و بیشتر از قبل سرخ می کرد. درد حاصله از ضربات دستش تبدیل به پارادوکسی قوی از لذت و درد شده بود.

- "باید هر روز خودم و درونت فرو کنم تا متوجه بشی من تنها مردیم که می تونم به آرامش برسونمت"

دیگه کنترلی روی صدام نداشتم. به شدت ارضا شدم و متوجه شدم دیموند هم همراه من به اوج رسید این واقعا شگفت انگیز و خاص بود.

دست و پای خشک شده ام و از بند بخو ها آزاد کرد. وجودم به طور مرگ باری آروم بود. ولی همه چیز برای دیموند تموم نشده بود. عطش و تشنگی و تو چهره اش به راحتی می تونستم بخونم.

دیموند غریز و نیاز های داشت که حالا فقط خون من بود که آرومش می کرد. رشته های موهام و کنار زدم و گردنم و در دسترسش قرار دادم.

- "من در اختیار شما هستم سرورم"

جملات به طور غیر عادی روی زبونم جاری شد. حتی بعد بیانشون پشیمون هم نشدم. واقعا دلم می خواست خون ام و بهش پیشکش کنم.

رضایتمندانانه نگاهم کرد بدنش روی بدنم قرار گرفت و دندان های نیشش پوست نازک گردنم و درید.

بدنم شل شد و سعی داشتم نفس بگیرم . باز ارگاسم شدید و دور از باوری و بهم بخشید. پلک هام روی هم افتاد و سیاهی همه جا رو در بر گرفت.

چند دقیقه ی بود به حالت اولیه برگشته بودم. کمی پوست گردنم و باسنم سوزش داشت که نا دیده اش گرفتم. دیموند به کمر روی تخت دراز کشیده بود به سقف خیره مونده بود.

کمی تو جام جا به جا شدم تا متوجه ام بشه . ولی حتی تکون هم نخورد. حس درونم که نمی دونستم چیه ولی فقط یه چیز و می دونستم دلم می خواست بدونم دیموند داشت به چی فکر می کرد؟ برای همین تصمیم گرفتم از چیزی شروع کنم که به خاطرش کنارش دراز کشیده بودم.

- " این سخت ترین چیزی بود که می شد انجام بدیم"
نگاهش و از سقف بر نداشت.

- " نه "

- " ولی فکر می کردم؟"

- " آمادگی چیزی که من دوست دارم نداری ، اشتباهی هم مرتکب نشدی که به تنبیه سخت تر احتیاجی باشه"

زیادی نفوذناپذیر ب نظر می اومد. انقدر بی علاقه جواب داد بود که برای ادامه بحث تردید داشتم.

- " امروز تجربه جالبی برام بود یه جورای جدید بود " هیچ توجه ای نشون نداد.

- " قبلا هیچ رابطه که توش مهار شده باشم و نداشته بودم " لعنتی چرا هیچ واکنشی نداشت.

خودم و روی بالشم بالا کشیدم. یاد حرفش موقع عشق بازیمون ، لعنتی بهتر بگم فقط سکسمون افتادم. گفت کسی عصبیش کرده. امروز با بن کجا رفته بود. بن خبر پیدا کردن کسی بهش داده بود. شاید می تونستم کمی با زن بودم از زیر زبونش حرف بکشم. نگاهم به لب هاش افتاد داشت به چی فکر می کرد که لب هاش به حالت پوزخندی کج شده بودن. سر انگشت هام و روی بازوش کشیدم.

- " آروم شدی؟ "

منتظر جوابش نمودم خودم و روی سینه اش کشیدم موهام و به طرف چپ شونه ام هدایت کردم.

- " کی تونسته عصبیت کنه؟ "

بلاخره نگاهش سمت من چرخید. دیموند چشم هاش و باریک کرد.

- " اینم یه کنجکاوی ساده اس "

داشت طعنه میزد. به روی خودم نیوردم.

- " فقط می خواستم بدونم کار کی بوده تا برم سراغش و چند تا درس کوچولو ازش بگیرم "
دوباره گوشه لبش کج شد.

- " شیرینم تو خیلی وقته برای عصبانیت من تلاشت شروع کردی ولی هنوز راه کار جالبی برای فضولی پیدا نکردی "
متوجه منظورش نشدم.

- " متوجه ... "

- " من شبیه مرد های که می شناسی نیستم. شاید اگه از باسنت درست استفاده کنی بتونی نتیجه بهتری بگیری "

لعنتی داشت می گفت نمی تونم از زیر زبونش با لوندی حرف بکشم.
می خواستم دهنم و باز کنم بهش بگم بره به جهنم ولی قبل اینکه حرفی بزنم و دیگه نتونم جمعش کنم جلوی خودم و گرفتم.

- " لذت میبرم وقتی این جوری قرمز میشی این برتری من و نسبت به تو نشون میده "

ذهنم مدام تکرار می کرد.

«تو یه آشغال حروم زاده هستی»»

دیموند صدای ترسناکی از خودش در آورد و قبل اینکه بتونم ذهنم متمرکز کنم سرم و روی سینه اش گذاشت. دستش بدون هیچ رحمی روی باسنم نشست که باعث شد تو جام پرش کنم.

- " ایییی "

پوست باسنم به خاطر لطفی که چند ساعت پیش در حقش داشت تحریک شده بود این باعث سوزش بیشتر ضربه دستش بود. دیموند که به طور ترسناکی صدایش و پایین نگه داشته بود گفت:

- " فیث دنور می دونی من کیم؟ "

من حتی دلیل این همه جدیتش و نمی دونستم. زمزمه کردم.

- " فکر کنم بدونم "

- " نه نمی دونی چون اگه می دونستی اجازه توهین به من و حتی تو

تفکرات هم نمی دادی "

یا مسیح از کجا فهمید!

- " من این کار نکردم "

سرم بالا آوردم و چشم در چشم شدیم.

- " یه دروغ دیگه دو خطا دیگه، روزم و داری کامل می کنی

شیرینم "

نگاه تیزش هر موجودی و می ترسوند ولی من لعنتی با اینکه ترس و با تک تک سلول هام هم حس می کردم باز جلوی زبونم نمی تونستم بگیرم. روی حرف پا فشاری کردم.

- " من فکری نکردم ، نمی تونی متهم کنی "

پوزخندش عمیق تر شد.

- "پا فشاری روی دروغت هم یه خطا جدا به حساب میاد، اما چرا تو به من توهین می کنی این و راحت می تونم از تو چشم هات بخونم"

زیر لب فحش رکیک دادم که باعث شد دیموند اخم کنه.

- " علاقه ی ندارم دیگه شبیه فاحشه ها فحش بدی این رفتار "

یهو حرفش و قطع کرد و گفت

- " بیخیال به خاطر اینم تنبیه میشی تا تو ذهنت بمونه , تو مال منی پس در شان من باید رفتار کنی "

ترس هام تبدیل به خشم شدن. با اینکه گاهی از این برتریش لذت می بردم ولی نمی خواستم به ضعفم اعتراف کنم.

- " من یه فاحشم، تو منو تبدیل به یه فاحشه کردی می خوای چیزی و تغییر بدی که خود ساختی . اینم تو گوشت فرو کن تو فقط تونستی جسم و به اجبار تصاحب کنی ولی روحم نه "

چرخید حالا این من بودم که از پایین نگاهش می کردم. همیشه می خواست یه جورایی برتریش و به رخم بکشه.

- "تو یه زن آزاردهنده دروغگو هستی ، شیرینم یه ساعت پیش و به خاطر بیار وقتی منو درونت حس می کردی به یاد بیار اصلا شبیه کسایی که به اجبار داشتند می کردنش نبودى ، تو منو می خوای خودت این و بهتر از همه می دونی تو خیلی وقت همه وجودت و به من بخشیدی ولی هنوز نمی خوای پیش خودت اعتراف کنی "

لبم و بهم فشردم چون اون اشتباه نمی کرد. این یه حقیقت محض بود اون مغزم و هم کنترل می کرد این یعنی اون خیلی وقت بود مالک من شده بود.

با مظلوم ترین لحن ممکن گفتم

- "تو گستاخ و بی ادبی و خشن و بدجنسی ، این اصلا منصفانه نیست. همه چی اون طور که تو دلت می خواد پیش میره. من مال تو نیستم"

صدام لرزید وقتی جمله آخرم تکمیل کردم. کف دستش و نوازش گر روی گونه ام کشید چشم هاش حالت پیروزی خاصی داشت.

- "نمی تونی چیزی تغییر بدی شیرینم باهش کنار بیا ، خیلی اتفاق ها افتاده که تو الان روی تخت منی"

همین طور که با وزن بدنش گیرم انداخته بود روی پای چپش لم داد.

- " باید خودم باز درونت فرو کنم تا یادت بیاد مال کی هستی. این جمله رو برای همیشه فراموش کنی "

این بار از تصویرکاری که دربارش حرف زده بود سرخ شدم. به پهلو چرخوندتم.

- " می تونم همین طور که می کنمت به این فکر کنم چه جوری باید تنبیهت کنم. "

پام و بالا آورد و ساعد دستش و زیر زانوم گذاشت قبل اینکه خودش و درونم فرو کنه خودم جلو کشیدم.

- " مستر دوراند تا حالا چیزی راجع به سکس امن به گوشت رسیده "

بازم با تفریح بهم زل زد. ادامه دادم

- " درسته بدنم و تصاحب کردی ولی اگه دقت کنی ما چند بار بدون هیچ جلوگیری این کار کردیم این کار اصلا عقلانی نیست "

پام و روی پام گذاشت. وضعیت تحریک کننده ای بود با تموم قدرتش باسنم چنگ گرفت. تا جایی به فشار دادن باسنم ادامه داد که درد تبدیل به لذت شهوت ناکی شد و درونم جاری شد.

- " شیرینم سوالت احمقانه و خیلی مضحکی بود. اگه تو مرزیم باشی که نیستی نمی تونی به من آسیبی برسونی از اون جایی که یه بار جونت نجات دادم پس بدن من هم نمی تونه بهت آسیبی برسونه "

فکم قفل شد و اخم کردم

- " من دلم نمی خواد باردار بشم "

با ورود انگشتش داخل واژنم آه نصف و نیمه ی از دهنم خارج شد.

- " نمیشی نه تا وقتی من نخوام. نگه داشتن نطفه یه خون آشام به این

راحتی ها نیست."

- " نمی دونستم"

- " من بچه ی نمی خوام حداقل بچه ی از ژن تو نمی خوام "

لحن تحقیر آمیزش و نادیده گرفتم. چون منم باهاش هم عقیده بودم. ما

فقط سکس می کردیم. خوب من یه جورایی بدنم دیموند پذیرفته بود.

حرکت انگشت هاش تند تر شد. این هیجان انگیز ترین و بهترین

حسی بود که بعد از بحث احمقانه حس میکردم. سرم و به عقب خم

کردم و سرم روی بازوش گذاشتم گردنم و لیس زد. کلمه ی وجود

نداشت تا بتونم کاری که دیموند باهام می کرد و باهاش توصیف کنم.

- " دوست داری باهات چیکار کنم "

آه بلندی از بین لبم هام به بیرون گریخت.

بریده بریده گفتم

- " هر چی که باعث لذت بیشتر باشه"

- " درد بیشتر نظرت چیه"

کامل چرخوندم ولی قبل اینکه لب هام با لب هاش پوشیده بشه مکث کرد آه کشید. از روم بلند شد. ردای مشکی که روی دسته صندلی آویزون بود و برداشت از این یهو کنار کشیدنش جا خوردم.

همین طور که ردا و تنش می کرد گفت

- " شیرینم اونطوری نا امیدانه نگاهم نکن امشب ما تا صبح و با هم میگذرونیم و دقیقا وقتی که حس کردی دیگه نمیتونی تحمل کنی دوباره شروع می کنیم. "

تقه ی به در خورد.

- " سرورم "

- " میشنوم هاربرد "

- " دوشیزه آیزاک پشت خط هستند "

حالا فهمیدم چرا یهو همه چیز نصفه نیمه رها کرد اون زودتر از بقیه می فهمید تو کاخش چی می گذره.

- " باید این تماس جواب بدم خیلی زود بر می گردم پس سعی کن همینطور آماده برام بمونی قند عسلم "

این و گفت و ترکم کرد. رو تختی زر بافت و روی خودم کشیدم. هر کاری کردم بازنده این بازی نباشم نشده خودم زود باخته بودم. این چیزی نبود که بتونم تغییرش بدم شاید باید باهاش کنار می اومد حداقل این و می دونستم از بودن باهاش لذت غیر قابل توصیفی می

بردم. برگشتنش بر خلاف گفته اش طولانی شد انقدر طولانی که
پلک هام روی هم افتادن.

دیموند داخل سرسرا با لباس کاملا رسمی منتظر من ایستاده بود
نگاهم از کفش های مردانه چرمش بالا اومد و به دست های بزرگ
و انگشت های کشیده اش رسید. نگاهم بالاتر رفت شونه های پهنش
و از نظر گذروندم.

زل زدم به نیمرخش، استخون فک خوش تراش و بینی بی عیب و
نقصش و از نظر گذروندم محو چشم های پر نفوذش شدم. اون
درست شبیه پسرهای بدی بود که هر دختر باهوشی می دونست باید
ازش فاصله بگیره. به این فکر کردم دیشب این مرد جذاب چندین و
چند بار منو ارضا کرده بود.

چشم هاش غافل گیرم کرد. از اینکه مچم و گرفته بود سرخ شدم از
خجالت ، منتظر لبخند دخترکشش بودم. ولی دیموند فقط خیره نگاهم
می کرد.

یه پیراهن محرک ابی رنگ به تن داشم که تا رون پام و می
پوشند. پیراهن جذب سینه هام می شد و وسوسه انگیز به نظر می
اومد و البته به دایلی نمی تونستم لباس زیر بپوشم. روی پیراهن زیپ
تا پایین سینه ام کار گذاشته شده بود که با باز گذاشتن زیپ می

تونستم منظره زیبایی از سینه ام به نمایش بذارم. مطمئن بود لباسم انتخاب الی (الیزابت) باید باشه.

صندل های بندار مشکی رنگ که پاشنه میخی ده سانتی داشتند به پا کردم. موهام و مدل فرانسوی بالای سرم جمع کرده بودم.

- " فکر کنم باید با الیزابت (طراح مد) یه صحبت کوچک داشته باشم. اون دقیقا متوجه منظورم نشده لعنتی این چیه که تنت کرده" اعتماد بنفس در جا از بین رفت.چند پله باقی مونده رو سر به زیر طی کردم. غرورم جریحه دار شده بود خودم حس می کردم تو این لباس فوق العاده شدم.

- "می خوام که بچرخه"

انگشت هام و میون دستش گرفت و اجازه داد دور خودم بچرخم.
- "لباس زیری در کار نیست . مسیح تو می خوای امروز یه نمایش تو دیارتمان راه بندازی"

لب هام دلخور به جلو جمع شد.

_ " فکر کنم باید لباسم عوض کنم خودم متوجه شدم زیاد مناسب کار نیست"

قبل اینکه بتونم برگردم بازوم میون دست دیموند بود به راحتی منو از سرسرا خارج کرد.

"- امروز جلسه مهمی دارم . اصلا هم دوست ندارم برنامه هام به خاطر لباس زیر تو بهم بریزه ام"

ناراحتیم تبدیل به خشم شد دندون هام و بهم فشردم این و دیگه فهمیده بودم این هیولا مکار خون آشام زیاد منظمی بود.

"- پس اگه واقعا می خوای بقیه هفته رو بتونی روی پشتت بخوابی تموم روز تو اتاقت میمونی دلم نمی خواد تو دیارتمان پرسه بزنی"

کلمه همیشگی و به زبون آوردم

"-بله متوجه شدم آقا"

مرگان کنار ماشین بی ام و x7 شاسی بلندی منتظر ایستاده بود. به محض نزدیک شدن ما کارتابلی به دست دیموند داد.

"-سرورم"

"- همه چیز خوب پیش میره"

"- اعضا کنگره تا بیست دقیقه دیگه به محل ملاقات می رسند"

مرد بلند قد و باریکی که چشم های قهوه روشنی داشت و برعکس بقیه خون آشام های دیگه زیادی باریک و لاغر به نظر می اومد در ماشین و برای من باز کرد.قبل اینکه بتونم سوار بشم با احترام صدام زد.

"-لیدی دنور دیروز ترسوندمتون ، خیلی متاسفم"

من این مرد و تا امروز حتی ندیده بود . داشت راجع به چی حرف میزد. دیموند به مرد اشاره کرد.

- " تیموتی حرکت می کنیم "

- " بله سروم "

اوه خدای من این مرد باریک و دراز نمی تونست همون گرگ خاکستری باشه. سن و سال تیموتی خیلی کم بود حتی از مرگان هم جوان تر به نظر می اومد. چه جوری این مرد لاغر تبدیل به اون غول بی شاخ و دم می شد. آب دهنم از ترسی که نسبت بهش پیدا کرده بودم قورت دادم.

- " تو چند سالته؟ "

دیموند اخطار داد

- " فیث سوار شو "

منتظر جواب نمودم. سوار شدم داخل کابین ماشین مکعب شکل بود و روکش ها چرم کرم رنگ بودن که به زیبایی و لوکس بودن ماشین جلو خاصی می دادن.

همه که سوار شدم ماشین به حرکت در اومد. از اینکه تموم مرد های دور اطرافم کمی زیادی قدرتمند بودن احساس خوش آیندی نداشتم. اون ها به طور عجیبی زیادی بزرگ بودن و همه جا رو اشغال می

کردن و به من احساس خیلی کوچک بودن و آسیب پذیر بودن می دادن.

از داخل آینه به تیموتی که در حال رانندگی بود نگاه کردم چهره معصومی داشت . اصلا شبیه گرگ خاکستری که دیده بودم نبود.

دیموند دست از مطالعه کشید. با دست اشاره کرد نزدیکتر بشم . نزدیک تر شدم و لب های دیموند نزدیک گوشم قرار گرفت. صدایش و انقدر پایین آورده بود که محو به نظر می رسید.

- " من هنوز فراموش نکردم که می خواستم تنبیهت کنم "

- " تو گفתי جز تو تخت با من نمی خوابی "

- " من قرار نیست باهات بخوابم حداقل نه الان "

اخم کردم پس می خواست چیکار کنه.

- " ناامید نباش اگه دختر دوست داشتنی باشی چیزی که می خوامی

بهت میدم شیرینم. "

بیشتر سرخ شدم دلیل خجالتم دو مرد داخل ماشین بودن هر چقدر هم

آروم پیچ پیچ می کردیم شرط می بستم به راحتی می تونستند صدای ما

رو بشنوند.

- " می خوامی چیکار کنی؟ "

- " فقط ثابت بمون "

یکی از دست هاش از پشت گردنم رد کرد روی شونه ام گذاشت. زیپ جلو سینه ام تا آخر پایین کشید. سرم و عقب کشیدم و نفس عمیق کشیدم. سینه هام و از داخل یقه پیراهن بیرون کشید. با وحشت به تیموتی مرگان که خیره روبه رو بودن نگاه کردم.

جوری رفتار می کردند انگار خبر نداشتند پشت سرشون داره چه اتفاقی می افته. سینه ام و ماساژ داد کارش اصلا شبیه تنبیه نبود. -" می خوام تا آخر ساعت کاریت دردی و حس کنی که بهت یاد آور بشه تو مال منی"

بوسیدتم، کاملاً منو درون خودش نوب کرد.

-" من ایده نپوشیدن لباس زیر و دوست دارم ولی نه وقتی قرار که جلوی مرد ها دیگه رژه بری این و فراموش نکن"

اوه دیموند الان شبیه پسر بچه های حسود خودخواهی به نظر می اومد که علاقه نداشت اسباب بازی محبوبش با کسی شریک بشه. -" به خاطر میمونه"

ماشین ایستاد. دیموند دو گیره فلزی به نوک سینه هام آویزون کرد تا به حال همچین چیزی و با مردی تجربه نکرده بودم همین هم باعث سردرگم می شدهم و کمی هیجان انگیز به نظر می اومد. گیره ها نوک سینه هام می فشردن درد خاص و ایجاد می کرد خاص چون قرار بود این یه راز کوچولو برای من باشه.

هم س کسی بود هم ترسناک چون لباس کاملاً به بالا تنم چسبیده بود به راحتی می شد گیره ها رو دید.

- " سعی نکن بهشون دست بزنی این کار عواقب اصلاً جالبی نداره " تهدید هاش هم محرک بود. لباسم و مرتب کرد.

- " تو اتاق میشینی و به این فکر می کنی من می خوام این درد و حس کنی . شاید این جوری کمی با این قضیه که من مالکتم کنار بیای "

- " تموم سعیم و می کنم "

- " قند عسلم می بینمت "

از ماشین پیاده شدم.

از در اصلی وارد لابی نشدم. دیموند ترتیبی داده بود که از در پشتی وارد لابی بشم. یکی از محافظ های دیموند منو تا آسانسور های که فقط مدیران بالا مرتبه اجازه استفاده از اون و داشتند همراهی کرد. درست بود از این تبعیض ها اصلاً خوشم نمی اومد ولی الان تو این موقعیت از این که کسی منو نمی دید راضی بودم.

با هر حرکت سینه هام تکون مختصری می خوردن . نتیجه این تکون ها فقط باعث می شد وجود گیره های فلزی و فراموش نکنم.

با باز شدن در آسانسور وارد کابین آسانسور شدم.

- " تو می تونی بری "

پاهام سست شدن انگار صدای منجی مرگم و شنیده بودم. آخرین چیزی که تو این موقعیت می خواستم این بود که بن من و تو این شرایط ببینه.

جلو وسوسه زدن دکمه شاسی آسانسور جا گذاشتن بن پشت سرم و سر کوب کردم. این و به خوبی می دونستم و تجربه داشتم. قبل هر اقدامی بن راحت از پس من بر می اومد.

فکر کردن گیره ها رو از سرم خارج کردم. نه چون از عواقبی که دیموند روش تاکید کرده بود می ترسیدم. حس ناشناختی داشتم که می خواست به دیموند ثابت کنه ضعیف نیستم از پس همچین چیزی بر میام.

اروم چرخیدم و سعی کردم روی تنفسم تمرکز کنم اجازه ندهم بن متوجه ناراحتیم بشه.

مرد خودشیفته جذاب کنارم ایستاد. بوی خوبی می داد نه شبیه دیموند، بوی مخلوط از صابون و شب بو ازش ساطع می شد. بن سرش رو بالا آورد و دهنش و به حالت تمسخر کج کرد.

"- هی جیرجیرک کوچولو می بینم هنوز آداب معاشرت یاد نگرفتی."

لعنتی مردک خودشیفته از اینکه سر به سرم می داشت لذت می برد. هیچ چیز جز فکر کردن به اون گیره های فلزی نمی تونست جلو

خشم و بگیره . اگه اون گیره ها نبودن حتما جواب بن و می دادم ولی الان دلم نمی خواست وضعیتم بر اش ایجاد سرگرمی کنه.

با خودم تکرار کردم

"- کون لکش"

از داخل آینه دیدم گوشه لب بن بالا رفت

"-ظاهرا مشکلی هست که دهن کوچیکت و بسه نگه داشته. یا شایدم

زبونتم مثل بالا تنه ات داره فشرده میشه"

گندش بزند اون از راز کوچولوم خبر داشت. تحقیر از این بالاتر هم

وجود داشت. این بازی وقتی دیموند زیر گوشم پیچ می کرد خیلی

هم هیجان انگیز به نظر می رسید ولی خوب این بازی تحقیر آمیز

سکسی فقط با دیموند هات و سکسی به نظر می ومد نه با بن!

حالا که اون خبر داشت لازم نبود محافظه کار باشم.

"- چرا سعی نمی کنی دهننت و ببندی"

طبق چیزی که انتظار داشتم بن باید عصبی می شد ولی این بار فرق

می کرد چشم هاش از حس شوخ طبعی برق میزد.

"- جیرجیرک کم کم داشتم فکر می کردم سرورم زبوننت و از جا

کنده"

"- فقط این نیست فهمیدن هر کی چه جایگاهی داره و نباید با یه

سگ نگهبان دهن به دهن بشم"

با خودم فکر کردم اگه یکی از همین جمله ها رو برای معاشرت با دیموند استفاده می کردم حتی تا چند ماه نمی تونستم روی پشتم بخوابم. حتی ممکن بود عصبانیش کنم. ولی با اینکه دیموند منو بیشتر از بن عصبی می کرد هیچ وقت جرات نکردم این جوری باهاش حرف بزنم. هیچ وقتم دلیلش و نفهمیدم.

حرف هام کار خودشون کرد. چون بن از اون حالت شوخ خارج شده بود. بازوم گرفت و فشرد. نیم قدم ازم فاصله داشت.

- "خیلی دلم می خواد بدونم چی باعث میشه انقدر نترس باشی"

این چیزی که خودم هم دلیلش و نمی دونستم.

- "شاید فکر می کنی اندامت تو رو بیمه می کنند می تونی برای همیشه حمایت سرورم و داشته باشی"

نامحسوس به زیبایی اندام اشاره کرده بود. من آدم خودشیفته و از خود راضی نبودم ولی می دونستم اندام کشیده و پاهای بلندم چقدر جذابند. من با سایز صفر فاصله کمی نداشتم و اگه کمی ریژیم غذایم و سفت و سخت می گرفتم بهش می رسیدم.

- "فکر می کنی تا کی می تونی با اندامت سرورم مسحور خودت کنی"

از اینکه اونم می دونست من تبدیل به معشوقه دیموند شدم احساس مریضی می کردم.

" بیمه عمرت نمی تونه تا چند ماه بیشتر سرورم و طلسم کنه بعدش می خوای چیکار کنی؟ شاید با این لباس دنبال یه مرد حامی دیگه می گردی "

دیگه بس بود این مرد عجیب بلد بود منو به مرز دیونگی برسونه.
" بیمه عمرم هم تموم بشه مطمئن باش تو اجازه لمس حتی یه اینچ از بدن منو نداری "

اوه این چی بود که گفتم! خدا لعنتت کنه بن.

به خوبی می تونستم ببینم عصبانیت بن جاش و به سرگرمی داده.

" پس تو فکر می کنی من علاقه دارم خودم و درونت فرو کنم "
سرخ شدم. چشم هام و از دیدش خارج کردم. این مکالمه لعنتی چیزی نبود که بخوام با یه مرد داشته باشم درست بود من همون زنی بودم که دیشب مثل فاحشه ها جلو دیموند رقصیده بودم. ولی این فقط جلوی دیموند امکان پذیر بود. نه بن نه مرد دیگه انقدر ها هم بی پروا بی حیا نبودم.

خواستم خودم و از دست های بن خلاص کنم. ولی اون بازوم فشرد و منو به دیوار کابین آسانسور فشار داد.

" چی شد چرا جوابم و نمیدی جیرجیرک "

به سختی دهنم باز کردم

" به من دست نزن "

- " حالا که حرفش پیش اومد چرا امتحان نکنیم "

قبل اینکه بتونم واکنشی به حرفش بدم بوسیدتم. شاید هر زن دیگه بود پاهاش شل می شد و خودش به راحتی به بن که یه جورایی تو کارش عالی بود می سپرد ولی من از این که تبدیل به یه عروسک سکس شده بودم از خودم بیزار بودم. دلم نمی خواست انقدر راحت به دست بیام نه برای هیچ مرد دیگه ی ، اینکه چرا خودم راحت به دیموند سپردم برای خودم هم گنگ بود. ولی قرار نبود همچین چیزی با بن هم تکرار بشه.

مشتم و محکم به شونه اش کوبیدم .چشم هام از درد اشک آلود شدن.

- " لعنت "

بن با ناراحتی نگاهم کرد

- " به خودت آسیب زدی "

- " دیگه به من دست نزن "

لبش و لبیس زد

- " حقیقتش علاقه ی هم ندارم فقط می خواستم امتحان کنم ببینم چه

مزه هستی "

غریدم

- "من به دیموند میگم باهام چیکار کردی "

خندید

"- من می تو نم حافظه ات و پاک کنم تو نمی تونی تهدیدم کنی"

از اینکه قدرتش و به رخم می کشید ازش بیزار بودم.

"- حالا بیشتر از قبل ازت متنفرم"

"- عالییه"

از آسانسور خارج شد

"- فکر کنم بتونم کمکت کنم"

"- چی؟"

"- بعدا راجع بهش حرف میزنیم، نه الان"

در های آسانسور بسته شد. من کمک بن نمی خواستم برام هم فرق نداشت چه کمکی، کور خونده بود من به دیموند حتما می گفتم به زور بوسیدتم. اگه مجبور به هم خوابگی با دیموند بودم دلیل بر این نمی شد هر کس می خواست می تونست بدستم بیاره.

دیموند از پس بن بر می اومدم. دلم واقعا می خواست ازم حمایت کنه. تازه متوجه خواسته غیر متعارفم شدم. از کی تا حالا انقدر وابسته حمایت یه مرد شده بودم. اون لعنتی دیموند داشت با من چه غلطی می کرد. از حسم متنفر بودم.

باید هر چه زودتر از دست دیموند فرار می کردم قبل اینکه به کل عقلم و از دست می دادم.

همه برای ناهار رفته بودن. دپارتمان مدیریت خالی از کارکنان بود. اشتهایی به خوردن غذا نداشتم. تموم روز ذهنم روی طرح های ناامید کننده فرارم متمرکز بود و سعی داشتم از یادآوری خاطرات دیشب اجتناب کنم. ولی راه بی دردسری که اطرافیانم به خطر نیفتند پیدا نکردم. برای فرار احتیاج به کمی جسارت ، بی پروایی داشتم که با وجود عزیزانم غیر ممکن به نظر می رسید.

دیموند به سیاتل پرواز داشت و من می خواستم امشب حرف هام و به کانر بزنم ولی انگار قرار نبود به همین زودی ها از شر این عذاب وجدان راحت بشم. کانر باهام تماس گرفته بود. برای کار امشب باید به سیاتل پرواز می کرد. تا دو روز دیگه هم بر نمی گشت. دو مرد زندگیم باهام داشتند به سیاتل پرواز می کردند. دو مردی که یکشون رو دوست داشتم و در مقابلش احساس عذاب وجدان داشتم و از دومی متنفر بودم ولی نمی دونستم چرا انقدر مشتاق بودن باهانش بودم شاید مشکل واقعا از من بود.

به افکار کمابیش طنز آمیزم دهن کجی کردم. با باز شدن در شیشه ای چشم هام و باز کردم. ولی تکیه ام و از صندلیم نگرفتم.

- " خوب به نظر نمیرسی "

شونه بالا انداختم و جودی وارد اتاقک کوچک کارم شد.

- " نظرت چیه امشب یه شب دخترونه داشته باشیم. "

- "عالیه، به کمی نوشیدنی احتیاج دارم"

- "پس بعد کار می بینمت"

بعد رفتن جودی سعی کردم دست از فکر کردن بکشم و کمی کار مفید انجام بدم که حس درد در سینه ام باعث شد لبم و گاز بگیرم. مدت طولانی بود که نوک سینه هام تحت فشار بودن. نگاهم به دوربین روی سقف کشیده شد.

شک داشتم زیر نظر باشم. دیموند کار های مهمتری برای انجام داشت تا فکر کردن به سینه های من ، ولی برای اطمینان خاطر گوشیم و برداشتم. ولی قبل اینکه بتونم کاری بکنم یاد اومد دیموند تلفن همراهی نداشت این خیلی غیر متمدانه بود. تو این مدت فهمیدم دیموند هنوز به سبک قرن هجده ام زندگی می کرد و اگه می تونست به جای ماشین از کلاسکه و اسب استفاده می کرد.

می تونستم براش ایمیل بفرستم ولی شک داشتم خودش شخصا ایمیل هاش و چک کنه. علاقه نداشتم منشیش به گوشش برسونه من اجازه می خوام از شر گیره ها راحت بشم.

اگه خودم بی توجه به حرف دیموند از شر گیره ها خلاص می شدم حتما تنبیه می شدم. لبخندی خلسه آور روی لب هام شکل گرفت. اعترافش برای من غیر منتظر بود ولی من واقعا دوست داشتم دیموند

تنبیهم کنه. درست همون کاری که شب پیش و روز های قبلش باهام کرده بود.

پوستم از تفکرات شرم آورم دون دون شده بود. با حس زنانه ای که درونم زنده شده بود زیپ لباسم و پایین کشیدم و گیره ها رو باز کردم.

هیجان زده نفس عمیق کشیدم. دوباره هیولا مکار و به چالش کشیده بودم. شاید برای عصبانی کردنش باید کمی بیشتر تلاش می کردم. لازم نبود با مرگان تماس بگیرم تا به دیموند خبر بیرون رفتم و بده ام.

- "مستر دوراند من آماده بازیم"

با حسی از خود راضی به سر کار برگشتم.

همین طور که به نوای پیانو گوش سپرده بودم کمی از برنندیم نوشیدیم. الکل و خستگی فکری این یک ماه گذشته روی تنم سنگینی می کرد. گلاسم و پایین آوردم و قطره ای از نوشیدنی که روی لب پایبینم و خیس کرده بود و لیسیدم.

- "پس با بن همین جا آشنا شدی"

خط های ریز که بیشتر شبیه ترک بودن کنار چشم جودی پدیدار شدن.

" من همون ثانیه اول شیفته بن شدم و یه جورایی عاشقش شدم. تموم شب سعی کردم باهاش لاس بزنم ولی برام عجیب بود اون پیشنهاد حتی رفتن به هتل هم بهم نداد در کمال ناباوریم منو رها کرد."

یاد بوسه بن افتاد مطمئن بودم اون کار از قصد کرده بود که منو بیشتر عصبی کنه وگرنه تو چهره اش آثاری از لذت بردن ندیده بودم.

" وقتی برای کار تو دیارتمان روابط بین الملل مشغول به کار شدم بن و دوباره دیدم. بن رئیس رئیس بود من سعی داشتم فکرش و از ذهنم بیرون کنم. ولی بعد یه مدت بن بهم توجه نشون داد تا اینکه باهم خوابیدیم. فیث من وقتی انسان بودم یه زن بی اندازه رقبت انگیز بودم. انقدر رویایی که نفهمیدم رابطه ما فقط یه سکس خیلی معمولی بود. وقتی فهمیدم بن سر سپرده دیگه هم داره که خیلی دیر شده بود من به معنای واقعی عاشقش شده بودم. فکر احمقانه ی کردم اگه شبیه بن بشم اون فقط با من میمونه برای همین از سرورم در خواست کردم منو تبدیل کنه. البته پذیرش در خواستم به همین اسونی ها نبود ولی بلاخره دور از چشم بن به خواستم رسیدم ولی فهمیدم بزرگترین اشتباه زندگیم و مرتکب شدم. بن می خواست رابطه اش و با من کمی جدی تر کنه ولی من خرابش کردم."

آهی کشید

- " به خاطر اینکه تبدیل به خون آشام شدی؟ "

- " دقیقا، چون من به این جاش فکر نکرده بود بعد تبدیل شدن سر سپرده کسی که تبدیل کرده میشم. من می تونم با هر مردی رابطه داشته باشم ولی در اخر زیر سلطه سرورم هستم. بن همچین چیزی نمی تونست بپذیره یه جورایی فکر می کرد من بهش خیانت کردم. بن علاقه ی نداشت و نداره که شلان داشته باشه. هیچ وقت ندیدم با کسی شبیه خودش رابطه داشته باشه. میدونی فیث خون آشام ها ترجیح میدن با انسان ها رابطه برقرار کنند تا برای خودشون یه شلان انتخاب کنند. رابطه داشتند با یکی مثل خودشون که شبیه جسد بی هیچ واکنشیه زیاد جالب نیست. "

تحت تاثیر غم چشم های جودی قرار گرفته بودم. با حس همدردی به جودی که خیلی ناراحت به نظر می اومد نگاه کردم.

- " جودی من مطمئنم بلاخره مردت و پیدا می کنی "

- " گاهی فکر می کنم داشتن یه جفت باعث میشه دیگه به بن فکر نکنم. هی بیخیال زیادی دراماتیکش کردم "

برای اینکه کمی جو و عوض کنم گلاسم و بالا اوردم.

- " بیا بنوشیم به سلامتی خودمون "

جودی گلاسش و به گلاسم زد.

"- جودی همه خون آشام ها شلان دارند"

"- نه خون آشام های مثل من که تبدیل شدن ترجیح میدن جفتشون انسان باشه. ولی خون آشام های قدرتمند و اصیل زاده حتما برای خودشون شلان انتخاب می کنند یعنی محفل براشون جفت انتخاب می کنه. اصیل زاده ها برای اینکه بتوند بچه دار بشند یکی شبیه به خودشون رو انتخاب می کنند. میدونی من هیچ وقت باردار نمیشم. ولی یه زن خون آشام اصیل می تونه"

"- محفل؟"

"- خوب دنیا ما مثل شما قانون گذار های داره خون آشام های قدرتمند اصیل زاده دور هم جمع میشند تصمیم های که به حیات ما بستگی داره رو میگیرند. اعضای محفل کسایی مثل سرورم خانواده سرورم هستند. فیث سرورم تو دنیای من مرد بسیار قدرتمندی که خیلی ها دوست دارند جایگاه سرورم و داشته باشند."

جرعه ای از نوشیدنییم و نوشیدیم و پرسیدم

"- دیموند هم شلانی داره؟"

جودی سرش و تکون داد و چند رشته از موهای تیره اش روی پیشونیش ریخت.

"- اوه معلومه ، این جور که من شنیدن اعضای محفل صد سال پیش جفت سرورم و انتخاب کردن. ولی هیچکس نمی دونه چرا سرورم

برای ازدواج و بچه دار شدن هیچ اقدامی نمی کنه. خوب کسی هم جرات نداره سوالی بپرسه"

مات و مبهوت به جودی نگاه کردم حس کردم یه چیزی درونم خاموش شد. برای لحظه ی احساس ناراحتی بیمارگونه ی به سراغم اومد. چنان ناامیدی خالصی در چهره ام پدیدار شد که جودی هم متوجه حالم شد.

"اوه نگران نباش اون زن هیچ دخالتی تو روابط سرورم نمی کنه یعنی من حتی یه بارم ندیدم تو کار سرورم دخالتی داشته باشه." گلاس برنیدیم و به لبم زدم سعی کردم لبخند بزنم. صدام به نظر می رسید از ته چاه به بیرون می اومد
"تو تا حالا اون زن رو دیدی"

"نه فقط اسمش و شنیدم . میرابل آیزاک"

آیزاک این اسم آشنا بود. درسته این همون زنی بود که با دیموند تماس گرفت بود و دیموند به خاطر تماسش منو ترک کرده بود. از اینکه از رابطه دیموند با فرد دیگه ناراحت شده بودم شوکه شده بودم. چرا فکر می کردم دیموند فقط با من رابطه داره!؟

سرم گرم شده بود. الکل زیاد شادم کرده بود. فکر اینکه دیموند هم زمان با دو نفر می خوابید حالم و دگرگون می کرد. برای همین تو خوردن نوشیدنی کمی زیادی روی کرده بودم.

نامتعادل بلند شدم.

- "کجا میری"

همینطور که سمت بار حرکت می کردم جواب جودی دادم.

- "من یه کوکتل دیگه می خوام"

روبه روی بار من پشت پیشخوان ایستادم و سفارشم و دادم. منتظر

ایستاده بودم تا سفارشم و آماده بشه.

- "هی خوشگله می خوام یه نوشیدنی مهمونت کنم"

با حالت سر گیجه دنبال منبع صدا گشتم و به مرد کت شلواری که

کاملا مشخص بود بعد یه روز سخت کاری اومده بود به بار تا کمی

ریلکس کنه و شایدم یکی مثل منو که انقدر خورده بود و نمی تونست

روی پاش بی ایسته و برای شبش بلند کنه.

- "بهتر بری با یکی دیگه لاس بزنی"

- "بیا خوشگله اینجا قول میدم بهت خیلی خوش میگذره"

به آغوشش اشاره کردم. چرخیدم انقدر مست نبودم که خودم و در

اختیار یه غریبه بذارم. ولی انقدر ها هم هوشیار نبودم که به راحتی

بتونم از خودم دفاع کنم تنها راه بی محلی کردن بود.

با حس لمس شدن تو جام سیخ شدم. حس کردم کسی داشت پشتم و

لمس می کرد. قبل اینکه بتونم واکنشی نشون بدم. دست مرد از پشتم

برداشته شد و با شنیدن صدای آشنایی تو جام چرخیدم.

- "بزن به چاک تا گردنت و نشکستم"

با دیدن تیموتی اونم اینجا باید تعجب می کردم ولی به خاطر الکل از دیدنش خوشحال شدم.

- "تو چیکارشی بچه"

تیموتی جلوی من قرار گرفته بود و کامل منو با هیکلش پوشش داده بود.

- "برای بار اخر میگم اگه همین الان نزنی به چاک گردنت و میشکنم."

ظاهرا مرد تحت تاثیر صدای ترسناک تیموتی قرار گرفت که ما رو ترک کرد. صدام کش دار شده بود نمی تونستم عادی حرف بزنم.

- "تو اینجایی چیکار می کنی مرد گرگی"

تیموتی برگشت.

- "لیدی دنور فکر کنم باید بریم . حالتون زیاد مساعد به نظر نمیاد."
بلند خندیدم خنده هام دست خودم نبود.

- "اوه چی میگی من عالیم"

کمی با آهنگ رقصیدم.

- "ببین من عالیم، بیا با من یه نوشیدنی بخور"

نتونستم تعادلم و حفظ کنم قبل اینکه بی افتم. تیموتی نگهم داشت. با

دلسوزی گفت

" ولی بهتر قبل اینکه به خودتون آسیب بزنید از اینجا بریم"
دوباره خندیدم بی توجه به حرفش به خاطر الکل با لحن کشداری
گفتم.

" نمی دونم گرگ ها هم الکل می خورند یا نه"
تیموتی بازوم و اروم بین پنجه هاش گرفت می خواست منو از بار
دور کنه. ولی قبل اینکه کامل منو از پیشخون بار دور کنه نتونستم
حجم مایع ی که تو شکم جا گرفته بود تو شکم نگه دارم . زرد آب
بالا آوردم.

"لعنتی"

" چیز مهمی نیست"

حضور جودی رو کنارم حس کردم.

" باید جلوت می گرفتم خیلی زیاده روی کردی. تیموتی تا من
نوشیدنی ها رو حساب می کنم تو ببرش تو ماشین"
تیموتی به راحتی تموم وزن من و به خودش منتقل کرده بود.

" من تا خونه همراهیتون می کنم."

قهقه زدم جای اینکه خجالت زده باشم.

" اره بهتره بریم تا قبل اینکه همه جا رو به گند بکشم."

ماشین ایستاد و تیموتی کمکم کرد پیاده بشم.

" خودم می تونم"

"- می تونم تا اتاق خواب همراهیتون کنم."

توجه ی نکردم و در و پشت سرم بستم. کفش هام و همینطور که تلو تلو می خوردم سمت نشیمن می رفتم از پام در آوردم. روی کاناپه راحتی ول و شدم. بدنم کرخت شده بود. امشب زیادی آسیب پذیر به نظر می اومدم.

هیچ وقت خودم و یه آدم سرخوش که مست می کرد و دیونه بازی در می آورد نمی دیدم حتی نمی تونستم تصور کنم. ولی حالا به شدت احتیاج داشتم تا یه کار احمقانه انجام بدم.

گوشی موبایلم و برداشتم خواستم یه ایمیل پر از حرف های رکیک براش تایپ کنم. ولی فکر کردم با تماس زودتر پیغامم به دستش خواهد رسید.

شماره مرگان گرفتم.

"- لیدی دنور "

"- مرگان خودتی"

صدای مرگان پر از تعجب شد

"-حالتون خوبه لیدی دنور "

"- تو دومی نفری که امشب این و از من می پرسى و باید بگم از

عالی هم بهترم"

"- اما اینطور به نظر نمیاد"

"مرگان من یه پیغام برای سرورت دارم"

"این وقت شب"

حرفش و تصدیق کردم.

"اره این وقت شب ، پس همین الان برو اون هیولا عوضی و از

تختش بیار پایین و بهش بگو فیث گفت کون لقت حروم زاده، بگو

فیث گفت امیدوارم به انزال زودرس مبتلا بشی."

مرگان برای چند لحظه چیزی نگفت

"متوجه شدم موضوع چیه لیدی دنور شما مستید، فقط ازتون می

خوام تماس و قطع نکنید. همین الان به این موضوع رسیدگی می

کنم"

زیر لب غریدم

"نه ، تو الان میری اینا رو به اون هیولا تن لش میگی.بهش بگو

چقدر ازش متنفرم. امیدوارم انقدر اون التش و تو بدن این و اون فرو

کنه که مبتلا به سوزاک بشه.حالا قطع میکنم"

توجه ی به حرف های مرگان نکردم و تماس قطع کردم و چند لحظه

به نیمکت روبه روم خیره موندم.هیچ شجاعتی واقعی پشت حرف

هام نبود ولی از کاری که کرده بودم راضی بودم این جوری زخم

هام حداقل کمی التیام بخشیده بود.

در اتاق و باز کردم به سختی از شر لباس هام راحت شدم. یه تیشرت برداشتم و کشیدم روی سرم. حتی نمی دونستم چرا زحمت لباس پوشیدن و به خودم می دادم وقتی تو خونه تنها بودم.

گوشیم که روی تخت انداخته بودمش لرزید شماره مرگان بود. با خودم فکر کردم جواب ندم. بعد فکر کردم از مرگان بخوام حرفی به دیموند نزنه تا خودم مستقیم تموم حرف هام بهش بزنم تا بتونم صورت عصبانیش و ببینم. اره این جوری حس بهتری پیدا می کردم. تماس و برقرار کردم.

" اوووم مرگان من متاسف... "

" می خوام بدونم با اجازه کی مست کردی "

اوه خودش بود صدای بمش کمی خش دار شده بود. الکل باعث شده بود دچاره شجاعت کاذب بشم.

" اوممم فکر کنم با اجازه خودم، اگه این هم عصبانیت می کنه باید بگم بدونی بدون اجازه تو به یه بار هم رفتم و حسابی مست کردم و خوش گذروندم. البته از شر اون گیره ها هم راحت شدم "

صداش اصلا شبیه آدم های که خشمگین نبود.

" قبل اینکه پات و توی اون بار بذاری خبرش داشتم فکر می کنی

اگه من نمی خواستم می تونستی حتی از ده مایلی اون بار هم رد

بشی "

سعی کردم صدام محکم باشه ولی الکل زبونم و شل و بی حس کرده بود حتی نمی تونستم درست حرف بزنم.

"تو یه عوضی مغرور و متکبر هستی"

صدای خنده اش بلند شد.

"پس وقتی مست می کنی تبدیل به یه موجود شیرین وحشی میشی.

اوه واقعا دوست داشتتم اونجا بودم تا خودم رامت می کردم این واقعا

ناامید کننده است که الان اینجا کنارم نیستی."

از اینکه انقدر خونسرد باهام رفتار می کرد بیشتر عصبی شده بودم.

نشون دادن خشم بهتر از نشون دادن غم و ناراحتی بود حداقل این

جوری غرورم حفظ می شد.

"تو عوضی ترین موجودی هستی که تا حالا دیدم دیموند دوراند"

"شیرینم قبلا اینو گفته بودی و باید بگم متاسفانه من هیچ کدوم از

بیماری های انسان ها رو نمیگیرم و برای یاد آوری باید بگم من یه

مرد پر شور هستم متاسفانه هیچ کدوم از نفرین هات با شرایط من

سازگار نیست و اینکه هر چی بیشتر بی ادبی کنی فقط وضعیت

خودت و سخت تر می کنی چون من در عمل قدرتم و نشون میدم نه

وقتی کنارم نیستی"

اون به راحتی می تونست با من بازی کنه و هر واکنشی که دوست داشت ازم می گرفت . کلمات و کشیده ولی با صدای بلندتری هی جی کردم.

"- گایدتم مستر دوراند"

با هر خنده ی که می کرد منو بیشتر جریح تر می کرد.

"- شیرینم فکر نکنم همچین قابلیتی داشته باشی می تونم باهات شرط ببندم کدوم یکی از ما همچین قابلیتی داره"

سکوت کردم واقعا نمی دونستم دیگه چی باید می گفتم تا واکنشی که می خواستم و ازش می گرفتم

"- ظاهرا بلبل زبونیت تموم شد ولی منو خوشنود کردی و وقتی برگردم نیویورک کلی دلیل برای تنبیه کردنت دارم. بهت اجازه میدم به حرف زدنت ادامه بدی چون مستی ولی در اولین فرصت مودب حرف زدن و یادت میدم اونم به روش خودم."

"- بهتره بری نامزدت و تنبیه کنی "

این کلمات بیشتر از حد تحمل و ظرفیتم بود و آزرده خاطر می کرد.

"- زودتر از اینا منتظرش بودم دیگه کم کم داشتم ناامید می شدم"

"- از چی"

- "فکر می کرد زودتر دست به کار میشی برای فضولی و سرک کشیدن تو کارهای من"

- "اتفاقی شنیدیم"

روی لب تخت نشستم.

- "پس چون حسودی کردی مست کردی"

حتی بدون اینکه بتونم چهره اش و ببینم می تونستم قوس جذاب لب هاش که به خاطر لبخند به طرفین کشیده می شد و تصور کنم.

- "به چی حسودی کنم به صد سال سنش"

لحن صداش به جای اینکه پشیمون باشه پر از تفریح بود.

- "اوه اینم هست ولی باید بگم از نظر فیزیکی اون از تو کوچیکتر"

هر کس که کنارم بود به راحتی می تونست خشم درونم و احساس کنه هر کلمه که با تفریح به زبون می آورد بیشتر منو آزرده خاطر می کرد.

- "فکر می کنی تو تنها مرد جذاب روی زمین هستی امشب چند مرد

جذاب قصد داشتند منو بلند کنند پس فکر بیخود با خودت نکن"

- "پس تو فکر می کنی من یه مرد جذابم"

حتی اشاره ای به ادعای نکرد. وقتی خبر داشت کجا هستم و با حضور تیموتی مطمئنا حرفم و باور نمی کرد.

اه کشیدم یهو لحن صداش دستوری شد.

- " فیث می خوام بری توی تخت همین الان "

دراز کش شدم

- " توی تختم ، تو کجایی؟ "

- " منم تو تختم شیرینم "

نفس لرزانی کشیدم خشمم فرو کش کرده بود و صدام پایین تر اومده بود.

- " تنهایی؟ "

جواب این جمله رابطه مستقیم با شکستن غرورم داشت ولی الکل اجازه خوداری و پنهون کردن احساساتم و بهم نمی داد.

- " شیریم من تو تختم تنهام ، برای کار اینجام نه خوش گذرونی "

باید ممنونش می بودم متوجه حالم شده بود دست از شوخ طبعی برداشته بود.

- " من قطع می کنم "

- " نه هنوز اجازه خوابیدن بهت ندادم...پس گفتی کلی مرد جذاب می

خواستن امروز بلندت کنند. "

صدام ضعیف و لرزان شده بود.

- " فقط یکی بود ولی خوب یکی بود. ولی تیموتی سر بزنگاه پیداش

شد خوب منم علاقه ای نداشتم اون شبیه تو نبود. "

- " پس دوست داری من کنارت بودم "

اراده ام و دوباره شکسته بود. یه چیزی که من از سر در نمی اوردم باعث شده بود اعتراف کنم.

"اره می خواستم اینجا باشی"

صدام کم کم تبدیل به نجوا شده بود.

"منم دلم می خواست اینجا کنارم بودی ... تو تنها زنی هستی که وقتی تند تند حرف میزنی باعث میشی لبخند بزنم معمولا از زن های پرحرف خوشم نمیاد"

اوه خدایی من تپش نامیزون قلبم و حس می کردم. اب دهنم و به سختی قورت دادم.

"فکر کنم شنیدن این حرف هر زنی و خوشنود کنه تو باعث میشی برای داشتن رابطه هیجان زده بشم چیزی که مدت های طولانی بود که حسش نکرده بودم."

انگار الکل باعث شده بود احساسات جدیدی و درون خودم کشف کنم.
"تو از من خوشت میاد"

"سرسختیت و دوست دارم . مخصوصا خوئی وحشیت، شیرینم وقتی رام میشی و مطیع به خودم افتخار می کنم"

"من متاسفم نباید اون حرف ها رو میزدم."

"- اروم باش شیرینم برای عذر خواهی بهت فرصت خواهم داد.
وقتی برگشتم درسی بهت میدم حتی تو مستی هم ادب و فراموش
نکنی"

اروم خندیدم

"- پس حرف هام و پس نمیگیرم"

"- اوه لعنتی باید با خودم همه جا ببرمت واقعا می تونی از دنیا
واقعی دورم کنی . به خاطر اینکه تحریکم کردی هم تنبیه میشی"
نجواهام انقدر نامفهوم شده بود که خودم به سختی می تونستم بشنوم
ولی دیموند مشکلی نداشت.

"- پس زودتر برگرد."

"- باید بگم مظلومیتت تحریک کننده اس ... می خوام این چند روز
و خوب استراحت کنی چون وقتی برگردم قرار خیلی خسته ات کنم"
"- سعی می کنم این و یه تهدید جدی به حساب بیارم."

"- کوچولوی شاجاعی هستی ... بخواب شیرینم"

پلک هام حتی برای صدم و ثانیه ام نافرمانی نکردن و روی هم
افتادن.

"- اعطای نشون و لقب در دربار بریتانیا، هر سال در دو نوبت انجام می‌شود. یکبار در سال روز تولد مقام سلطنت [الیزابت دوم] و دیگری به مناسبت فرا رسیدن سال نوی میلادی."

خمیازه کشیدم سعی کردم چشم هام و باز نگه دارم. ولی کار سختی بود. همیشه از تاریخ متنفر بودم حالا دو روز در هفته کلاس تاریخ و با خسته کننده ترین پیرمرد دنیا می‌گذروندم. اونم دوساعت بعد از سر کله زدن با مادام گریگ، این یه شکنجه واقعی بود.

ویکتور استاد تاریخ چشم غره ای به خمیازه کشیدنم رفت. تموم کسایی که برای تدریس من استخدام شده بودن همه بالا شصت سال سن داشتند و یه جورایی تبدیل به فسیل شده بودن.

"- لیدی دنور باید ذکر کنم القاب سلطنتی دربار بریتانیا دارای پنج عنوان مهم هست. که شما بعدا در اجتماع باهاش خیلی سرکار خواهی داشت."

"- ویکتور نمی‌خوام ناامیدت کنم ولی تا امروز که بهشون احتیاج پیدا نکردم فکر نکنم بعدا هم احتیاجی بهشون پیدا کنم"

ویکتور آه کشید

"- خانم دنور باید متذکر بشم آقای دوراند جز خانواده اشرافی هستند پس خواه ناخواه شما وقتی کنار ایشون قرار می‌گیرید با همه این

موارد سر کار خواهید داشت. شما باید یاد بگیرید با هرکس مناسب القابش رفتار کنید."

این حرف باعث شد تازه متوجه منظور ویکتور از قرار گرفتن تو اجتماع بشم. از روی ناچار لبخند کمرنگی زدم.
- "اوه متوجه شدم ویکتور ، لطفا ادامه بده"

بازم عقیده داشتم ویکتور داشت وقتش و تلف می کرد چون قرار نبود تو اجتماع هم من کنار دیموند قرار بگیرم. من تو زندگی دیموند نقش یه معشوقه رو داشتم تا جایی که خبر داشتم دیموند هیچ وقت با زنی دیده نشده بود. این و وقتی اسم دیموند تو نت سرچ کرده بودم متوجه شده بودم. جس قبل گفته بود هیچ پاپاراتزی نتونسته بود عکسی از دیموند و معشوقه اش بگیره.

اگه با دیموند رابطه نداشتم منم به این شک می کردم که شاید همجنسگرا باید باشه. ولی حالا می دونستم اون هر زنی که می خواست و کنار خودش نگه می داشت بدون اینکه حتی کوچکترین خبری از زندگی خصوصیش به بیرون نشر پیدا کنه.

با یاد آوری اینکه چه جایگاهی تو زندگی دیموند داشتم اتش خشم درونم شعله ور شد. نفس و تند رها کردم و فکم و محکم بهم فشار دادم تا شروع به ناسازا گفتند نکنم.

ویکتور شروع به توضیح دادن کرد.

- " بالاترین و مهم‌ترین این درجات، عنوان «دوک» هست."

- " اوه پس آقای دوران بالاترین لقب و داره"

- " بله جد آقای دوران این لقب و سالها پیش به دست آورده بودن و

حالا آقای دوران بعد پدرشون وارث دوک نشین هستند"

معشوقه من یه آدم معمولی نبود. پوزخندی به تفکرم زدم و اقعیت

این بود که اون اصلا انسان نبود تا اینکه یه آدم معمولی نباشه.

- "البته باید به یاد داشته باشید رتبه ایشون قبل از لقب ایشون ذکر

میشه. و اینکه همسر ایشون به نام 'دوشس' نام برد میشه"

ویکتور عینک قدیمیش که فرم دایره شکلی داشت و روی کتاب

تاریخ گذاشت و ادامه داد.

- " القاب بعد از دوک و به ترتیب نام می برم. «مارکوائس» و هسر

'مارکوائس' و «مارشینس» نام می برند . لقب بعدی 'ارل' هست که

همسر 'ارل' و 'کنتس' نام می برند. چهارمین لقب 'وایکانت' هست

که همسر یه وایکانت و 'وایکانتس' نام می برند. پنجمین لقب که

نسبت به بقیه جایگاه پایین تر داره. لقب 'بارون' که لقب همسرش '

بارونس' هست"

لبم آویزون شد.

- " سعی می کنم به خاطر بسپارم"

ولی ویکتور جوری نگاهم می کرد که انگار حرفم و باور نکرده بود.

روی پیشخون آشپزخونه نشستم و پاهام و آویزون کردم. اینکه یه سری از آدم ها هنوز به اینکه چه جوری خطاب بشند اهمیت می دادن به نظرم کار حوصله بر و خسته کننده ی می اومد.

ملیسا 'خونه دارم' بشقاب ساندویچ کالباس گوشت با پنیر چدار و سبزیجات و به دستم داد.

لبخند بهم زد

- "چیزی دیگه ام احتیاج دارید"

- "نه ممنون ملیسا"

- "چند دقیقه پیش لباس امشبتون رسید"

- "لباس امشبم ، کسی به من چیزی نگفته بود"

- "من خبری ندارم"

ملیسا آشپزخونه رو ترک کرد. فکر کردم شاید امشب با دیموند باز قرار برای شام بیرون برم.. گاز بزرگی به ساندویچم زدم. دو روز از آخرین تماسم با دیموند گذشته بود. حالا که به کارهای که تو دور روز گذشته کرده بودم فکر می کردم می خواستم از خجالت آب بشم. تو این دو روز با خودم فکر کردم اصلا شهامت دیدار دوباره با

دیموند بعد از اون حرف ها که بهش زده بودم و دارم. همون طور که ذهنم رو سر و سامان می دادم با شنیدن صدای از پشت سرم تقریباً تو جام پریدم.

- "پس آموزش های مادام گریگ نتیجه مطلوبی نداشته"

لقمه ی تو دهنم داخل گلوم پرید و به سرفه افتادم. حضورش کنارم حس کردم لیوان و جلو لب هام نگه داشت و وقتی دوباره راه نفسم باز شد نفس آسوده ی کشیدم.

دیدار غیر منتظرمون دست پاچه ام کرده بود معمولاً روز های دیدارمون از قبل تنظیم می شد و خارج برنامه دیداری نداشتیم.

- "کی اومدی"

صدای دیموند ملایم و کمی گرفته به نظر می اومد.

- "الان این مهم نیست. مهم اینکه چیزی که برای من مهمه برای تو

اهمیت نداره این آزار دهنده اس"

سعی داشتیم از نگاه کردن بهش فرار کنم.

- "فکر می کردم اگه تنها باشم..."

با کاری که کرد جمله ام نیمه تموم موند. روم خم شد و سس کناره لبم لیسید. دیموند با پاهاش فشار ملایمی به پاهام داد. متوجه احساس اشتیاقش شدم. چونه ام بالا اوردم. تحریک شده بود نفسم و حبس کردم.

لب هاش لبهام و لمس کرد. با احساس حرکت لبهاش چشم ها و بستم.
لب هام از هم باز شدن ناله توی دهنش کردم. دیموند به آرومی عقب
نشینی کرد.

رشته ی از موهام و پشت گوشم زد.

- "یادته راجع به تنبیه هات چی گفتم"

فقط سرم و تکون دادم

- "دیگه وقتش دست به کار بشم حالا کمی با درد رفتارت و درست

می کنم بیا پایین شیرینم"

- "قراره چیکار کنیم"

- "برای امشب خودم آمادت می کنم. این یه افتخاره"

- "کجا..."

انگشتش و روی لب گذاشت.

- "امشب قرار من کمی اداب معاشرت بهت یاد بدم. کاری که مادام

گریگ نتونست بکنه"

بعد چشم هاش و تنگ کرد.

- "تو به من گفتی عوضی"

لبش به سمت بالا کج شد

- "امروز نشون میدم چقدر می تونم عوضی باشم. بیا شیرینم"

ساندویچم و از دستم گرفت و داخل بشقاب گذاشت. از پیشخوان مرمز پایین پریدم. درست روبه روی هم با فاصله خیلی کم ایستاده بودیم.

آماده طغیانی از خشم از سمت دیموند بودم ولی دیموند دستم و بالا آورد و انگشتم که آغشته به سس بود و داخل دهنش کرد و میک زد. ناله ریزی از دهنم خارج شد.

- "اوه"

- "دوست داری ادامه بدم؟ آگه می خوام فقط باید بگی"

می خواستم، اون کارش تو بر انگیزته کردن من فوق العاده بود. از صدای خجالت می بارید.

- "اوه، لطفا به کارت ادامه بده"

انگشت وسطم و وارد دهنش کرد. زبونش درست مثل یه مار که دور طعمه اش می پیچید دور انگشتم پیچ می خورد.

میون نفس های سوزانم به این فکر کردم. تموم این دو روز فقط داشتم به این لحظه فکر می کردم و این یه چیز نرمال و خوب محسوب نمی شد. اینکه دلم می خواست از طرف کسی بوسیده بشم که بدون شک ازش متنفر بودم مگه این نبود که این هیولا عوضی منو به اجبار کنار خودش نگه داشته بود.

- "شیرینم می خوام بدونم زیر لباست چی پوشیدی"

بلندی صدام انقدر بود که فقط دیموند میتونست صدام و بشنوه.
حسی که اون لحظه داشتم این بود که صورتم در حال آتش گرفتن بود.

- "هیچی"

مردمک چشمای نقره فامش کمی گشاد شد و در حالی که سمت من خم می شد می تونستم بوی شامپوش و کرم ریش تراشش هم حس کنم.

- "حرفت و باور نمی کنم باید خودم چک کنم"

دستم و رها نکرد همینطور که از آشپزخونه خارج می شد منم هم دنبالش کشیده می شدم. وقتی داشتیم از کریدور رد می شدیم ایستاد و مثل سرعت نور چرخید.

این کارش باعث شد پشتم مماس با دیوار قرار بگیره. کف یکی از دست هاش و از کنار شونه ام رد کرد روی دیوار پشت سر من گذاشت. حالا بین خودش و دیوار حبس شده بودم.

با خودم فکر کردم دیموند معمولا همیشه کارهای می کرد که غیر قابل پیش بینی بودند. کمی سخت بود تا حدس بزنم امشب دقیقا می خواست چه بلای سرم بیاره که منو به اوج لذت برسونه و هم خجالت زده کنه.

- "نظرت چیه بازی و از همین جا تو کریدور شروع کنیم شیرینم و کارمون تا رسیدن به شاید تخت ادامه بدیم"

اطرافمون پر بود از جاذبه کشش، از اینکه غریزه ام و به راحتی کنترل می کرد منو به راحتی زیر نفوذ خودش قرار می داد کفریم بودم ولی باز دلم می خواست به کارش ادامه بده.

- "فکرم کنم ایده جالبی باشه"

دستهام و بالای سر روی دیوار نگه داشت.

صداش آرمانه و محکم و دستوری بود جوری که قدرت و تو کلمه به کلمه جمله اش به خوبی حس می کردم.

- "می خوام ثابت بمونی هر کار کردم دستت و پایین نمیاری"

میل اشتیاق و خواستن انقدر درونم لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر می شد که پیش خودم اعتراف کردم اگه یه بار دیگه ازم در خواست کنه جلوش زانو بزنم بدون حتی صدم و ثانیه ی فکر این کار می کردم.

با سر انگشت هاش و گردنم و نوازش کرد.

سرمای دست هاش و گرمایی که از من ساطع می شد تضاد شگفتی و ایجاد کرده بود.

دست هاش که روی یقه بلوزم نشست. بدون اینکه فرصت تحلیل حرکات دستش و بهم بده لباسم از وسط جر خورده بود.

بدنم سست و کرخ شده بود از خشونتتی که داشت به کار می برد.

از ته حنجره اش صدای ناهنجاری به بیرون گریخت.
- "تو بدون هیچ لباسی جلوی ویکتور نشسته بودی ، مطمئنم ویکتور
امروز بعد سال ها شور نشاط مردونگیش به دست آورده "
مخالفت کردم

- "اون شصت سالشه حتی دیگه همیشه بهش صفت یه مرد و داد "
دستش که دور قوس کمر ثابت مونده بود پایین اومد و روی برآمدگی
باسنم کشیده شد.منو به خودش فشرد باسنم از دیوار جدا شد.
وقتی متوجه آلتش و تحریک شدنش شدم کمی خیالم از اینکه فقط من
نیستم که برای بودن باهاش بدنم از فرماندهی مغزم خارج می شد
آسوده شد.

حداقل حس هامون شبیه هم بود بدن هامون که دروغ نمی گفتند. با
بی اعتنائی لبخند زد.

- "ولی هنوز دم و دستگاهی داره که باهاش ادرار کنه پس همیشه هم
چنان از جمع مذکر ها حذفش کرد."

شوخ طبعیش باعث شد به خنده بیفتم و خندید زمانی که تحریک شدی
کار کمی مشکلی بود چون فکرت به سختی از چیزی که می
خواستی پرت می شد.

- " تو یه مرد دمه هستی ، سرورم الان دیگه قرن هجده ام نیست "
لبخند مسحور کننده ای زد و گفت

- "شیرینم من مرد خود خواهی هستم اصلا دوست ندارم چیز که باعث لذت من میشه باعث لذت فرد دیگه ی هم باشه "

با صدا خفه و گرفته ی گفتم

- " این یه جور تبعیض جنسی، تو یه عروسک سکس می خوای "

کمر دامنم و باز کرد و دامنم کنار قوزک پام افتاد.

- " قند عسلم باید می گفتمی من یه عروسک سکس دارم. "

حلقه ی از موهای بلوندم و با انگشت هاش لمس کرد. عطری که از بدنش ساطع می شد هر زنی و مجذوب خودش می کرد.

- "خوب فعلا من فقط با تو می خوابم پس بگو الان می خوای چیکار کنی "

سرش و کج کرد و با زبونش رگ گردنم که نبض میزد و لمس کرد.

کارش باعث شد موجی از گرما به بدنم تزریق بشه و بدنم شل شد.

لگنم و بیشتر بهش چسبوندم. دستهام و پایین اومدن دیموند با کمی خشونت به حالت اول برشون گردوندن.

- " گفتم ثابت بمون دوست داری حتما دستهات ببندم "

نفسی از بین موهام گرفت و عضلات بدنش یهو سفت و سخت شدن.

سرش عقب رفت و مرمک چشم هاش انقدر گشاد و تیره شده بود که هاله ی از رنگ نقره ی چشمش مشخص بود.

با صدای ترسناکی آهسته خرید

- " کی به تو دست زده؟"

گنگ و گیج سرم و تکون دادم.

- " چی؟"

رفته رفته اخم خشم الودی چهره اش و در برگرفت.

- " بهتره حتی فکر دروغ گفتن و به من نکنی به راحتی بوش حس

می کنم."

شهوت مغزم و از کار انداخت بود به سختی می تونستم جواب

سوالش بدم.

- " من که گفتم اون مرد لمسم کرد ولی تیموتی جلوش گرفت"

- " نه این بو قدیمی تر، یه جورایی آشنا "

آه کشیدم

- " قسم می خورم دروغ نگفتم "

برای مدت طولانی به چهره ام خیره موند انگار تو چشم هام دنبال

جوابش بود.

- " باشه حرفت و باور می کنم"

ولی چهره اش جوری به نظر می رسید که انگار به خاطر اینکه

هنوز جواب درستی دریافت نکرده ناراحت بود.

نجوا کرد

- " خوب کجا بودیم"

متقابلا نجوا کردم

- " قرار بود بگی می خوامی با من چیکار کنی "

در حالی که از بالا به چشم هام خیره مونده بود در چشمانش برقی
شیطانی درخشید.

- " خوب، حالا بذار ببینم چکارهای میشه کرد "

این حرفش با کنار زدن لبه ی شورت تموم شد. پاهام به طور
بیشرمانه ی از هم فاصله گرفتند.

انگشتش و روی شکاف واژنم کشید. در حالی از کارش به نفس نفس
زدن افتاده بودم. به خودم لرزیدم.

با لحن شگف زده ی گفت

- " خدایا حتی یادم نمیاد تا حالا چیزی بود باشه که تا این حد
مشتاقش بوده باشم "

بدنم به شدت تحریک شده بود و از اینکه نمی دونستم قرار چه
کارهای انجام بدیم هیجان زده بودم.

یکی از انگشت های دستش و وارد بدنم کرد و بدنم به انگشت جواب
داد و از ضعفی که حرکت انگشتش درونم ایجاد کرده بود آه بلندی
کشیدم.

از حرکت ایستاد خنده ی خشکی کرد و گفت

- " اوه یادم رفته بود قرار نقش یه آدم عوضی و بازی کنم "

انقدر جذاب به نظر می اومد که باورش سخت بود یه موجود زنده است.

حالا که می خواست نقشه یه عوضی و بازی کنه منم می تونستم به زانو درش بیارم .

سعی کردم کوچکترین حرکت هم با لوندی باشه. وقتی داشتم جوراب های که تا رون پام بودن و می پوشیدن باسن خوش فرمم و تو دیدش قرار داده بودم.

لباس زیری که برام تهیه شده بود از برند تریومف بود پارچه ی که براش به کار رفته بود از حریر بود و جذابیتش فقط به خاطر دوخت قدیمیش بود.

کش سه تایی که ست لباس زیرم بود و پوشیدم و شرتم و به جوراب های ساق بلند متصل کردم.

در آخر صندل قفسی شکل که از جیر ساخته شده بود و برند مک کوئین بود و به پام کردم. قدم به سمتش برداشتم و روبه روش ایستادم.

به خاطر پاشه های چهار و نیم اینچیم حالا به شونه هاش رسیده بودم و احتیاج نبود برای دیدنش سرم و بالا بگیرم.

با لذت و رضایت بهم نگاه کرد.

از داخل جیبش زنجیره نسبتا بلند و نازک طلایی رنگ بیرون آورد.

- " شیرینم امشب اصلا نمی خوام شبیه یه جنتلمن باهات رفتار کنم"
دوباره زنجیر و تو دستش تکون داد. بعد یکی از دست هاش و دور
قوس کمرم گذاشت.

- " می دونی الان دارم راجع به کار های جالبی که میشه با این
زنجیر روت انجام داد فکر می کنم"

- " اوه مسیح می خوای با اون زنجیر چیکار کنی! هیچ ایده ی
ندارم"

لحنم پر کنایه بود.

پوزخند زد

- " شیرینم تو یکی از ایده هات و بگو "

نمی خواستم ضعیف بودم و آشکار کنم پس سعی کردم با لحن
تمسخر آمیزی جواب سوالمش و بدم.

- " لابد می خوای با اون زنجیر به من تازیانه بزنی این طوری واقعا
یه عوضی کامل میشی "

نچ نچ کرد

- " شیرینم اینکه احترام و ادب و فراموش می کنی من و بیشتر از
ایده ات نا امید می کنه"

دوباره لب شورتم و کنار زد و با انگشت شستش به حالت دورانی
کلیتوریسم رو نوازش کرد.

تموم ماهیچه هام منقبض شدن اینکه داشت مدام سرد و گرم می کرد
اعصاب بدنم و به شدت تحریک و حساس کرده بود. انگشت هاش
و روی لب واژنم کشیده شد. سوراخ پرسینگم و لمس کرد.

- " از وقتی این سوراخ دیدم می دونستم یه جایی به کارم میاد"
این پرسینگ یادگار فارغ و التحصیلی من از دبیرستان بود. جس
همیشه به خاطرش سرزنشم می کرد.

جلو پام خم شد و اول روی نافم و بوسید همین طور که با انگشت
های یه دستش شرتم و نگه داشته بود سر حلقه شکل زنجیر و از
داخل سوراخ پرسینگم رد کرد.

دوباره روی پاهاش ایستاد گوشه لبش به سمت بالا رفت.
- " امشب چون من یه عوضی به تموم معنا هستم قرار فقط من به
اوج لذت برسم ولی چیزی نصیب تو نمیشه و قرار من تموم شب
راحت کنترلت کنم. "

- " اوه فکر نکنم انقدر ها هم راحت باشه "

- " ولی من مطمئنم شرط ببندیم شیرینم "

- " تو اعتماد بنفس ... "

ولی قبل اینکه بتونم حرف بزنم نفسم از دردی که وسط پام حس
کردم رفت و به سختی نفسم و به بیرون فوت کردم.

دیموند بهم لبخند زد

- " درد داری ؟ چرا جمله ات و درست کامل نمی کنی "

دندون هام و بهم سایدم

- " تو نمی... "

دوباره زنجیر کشیده شد همون درد درونم جاری شد به حالت ضعف دست هام و دور گردنش پیچیدم.

- " حالا از اول منو خطاب کن شیرینم "

دیگه دلم نمی خواست اون درد و حس کنم.

- " شما ، یعنی این کار بی انصافیه آقا "

با نگاه جدیش چهره مچاله شده و از نظر گذروند.

- " آفرین گربه وحشی من ، ادب و احترام چیزیه که نباید هیچ وقت

در حضور من فراموشش کنی "

نالیدم

- " لطفا دیگه زنجیر و نکشیش آقا "

- " می بینی اگه حرف هام و جدی می گرفتی و با آموزش های مادام

گریگ کنار می اومدی امروز احتیاج نبود من برای ادب کردنت از

درد استفاده کنم شیرینم "

لبم و روی هم فشردم

- " تو خاطر م میمونه "

- " دیدی من با یه تیکه زنجیر راحت می تونم کنترلت کنم. حق دست زدن به این زنجیر و نداری "

سر تکون دادم و این بار از دفعه قبل آروم تر زنجیر و کشید ولی به خاطر حساس شدن لبه واژنم دردم گرفت

- " من از آدم های که برای جواب داد از اعضای بدنشون به جای زبونش استفاده می کنند متنفرم "

- " بله آقا دورانم متوجه شدم "

- " خوبه ، بقیه بازیمون رو جای دیگه قرار ادامه بدیم "

نامحسوس به تخت نگاه کردم. متوجه نگاهم به تخت شد.

- " شیرینم گفتم من امشب قرار نیست بکنمت . تویی که فقط به من

لذت میدی نه من، یه مرد عوضی فقط به فکر لذت خودشه "

نا امیدانه آه کشیدم

- " حتی اگه حرفم و پس بگیرم "

- " هیچی باعث نمیشه من امشب یه عوضی به تموم معنا نباشم "

سر زنجیر رو دور کش لباس زیرم نصب کرد.

- " وقتش آماده بشی "

وقتی پام و تو اتاق مجاور اتاق خوابم گذاشتم چهار جفت چشم بهم خیر شدن.

تیم میکاپ منتظر بودند. حتی متوجه او مدن تیم میکاپ هم نشده بودم. روی میز توالت پر بود از انواع لوازم آرایشی که تو تموم سالن های زیبای دیده می شد. خودم و روی صندلی انداختم و خودم سپردم به دست چهار زنی که به نظرم تو کارشون حرفه ی می او مدن.

- " من آنجا هستم. ،فیث درسته "

- " بله "

آنجا انگشت هاش و لای مو هام کشید.

- " آقای دوران تاکید کردن مو هات و به هیچ وج کوتاه و رنگ

نکنیم. فیث تو دوست داری مو هات و باز یا مدل دار درست کنی ؟ "

از داخل آینه نگاهش کردم.

- " من حتی نمی دونم قرار کجا برم . ایده ی ندارم "

آنجا با دلسوزی نگاهم کرد

- " پس من مو هات و مناسب لباست درست می کنم. نظرت چیه؟ "

- " فکر کنم این جوری عالیه "

آنجا مو هام شست و سشورا و روشن کرد مو هام و حالت داد چند

دقیقه بعد با کمک زنی که خودش و شلی معرفی کرده بود مو های

بلوندم و مثل یه تاج بالای سرم جمع کردند.

می تونستم قسم بخورم تو کارشون خیلی ماهر بودن. پریسکال برام ماسک گذاشت و وظیفه میکاپ صورتم و به عهده گرفته بود. هانده ناخن هام و مانیکور کرد.

وقتی لباس نقره ی براقم و به تنم کردم حس ملکه ها رو داشتم. لباس نقره ی یه راسته چسبان با یقیه هفتی شکل بود احتیاجی به لباس زیر نداشتم. یک طرف لباس چاک داشت و پای چپم و به نمایش می گذاشت. چیزی که لباس و تبدیل به یه پدیده جذاب کرده بود پشت لباس بود.

پشت لباس تا انتهای قوس کمرم لخت بود و با زنجیر های طلایی که روی کمرم مثل آبشار ریخته بودند تکمیل می شد.

نفسم از سر و وضع جدیدم کمی به خس خس افتاده بود و شک داشتم امشب قرار بود فقط به رستوران برای شام دونفره بریم. وقتی دخترا اتاق ترک کردن. همچنان داشتم به تصویر خودم داخل اینه نگاه می کردم.

- " زنانه و جذاب "

قبل هر واکنشی از طرف من ، دیموند پشتم ایستاده بود و با دست هاش شونه های ظریفم و لمس می کرد.

- " و البته مثل همیشه وحشی و دلبر دیده میشی شیرینم "

قلبم شروع به تپیدن کردن . چونه اش و روی شونه ام گذاشت. بوش اغواگر بود. خلی تحریک آمیز به نظر می اومد.

- " ولی هنوز یه کار کوچیک مونده "

- " چی "

کنار گوشم پیچ پیچ کرد

- " دست هات و روی میز بذار و خم شو "

با تردید به چشم های نقره فامش که امشب درخشندگی خاصی داشت نگاه کردم.

- " زود باش شیرینم تا آخر شب وقت نداریم "

دست هام و روی میز گذاشتم و خم شدم باسنم بالا اومد. دیموند دنباله دامن و بالا زد. دست سردش که پوست لخت باسنم و لمس کرد نفسم و برید.

- " این منظره ی که همیشه دوست دارم از تو داشته باشم شیرینم "

یک ثانیه بعد به سختی می تونستم نفس بکشم چون دیموند داشت با انگشت شکاف بین پام و لمس می کرد. طوری با حوصله و آرام و اژنم و لمس می کرد انگار این کار همیشگی بود. لب پایینم و گاز گرفتم و با شهوت زمزمه کرد.

- " فوق العاده زیبا دیده میشی "

نفس هام کوتا و تند بود وقتی با انگشتش کلیتورسم و نوازش کرد
نفس هام بریده بریده شد.

- "اه"

زنجیری که به سوراخ پیریسنگم نصب بود و از زیر لباس زیرم
میون کفل هام رد کرد سردی زنجیر باعث شد به خودم بلرزم لباس
زیرم و مرتب کرد و کمکم کرد سر پا بی ایستم.

زنجیر و به زنجیر های لباسم نصب کرد . هیولا مکار فکر همه جا
رو کرده بود هیچ کس متوجه اضافی بودن زنجیری که سرش به لبه
واژنم وصل بود نمی شد.

- " این جوری بهتر به نظر میاد این جوری وجود زنجیر دردناک و
فراموش نمی کنی شیرینم"

گونه هام از حرارتی که انگشت هاش باعث و بانیش بودن قرمز شده
بود.

- " از روزی که دیدمت باعث شدی همیشه با خودم چند راز شرم
آور کوچولو این ور اون ور ببرم"

لبخند هرزه ی زد

- " شیرینم من همیشه از بازی کردن با سر سپرده هام لذت میبرم.

مخصوصا تو که یه دلبر وحشی تموم عیاری"

به چشمه اش که حالا تیره تر شده بودن خیره شدم.

- " حدافل بگو قواعد بازی چیه آقای دوراندا. تا کمی بازیت منصفانه باشه "

بازوهام و به نرمی تو دست هاش گرفت و با نرمی صورتم و به طرف خودش چرخوند. حسش می کردم. خواستنش رو ، کششی که نسبت بهم داشت و میدیدم.

- " امشب قرار تو مثل یه ستاره درخشان کنار من ظاهر بشی. البته با رعایت کامل ادب و احترام و هر وقت من خواستم بهم لذت بدی و اینم یاد باشه اگه بخوای با من لجبازی کنی فقط این و به یاد بیار "

بعد زنجیر و کشید. از دردی که بین پاهام حس کردم لبم و گاز گرفتم.

- " متوجه شدم "

نه صبر کن فکر کنم کامل متوجه نشدم اون چی گفت "کنارش بدرخشم" لبش به پوزخند و ا شد انگار متوجه گیجی من شده بود.

- " ما قرار کجا بریم؟ "

دست هام و دور بازوش حلقه کرد و همین طور که از اتاق خارج می شدیم جواب داد.

- " امشب یه شام خیره ترتیب دادم و تو قرار همراه باشی "

دهنم باز و بسته شد هیچ آوای از دهنم خارج نشد. مغزم بلند ناله کشید یا عیسی مسیح این نمی تونه اتفاق بی افته.

- " اوپس "

با صدای آروم پرسیدم

- " گفתי یه شام خیره درسته "

- " همین و گفتم شیرینم "

یه شام خیره بود و من قرار بود کنار دیموند دیده بشم این اصلا خوب نبود اصلا.

- " آدم های معروف هم تو این مهمونی هستند "

بی حوصله جواب داد

- " نصف آدم های مهم نیویورک به این مهمونی دعوت هستند. "

پر تردید پرسیدم

- " پس پاپاراتزی ها هم هستند "

- " با عکس گرفتن مشکلی داری یا برق فلش هاشون "

سرم و تند تکون دادم

- " اوه ، نه "

فاجعه تکمیل شده بود کل مردم ایالت امشب می فهمیدن من معشوقه دیموندم این چیزی نبود که بشه قایمش کرد. اوه پسر تو یه دردسر خیلی بزرگ افتاده بودم.

از این گند تر هم می شد. دلم نمی خواست کانر این طوری این موضوع بفهمه از همه بدتر نمی دونستم چی جواب جس و بدم وقتی می فهمید بهش دروغ گفتم حتما دلخور می شد.

داخل ماشین فقط داشتم به شبی که پیش رو داشتیم فکر می کردم. از خودم بیزار بودم به خاطر ترسو بودنم. باید زودتر با کانر روبه رو می شدم و حقیقت و بهش می گفتم از اینکه دستم این جوری داشت رو می شد متنفر بودم.

- "باید زودتر بهم می گفتی"

دیموند قبل از هر چیز دکمه شیشه اختفا پشت راننده رو زد تا فضا و کمی خصوصی تر کنه. البته اگه راننده هم یه خون آشام بود ما نمی تونستیم هیچ فضا خصوصی داشته باشیم ولی ظاهرا دیموند نگران این موضوع نبود.

- "چرا انقدر نگران به نظر میای از چیزی میترسی شیرینم"

یه جورایی وحشت زده نگاهش کردم ولی انقدر ریلکس بهم زل زده بود که انگار واقعا منظوری از حرف هاش نداشت. لعنتی گاهی فکر می کردم که واقعا از همه چیز خبر داشت و فقط سعی داشت منو بازی بده. وقت ترس نبود سعی کردم فقط کمی شوکه شده به نظر بیام.

- " نگران نیستم فقط کمی شوکه شدم "
- " چی شوکه ات کرده شیرینم "
- " خوب خیلی چیزها ، تو هیچ وقت با زنی تو عموم ظاهر نشدی "
- بار ماشین و باز کرد.
- " فکر کنم نیاز داری کمی بنوشی "
- موافقت خودم و نشون دادم.
- " جوابم و نمی خوامی بدی "
- پیکی از تکیلا و به دستم داد.
- " کی گفته من با هیچ زنی تو عموم دیده نشدم . من هیچ وقت بدون
همراه جایی نرفتم و این مشکل پاپاراتزی هاس که نتونستن کارشون
خوب انجام بدن "
- محتاط پرسیدم
- " فکر می کنی امشب کارشون درست انجام بدن ؟ "
- پیکش و بالا رفت و بی اهمیت زمزمه کرد.
- " این موضوع انقدر برام اهمیت نداره "
- باید چه جوری حالیش می کردم این موضوع برای من پر اهمیت تر
از جونم بود.
- زیر لب زمزمه کردم.
- " فاک ، این واقعا گنده "

به ثانیه نکشید درد شدیدی وسط پام شکل گرفت که باعث شد ضعف کنم و دست و پام شل شد. تو اون لحظه فقط تونستم دو حرف اول اسمش و به زبون بیارم. دست هاش دور کمرم سفت شدن و روی پاش قرار گرفتم هنوز از درد دلم ضعف می رفت. چاک دامن و کنار زد و دستش و به نقطه دردناک وسط پام رسوند. غرغر کرد.

- " عیسی مسیح ، تو خیسی فیث، فکر نکنم بتونی دیگه بیشتر از این برام آماده بشی "

با انگشتش بافت های حساس واژنم لمس کرد. بی قرار بدنم و تکون دادم و لگنم بی شرمانه بالا می آوردم. با انگشت شستش کلیتوریسم و لمس کرد تو جام پریدم . به حدی از نیاز شدید تحریک شده بودم که بدنم به رعشه افتاده بود. عمیقا بوسیدتم زبونش و روی زبونم کشید. لعنتی انقدر خوب این کار و می کرد حتی توانایی این و داشت با یه بوسه من و ارضا کنه. حرکات انگشت هاش حتی یه لحظه ام قطع نمی شد. فاصله ایجاد کرد و دستش ثابت موند.

- " عادت کن دیگه فحش ندی واقعا دلم می خواد مودبانه رفتار کنی "

- " میشه اینا رو ول کنی بری سر اصل مطلب "

وقتی باز حرکت انگشت هاش شروع شد از سر لذت به خودم پیچیدم. این بار لذت با درد همراه شد. چون دوباره زنجیر کنترلگرش و هم آرام و محکم می کشید.

بشدت حساس و آسیب پذیر به نظر می اومدم خم شدم دندون هام از سر نا توانانی داخل سر شونه هاش فرو کردم و جیغ خفه ی کشیدم. ولی هیچ آثاری از درد و نمی تونستم تو چهره اش ببینم.

- " متوجه شدی خواستم چیه "

تا به خواستش نمی رسید دست از بازی بی رحمانه اش بر نمی داشت.

- " متوجه شدم لطفا ، دیگه نه "

همین کلمه باعث شد درد تموم بشه. یکی از انگشت هاش و درونم فرو کرد و پیچ و تاب داد. بی قرار به گردنش چنگ انداختم ولی چون اون نمی خواست فاصله بینمون جبران بشه هیچی آیدم نشد. مثل ماهی بیرون مونده از آب نفس نفس می زدم.

دیموند مچ دست هام به راحتی به پشت سرم برد و ثابت نگه داشت.

- " شیرینم اینقدر بی قراری نکن فقط بگو ازم چی می خوای شاید

تونستم کمکت کنم "

- " فقط منو بکن دیگه تحمل ندارم "

جیغ خفه ی از سر لذت کشیدم نزدیک ارگاسم بود که انگشتش و از بدنم خارج کرد. دیگه داشتم به گریه می افتادم چیزی که ازش متنفر بودم.

- " متاسفم عزیزم که این و میگم یه جنتلمن واقعی به خواسته ات احترام می داشت ولی من امشب یه مرد عوضی به تموم معنام ، حالا درک می کنی یه مرد عوضی چقدر می تونه بی رحم باشه"
کاری و به جایی رسونده بود که دلم می خواست به پاش بی افتم و حرف هام و پس بگیرم.حاضر بود تموم روزم با مادام گریگ سر کنم ولی فقط به اوج برسونتم.

- "میشه فقط لمس کنی"

این جملات ملتسمانه زمزمه کردم.

- " تا همین جا کافیه شیرینم، کار ما تازه شروع شده آخر شب با خواست خودت جلو پام زانو میزنی. می خوام امروز بفهمی وقتی چیزی رو ازت می خوام درست و بدون غر زدن انجامش بدی"
اون به راحتی داشت با تنم بازی می کرد و سرد و گرم می کرد این تنبیه از خوردن تازیانه ام دردناکتر بود.

با دستمالی که نمیدونستم از کجا آورده بود بین پام و تمیز کرد. سرم و به شونه اش تکیه دادم. هنوز حالت طبیعی پیدا نکرده بودم.چشم به

پیک تکیلام افتاد که کف ماشین افتاده بود و اصلا یادم نمی اومد کی از دستم افتاده بود.

- " کمی استراحت کن شیرنم امشب قرار تا لحظه ی که من می خوام برام آماده باشی "

این یه هشدار بود . یه هشدار واضح اینکه این تنبیه عذاب آور حالا حالا ادامه داشت . چیزی که بیشتر منو می ترسوند این بود که چه جوری می خواست تو عموم منو تحریک شده نگه داره این واقعا ترسناک بود.

وقتی در ماشین و برامون باز کردن. حس کسایی و داشتم که زندگیشون به آخر رسیده. امیدوار بود امشب جس سر شیفتش باشه حداقل یه امشب باهام تماس بگیره. اول دیموند پیاده شد دستش و دراز کرد تا توی پیاده شدن کمک کنه.

منتظر دیدن فلش های دوربین پاپاراتزی ها بودم که مثل آتیش بازی همه جا را روشن می کرد ولی در کمال حیرت فقط با چند نگهبان درشت اندام روبه رو شدم.

هیچ خبری از جمعیت نبود. تازه متوجه شدم ما از در اصلی وارد نمی شدیم. لبخند کج دیموند باعث شد بفهمم تموم مدت داشت اذیتم می کردم. به خاطر تنبیهی که شروع کرده بود کاملا به استیصال رسیده بودم و تو خودم فرو رفته بودم.

آروم زیر لب زمزمه کردم

- "دلم می خواد فحشت بدم ولی واقعا میتروسم"

با نگاهی که فقط سلطه گر بودنش و به مخاطبش القا می کرد نگاهم کرد.

- "این یعنی کم کم داری رام میشی و مطیع شیرینم. من روش های

خودم برای امال سلطه و چیره شدن بهت و دارم"

آدم بزدلی نبودم ولی از صبح چند کشمکش فیزیکی و از سر گذرونده بودم . پس واقعا دلم دردسر جدید نمی خواست ولی این و فراموش کردم همراهی یه خون آشام یعنی دردسر.

وقتی پامون رو تو سالن مهمونی گذاشتیم . دیموند دیگه لبخند نمیزد یه جورایی با وقار کنار قدم برمی داشت که واقعا من و یاد اشراف زاده ها می انداخت .

خوب در حقیقت دیموند یه اشراف زاده بود وقتی صد سال پیش تونسته بود نامزد کنه این یعنی مدت طولانی داشت زندگی می کرد. دیموند اولین کاری که کرد از سینی خدمت کاری که جام های شامپاین و می چرخوند. جامی برداشت و به دستم داد.

- "بهش احتیاج داری"

واقعا بهش احتیاج داشتم . نوشیدنی رو تو سه قلوپ تموم کرد. پام و تو مهمونی گذاشته بودم که نمی دونستم چه چیزی در انتظارم هست و هیچکس و جز دیموند نمی شناختم.

- " سرورم "

خوب حرفم و پس میگیرم. هر دو به طرف بن چرخیدیم. چشم غره ی نامحسوس به بن رفتم.

- " آقای تامسون منتظر شما بودن "

دیموند رو به بن گفت

- " می خوام کنار فیث بمونی تا برمی گردم البته بدون هیچ تنشی متوجه هستی بن "

این یه تهدید شایدم یه جورایی حمایت از من تلقی می شد.

- " بله متوجه هستم. "

دیموند دستش و از زیر آبشار های زنجیر پشتم رد کرد و دستش و روی کمر لخم کشید و منو نزدیکتر کشید با ملایمت زنجیر کنترلگر رو کشید.

- " میدونی که چه انتظاری ازت دارم. "

- " سعی خودم و می کنم "

به پهلو فشار آورد.

- " خیلی زود بر می گردم "

من و با موجود نفرت انگیز تر از خودش تنها گذاشت.

- " شامپاین بیشتر "

- " اره حتما "

جامی به دستم داد. با لحن پر از تحقیر گفت

- " حس می کنم نیاز داری بشینی "

نگاهی به پایین تنم انداخت از این همه گستاخیش عصبانی بودم.

دندون هام و بهم سایدم.

- " من هیچ مشکلی ندارم "

- " قطعاً داری، شبیه کسایی هستی که برانگیخته شدن ولی زیادی

ناکام بودن "

لعنتی از کجا می دونست . نگاهم سمت دیموند رفت که کنار مرد

مسنی چینی ایستاده بود. در ظاهر اصلاً حواسش به ما نبود. ولی

ریسک نکردم و فحش ندادم.

- " می دونستی چقدر ازت متنفرم بن سالرس "

لبخند جذابی زد که دندون های نیشش و نمایان کرد.

- " میزان تنفرت و می خوام تخمیم بزنی "

- " با من حرف نزن "

- " اوه خدای من خوی وحشی جیریرک کجا رفته انتظار داشتم حداقل

فحش بدی "

دلَم می خواست مشتم و به بینیش بکوبم ولی فقط می دونستم به خودم
آسیب میزنم .

- " دست از سرم بردار "

بن با زن جوانی که صداش زد بود محترمانه خوش بش کرد . دوباره
به کنار من برگشت. نگاهم به جمعیتی بود که در حال رقص بودن. بن
این بار با ملایمت گفت

- " دوست داری برقصیم "

چشم هام باریک شد .

- " داری باهام لاس میزنی "

بن پوزخند زد .

- " اوه خدای من ، مگه عقم و از دست دادم . انقدر ها فکر می کنی

جذاب نیستی جیرجیرک حتی فانتزیشم هم ندارم. "

از اینکه برایش جذاب نبود احساس آرامش می کردم ولی از اینکه
داشت جذابیت و زنانگیم و تحقیر می کرد ازش متنفر بودم.

- " لعنت بهت من اسمم فیث نه جیرجیرک ، یه چیزم تو باید بدونی

بوسه ات باعث تهوع بود "

بن یه جورایی ناله کرد.

- " گندت بزن فیث ، فقط دهنتم و ببند. "

من تازه متوجه نگاه ترسناک دیموند که سمت ما نشونه رفت شدم
چشم های نقره فامش مثل سیاه چال های تاریک و سوزان به سیاهی
نزدیک می شد.

- " لعنتی چرا کار نکرد."

گیج به بن نگاه کردم.

- "راجع به چی حرف میزنی"

- "تو نباید به یاد می آوردی چه برسه به زبون بیاریش خودم

ترتیبش و دادم."

غریدم

- "با ذهن من چه غلطی کردی"

دیموند به صحبتش با مرد چینی پایان داد. نباید می ترسیدم کسی باید
می ترسید بن بود ولی من واقعا ترسیده بودم. دیموند منو سمت
خودش کشید. صدایش آرام بود اصلا شبیه آدم های عصبانی نبود.

- "بن می دونی چیکار کردی"

- "سرورم می تونم توضیح بدم"

- "بن نمی خوام تا آخر سخنرانیم حتی ببینمت. بعدا به این موضوع

رسیدگی می کنم ولی نه اینجا"

بن بدون هیچ حرفی اطاعت کرد یه جورایی محو شد. تو دلم التماس کردم از منم هم بخواد غیب بشم ولی دیموند بدون اینکه به خودش زحمت در خواست رقص و بده منو به سمت پیست رقص کشوند. سعی کردم حمله کنم تا دفاع تا این جوری از خودم حفاظت می کردم.

- " قسم می خورم می خواستم بگم من حتی بعد اون کارش زدمش " سرم و به کمک دستاش صاف نگه داشت به چشم هام خیره شد لعنتی با این کارش منو می ترسوند. حسی داشتم انگار این جوری جز ذهنم روح هم می دید.

- " چرا امروز وقتی ازت پرسیدم کی لمست کرد جوابم و نادادی " اوه نه ، حقیقت این بود اون لحظه کار بن و به خاطر نمی آورده ام. - " من اون لحظه چیز و به یاد نمی آوردم. نمی دونم بن با مغزم چیکار کرده "

نگاهش سمت دیگه رفت.

- " باور می کنم "

انگار جان دوباره ی گرفته بودم.

- " به خاطرش تنبیه میشم؟ میدونی که من مقصر نبودم؟ "

- " بن تنبیه میشه . اون می دونه نباید به چیز ی که مال من دست درازی کنه "

حتی یه درصدم ناراحت نشدم. سرم و روی سینه اش گذاشتم.

زمزمه کرد

- " واقعا ترسیدم "

- " نمی دونم چرا وقتی انقدر میترسی. تمومش نمی کنی شیرینم "

متوجه منظورش نشدم.

- " از چی حرف میزنی "

- " فقط یه چیز و می دونم تو واقعا می خوای عصبانیم کنی "

- " چیکار کردم؟ "

چرا درست حرف نمیزد.

- " این موضوع تموم شده اس سوالی نپرس. باید روی سخنرانیم

تمرکز کنم "

شروع به حرکت کرد. خیلی ماهرانه همراهیش کردم که یه جورایی

شگف زده شد.

- " نمی دونستم به این خوبی می تونی برقصی "

آه کشیدم.

- " مری مادر خونده ام مربی رقص بود. خیلی چیزها بهم آموزش

داد "

لحنم زیادی غمگین بود و دیموند متوجه این موضوع شده بود.

- " دلت برای مادر خونده ات تنگ شده "

- "خیلی زیاد، فکر نمی کردم مدت زیادی نیویورک بمونم. این اولین بار که این همه وقت ازش دور شدم"

لبخند زد و بیشتر به خودش نزدیکم کرد . دیموند با حالتی نفس گونانه کنار گوشش زمزمه کرد.

- " زیر پوسته جنگجوت زیادی آسیب پذیر به نظر میرسی" ناله کردم.

- " پس لطفا دیگه عوضی نباش "

دیموند دقیقا کنار گوشم جواب داد.

- "سو استفاده گر"

- " من تموم حرف هام و پس میگیرم بابتش عذر می خوام تو هم این و در نظر بگیر من مست بودم . منصفانه نیست"

انگشت هام روی شونه اش لغزید . با صدای گرم و نرم کنار گوشم گفت

- " معمولا هیچ وقت از حرف هام کوتاه نمیام ولی امشب چون داری تموم سعیت و برای راضی نگه داشتتم می کنی کوتاه میام" به ساعتش نگاه کرد.

- " چند دقیقه ی تا سخنرانی من فرصت داریم با من بیا"

مطیع دنبالش راه افتادم . تو راه آدم های زیادی می خواستن با دیموند معاشرت کنند ولی محترمانه عذر خواهی می کرد .

وقتی به طبقه اتاق ها رسیدیم و کسی اون جا حضور نداشت .دستش کنار پهلو نشست و به سرعت پلک زدن خودم و تو اتاق حس کردم.نفس حبس شدم و به بیرون پرتاب کردم منو روی زمین گذاشت.

- " این کار واقعا ترسناکه "

- " سرعت انسانی برام کسل کننده اس "

دستور داد

- " کرواتم و باز کن "

- " اینکه وسط یه جشن می خوایم این کار و بکنیم اصلا ایده خوبی نیست "

انگشت هاش روی بند لباسم نشت.اروم بند لباسم هام و روی بازو هام کشید.

- " تو تموم شب داشتی دیونه ام می کردی . "

مخالفت کردم .

- " این کار تو داشتی باهام می کردی "

لباسم به کنار قوزک پا افتاد .

- " شاید ، ولی وظیفه تو اینکه هر وقت من می خوام برام آماده باشی "

با عشوه گری گفتم

"- این وظیفه خیلی سگسی و من دوستش دارم"

ولی با کشید شدن زنجیر و احساس درد دهنم برای نفس کشیدن باز موند.

"- اوه خدایی من خیلی درد داره"

جدی تر دستور داد.

"- کرواتم"

دستور و اطاعت کردم چون واقعا چیزی بود که تموم شب منتظرش بودم. گره کروات آزاد کردم. کروات ازم گرفت. دیگه نه تو چشم هاش نه صداسش نمی شد شوخ طبعی و حس کرد. نگاهش از شهوت عبوس و لحنش خشک شده بود.

"- دستها و پشت سرت نگه دار"

دوباره مهارم کرد چیزی که متوجه شده بودم. دیموند دوست نداشت در حال سگس آزادم بذاره و می دیدم کنترل سگس و به من نمی داد. منو بدون هیچ نرمشی وسط تخت انداخت. به پلو شدم چون دست هام که پشتم قرار گرفته بودن انیتم می کردن. تنها لباسی که از تنش خارج کرد کتتش بود. تکون خورد تشک و حس کردم این یعنی به من روی تخت پیوسته بود.

مثل یه عروسک خشن روی تخت جا به جام کرد دوباره به پشت خوابندتم دست هام انیتم می کردن. روم دراز کشید و پاهام و از هم

باز کرد و وسط پاهام قرار گرفت. با اینکه شهوت از تموم حرکاتش مشخص بود ولی بدنش مثل یه تیکه یخ بود.

من دلم می خواست برهنه بود تا لمسش کنم. ارنج هاش و دو طرف بازو هام گذاشت همین حرکتش باعث شد کامل قفل بشم و بی حرکت. زیپ شلوارش باز کرد با حرکت سریع حتی بدون هیچ معاشقه ی خودش و درونم فرو کرد ولی انقدر باهام بازی کرده بود که بدنم پذیرش بدنش و داشت. دردی و حس نکردم. هوا رو بلعیدم. حرکاتش کوبنده بود.

با تسلطی که روم داشت دندان های نیشش و به گلوم رسوند برعکس همیشه اجازه نداد من اول به اوج برسم بعد از خونم بنوشه . آروم آروم این کار و می کرد . این یه تجربه جدید بود چون من بیهوش نشدم.

- " بدنت داره عادت می کنه شیرینم"

همین که دست از مکیدن خونم کشید منو چرخوند به پشت ضربه ی به باسنم زد. باز وارد بدنم شد. زنجیر و محکم کشید که جیغ بلندی کشیدم. به درد دادن لذت دادن ادامه داد تا با هم به اوج رسیدیم.

وقتی کنارش روی صندلی نشسته بودم . حس رهایی داشتم. بعد سخنرانی شام سرو می شد . بعد این که مجری جشن اسمش و صدا

زد با تشویق مهمون ها پشت تیریون ایستاد سخنرانیش با این جمله
آغاز کرد.

" همین الان تو همین ثانیه یک انسان به دلیل گرسنگی مرد "
واقعا جمله تاثیر گذاری بود.

"نزدیک به نیمی از جمعیت زمین یعنی چیزی بیش از سه میلیارد
نفر، با روزی کمتر از دو نیم دلار زندگی می‌کنند. از این میان، بیش
از یک و نیم میلیارد نفر اساسا در فقر شدید به سر می‌برند و هزینه‌ی
زندگی روزانه شان حتی کمتر از یک دلار است."
هیولا مکار نیکوکار بود این عجیب برای من بود. چون اون نگران
نسل انسان بود.

" یک میلیارد کودک در چهار گوشه‌ی جهان در فقر زندگی می‌کنند
و بر اساس آمار یونیسف، بیست و دو هزار کودک هر روز در اثر
گرسنگی ناشی از فقر می‌میرند"

اهی کشیدم این یه آمار فاجعه انگیز بود. وسط های سخرانی بود که
از جام بلند شدم من یکی از این پولدارها نبود که بتونم کمکی کنم پس
حضورم زیاد الزامی نبود و واقعا به دستشویی احتیاج داشتم.
از سالن خارج شدم . وارد یکی از اتاق ها شدم که با آباژور روشن
باقی مونده بود ولی هیچ سرویس بهداشتی پیدا نکردم.

وقتی خواستم از اتاق خارج بشم متوجه شدم در باز نمیشه. خواستم در دوم و امتحان کنم که متوجه سیاهی کنار میز شدم. فوری چراغ روشن کردم. با جسد مردی که غرق خون بود روبه رو شدم.

بالای سرش مردی ایستاده بود که از دندان های نیشش خون می چکید. لبخند زد که برق دندان هاش و بیشتر به نمایش گذاشت.

- "درست سر شام رسیدی"

مدت طولانی به هم خیره شدیم. در آخر دستش و روی هوا تکون داد.

- "من کمی تو نوشیدن زیاده روی کردم"

احساس می کردم تبدیل به یه جنازه متحرک شدم. حتی پلک نمی‌زدم. رد خون کف پوش و سرخ کرده بود. نگاهم دوباره بالا اومد و به مرد رسید. احساس می کردم زمان کندتر از زمان معمول می گذشت.

احساس، ترس، وحشت، ناامیدی داشتم. چهره مرد برام آشنا بود ولی وحشت و ترس ذهنم و مختل کرده بود. مرد خون آشام روبه روم موهای قهوه‌ی تیره داشت. از دیموند لاغر تر به نظر می اومد.

چشم هاش برعکس انتظارم من مثل تموم خون آشام ها که کنار
دیموند دیده بودم عسلی نبود. مردمک چشم هاش شبیه یاقوت سرخ
می درخشید ولی زیبا نبود بیشتر حالت شوم و شیطانی داشت.
حرکاتش ، راه رفتنش شبیه کسایی بود که مست کرده بودن.

- " اوه بیا جلو عزیز دلم ، بیا لذت ببر از خون تازه "

صداش مهربون و زیادی محترمانه بود. ولی صدای آرامش ترس و
وحشت بیشتری و بهم القا می کرد. چیزی که دستگیرم شده بود این
بود که اون منو با یه خون آشام اشتباه گرفته بود. قدمی سمت برداشت
و دستش و سمتم دراز کرد.

- " بیا جلو ، نترس تو هیچ قانونی نقض نکردی "

بوی الکل نمی داد. ولی هنوز شبیه آدم های مست رفتار می کرد.
دستش که سر انگشت هام و لمس کرد. قلبم چنان پر وحشت تو سینه
ام به تپش افتاد که حس کردم الان از سینه ام بیرون میزند. مرد به
فاصله زیر صدم و ثانیه واکنش نشون داد و شق و رق ایستاد.

- " تو هم میشنویی ، صدای تپش قلب یه انسان "

مرد نگاهی به جسدی که تو فاصله چند اینچی من روی زمین افتاده
بود کرد.

- " این مرد مرده، پس این تپش ... اوه "

نگاهش با سرعت روی من نشست و با دقت نگاهم کرد. پره های
بینیش گشاد شدن.

- " تو انسانی "

این و با ناباوری وقتی یه قدم دیگه به جلو گذاشت زمزمه کرد. با
اینکه می دونستم کوچکترین شانسی برای فرار ندارم ولی مغزم هم
ایستاد اون جا رو بهترین کار نمی دونست. قبل اینکه پاهام
کوچکترین حرکتی کنند صدای پر خشونت تو سرم پخش شد.

^تکون نخور فیث ^

اوه خدای من صدای دیموند بود. ولی خودش تو اتاق حضور نداشت .
آخرین بار که دیدمش در حال سخرانی بود و فکر نکنم سخرانیش به
این زودی تموم شده باشه. نمی دونستم صدای که شنیدم به خاطر
ترسم بود و توهم زدم ولی هر چه بود نور امیدی برای من زنده کرده
بود . تو ذهنم تکرار کردم.

- " خواهش می کنم کمک کن "

حتی نمی دونستم صدام می شنید یا نه ؟ مرد خون آشام بهم نزدیک
شد انقدر نزدیک که بوی خونی که ازش ساطع می شد و می تونستم
به راحتی نفس بکشم. از فشار عصبی که بهم وارد شده بود مغزم در
حال از هم پاشیدن بود.

آرام با لذت گفت

- " اوه خدای من چطور نتونستم این بوی شیرین و حس نکنم. ازت
عذر می خوام زیبای من "

صدای دیموند دوباره تو سرم پخش شد.

^ ثابت بمون شیرینم ^

خدای بزرگ اون می دونست من تو در دسر افتادم پس چرا کاری
نمی کرد؟

- " تو بوی خاص و آشنا و می دادی برای همین گول خوردم "
نفس بیشتری کشید.

- " بوت واقعا تحریک کننده اس ، خودم هم باور نمی کنم ولی تو
منو سفت و سخت کردی "

قبل اینکه دست بالا اومدش گونه ام و لمس کنه در پر شتاب باز شد و
محکم با دیوار بر خورد کرد قامت سه مرد در چهار چوب در ظاهر
شد.

با دیدن قامت تیموتی دو خون آشام که می دونستم از گارد شخصی
دیموند هستند پلک هام و برای ثانیه روی هم گذاشتم. غرش
وحشناکی از گلوی تیموتی خارج شد.

- " ازش دور بمون "

مرد خون آشام قهقهه ی زد

- " هی سگ قلاده ات و نمی بینم. بهتر قبل اینکه عصبانیم کنی بری برای صاحبت دم تکون بدی"

تیموتی حالت تدافعی گرفت و به جلو خم شد. جوری که آمده بود سمت مرد خون آشام خیز برداره. این بار غرش بلندتری کرد.
- " آخرین اخطارم بود "

مرد خون آشام های دندان های نیشش و بیشتر نمایان کرد.
- " سگ بی خاصیت می دونی من کی هستم؟ چطور جرات می کنی منو تهدید کنی"

مرد چرخید سمت من، خواست لمسم کنه.

- " دست کثیفت و به من نزن "

جملاتم و فریاد کشیدم . خودم هم نمی دونستم اون همه شجاعت از کجا سر و کله اش پیدا شد. مرد خندید :

- " از زن های وحشی و پر جسارت خوشم میاد این جوری دیگه لازم نیست ملایمت به خرج بدم "

- " منم از کسی که به اموالم دست درازی می کنه اصلا خوشم نمیاد"
اوه خدای من بلاخره اومده بود. نگاهم سمت دیموند چرخید. فقط یه جمله ساده رو به زبون آورده بود . ولی به راحتی می شد تهدید ، خشونت ، درندگی و تو صداش حس کرد. مرد خون آشام با دیدن دیموند ابروش بالا رفت..

- " دیموند، خدای بزرگ گفتم این بو آشناس، تو روی یه انسان نشونه گذاری کردی!"

دیموند سرد گفت

- " چرا بر نمی گردی تو سالن و به همه آدم های اون بیرون نشون نمیدی چقدر سخاوتمندی و کمی پول خرج نمی کنی" مرد خنده جذابی کرد.

- " فکر کنم این جا چیز های سرگرم کننده بیشتری پیدا کنم . پس شلانت چی میشه ؟ این دختر ..."

قبل اینکه مرد بتونه لمس کنه صدای دیموند این اجازه رو بهش نداد.
- " جاسپر قسم می خورم ، نوک انگشت ها لمسش کنه حتی نگاه به جایگاهت تو محفل نمی کنم .می کشمت."

هر کس تو اتاق بود این حرف و باور می کرد. مرد خون آشام که حالا می دونستم اسمش جاسپر بود قدمی عقب گذاشت و ازم فاصله گرفت. دستمالی به دست گرفت و دور دهنش و پاک کرد. دیموند دستش و سمتم دراز کرد.

- " بیا اینجا فیث "

نمی تونستم قدم از قدم بردارم تموم مدت از ترس بی حرکت ایستاده بودم و حالا یکی باید کمکم می کرد. جاسپر پر تعجب نگاهم کرد بعد لبه اش به سمت بالا کج شد.

- " تو دختر بانر هستی؟ "

دیموند اخطار داد

- " گورت و از اینجا گم کن جاسپر ، دارم سخاوت نشون میدم و گند
کاریت و گزارش نمی کنم. "

- " هی پس شایعه ها درستست ، فیت خوشحالم می بینمت "

دیموند این بار غرید

- " از محوطه من دور بمون از هر چی که به من مربوطه "

بعدی از یکی از مرد های همراهش خواست جاسپر تا سالن راهنمایی
کنه. وقتی دست دیموند دور آرنجم پیچیده شد و منو تو آغوشش کشید
تا جایی که در توانم بود دست هام و دور بدنش سفت حلقه کردم.

- " اروم شیرینم ، گفتم اجازه نمیدم کسی بهت آسیب بزنه "

- " خدای من اون یه نفر کشته! خیلی وحشتناکه "

در آغوشم گرفت و پاهام دیگه زمین و لمس نمی کرد.

- " تموم شد ، حالا از اینجا می خوام ببرمت . تو در امانی "

- " اون کی بود؟ "

- " الان نه شیرینم ، الان احتیاج داری ارومت کنم . تیموتی دستور

بده ماشین . آماده کنند. "

موسیقی شاد و ملایمی از بلندگوهایی که دیده نمی شدند، پخش می شد. دیموند همین طور که من و در آغوش داشت از راه روی سالن پر ذرق و برق می گذشت.

- "حالت خوب میشه شیرینم، وقتی تو تخت مال خودم کنمت دوباره حالت خوب میشه"

قبل اینکه شروع به حرف زدن کنم یه نفس عمیق کشیدم.

- "اون ، مرد مرده بود"

- " جوابت مثبته"

اوه خدای من ، به خاطر این همه ترس احساس سرگیجه داشتم. صدام زیادی ناهنجار بود.

- " ولی پل گفت شما حق ندارید بی دلیل انسانی و بکشید. این جز قانون هاتون مگه نیست؟"

بی حس گفت

- " اعضای محفل خود قانونه اند "

سعی کردم آب دهنم و با گلوی خشک شده ام قورت بدم. همه صدا های اطرافم گنگ بودن جز صدای زنی که دیموند و خطاب کرد.

- " اوه عیسی مسیح، آقای دوراندا لطفا برگردید داخل همه منتظر هستند ، همه دارند راجع به نصفه کار گذاشتن سخرانی پچ پچ می کنند حتما به گوش خبر نگارها میرسه؟"

صورت‌م و تو سینه دیموند قایم کرده بود علاقه نداشتم کسی تو این وضعیت اسفناک و داغون ببینتم.

- " لین الان وقت ندارم. تو رو استخدام کردم این جور موقعیت‌ها رو کنترل کنی . پس برو داخل نشون بده چقدر تو کارت حرفی هستی "

- " آقای تامسون از هنگ کنگ تا اینجا اومدن فقط برای دیدار شما ، خیلی وقت که برای این دیدار تلاش شده " تو صدای زن می شد . وحشت و سردرگمی و حس کرد.

- " الان کارهای واجب تری از اون مرد دارم " اون سخنرانیش و به خاطر نجات من رها کرده بود. با خودم فکر کردم چرا باید به خاطر یه انسان برنامه هاش که ماه‌ها روش کار شده بود و بهم بزنه یعنی واقعا من براش با ارزش بودم. تیموتی جلوتر از ما حرکت می کرد و چند محافظ دیموند و دوره کرده بودن. تیموتی در ماشین نگه داشت.

دیموند خیلی راحت بدون اینکه وزن من براش ایجاد مزاحمت کنه سوار شد. من در میون بازو های خون آشامی داشتم خیال پردازی می کردم .

این که این خون آشام من رو دوست داشته باشه من برایش اهمیت داشته باشم امری غیر باور نکردنی بود حداقل برای من این طور بود.

منی تونستم انگیزه‌هاش برای الویت قرار دادن من به تموم برنامه ریزی هاش درک کنم. دل نمی خواست فکر های بی مربوط کنم چون فقط خودم ادیت می شدم. باید فکرم و منحرف می کردم. - " اون مرد به نظرم چهره اش آشنا بود ، یعنی من اینطور تصور کردم. "

دیموند خیره چشم هام شد.

- " به احتمال زیاد باید عکس هاش روی مجلات یا تو قاب رسانه ها دیده باشیش، جاسپر یه تاجر موفق و البته یکی از رقیب های منه " حالا می تونستم به خاطر بیارمش. اون مرد همون مرد جذابی بود که جس لقب دومین مرد جذاب نیویورک و بهش داده بود. - " به خاطر چشم هاش نشناختمش ، فکر می کردم چشم هاش سبز باید باشه "

- " تو نوشیدن خون زیاده روی کرده بود "

چیزی تو ذهنم جرقه زد . با احساس دل آشوبی گفتم

- " اون مرد پدر من و میشناخت! "

بی روح جواب داد.

- " نمی دونم راجع به چی حرف میزد "

یه حسی می گفت دیموند همه چیز می دونه.

- " می خوام بدونم از کجا پدرم می شناخت ، ولی حتی دلم نمی خواد
باهش جایی تنها بشم "

نافذ به چشم ها خیره شد

- " تو دیگه اون مرد نمی بینی ، این خواسته منه ، شیرینم می دونی نا
دیده گرفتن دستورات من چه عواقبی داره "

خسته بی حال لبخند زدم

- " عواقب دردناک "

- " خیلی دردناک از چیزی که شاید تو این چند روز در انتظارته "

متوجه نشدم.

- " من کاری نکردم "

- " من زیاد مطمئن نیستم "

با چشم های محتاط نگاهش کردم .

- " نمیفهمم "

طوری بهم خیره شد که انگار هر چی تو مغزم می گذشت و می دید.

- " فقط صبر کن ، چون من خسته شدم از احمق فرض شدن "

- " از ... "

- " می خوام حرفی نزنم ، ولی آگه از دستور اطاعت نکنی من خوشحال میشم از زنجیر بین پاهات استفاده کنم "

حسی بهم می گفت منظورش کانر بود ولی این غیر ممکن بود . این نبود نمی تونست باشه!

همین طور که تو اتوبان حرکت می کردم . رادیو روشن کردم .
_ « من هلن هستم و شما شنونده برنامه رسوایی هستید . شهر نیویورک پر از آدم های مشهور که خیلی ها دوست دارند سر روابطشون در بیارند . اما سوژه دیشب تموم پاپاراتزی ها کی بود شما می دونید؟ »

خواستم موج عوض کنم ولی با شنیدن اسم دیموند منصرف شدم .
_ « عکس های دیشب از دیموند دوران مولتی میلیاردر شایسته این روز های نیویورک پخش شد که قلب خیلی از زن های شهر و شکسته . که ثابت کرد این مرد برازنده که انتخاب اول زن های شهر نیویورک برای قرار گذاشتن هست نه تنها همجنس گرا نیست بلکه یه جورایی زیاد از زن ها خوشش میاد . از منبع موثقی خبر رسیده که . دیموند دوران به خاطر زنی که در شام خیریه همراهش بود سخنرانی خودش رها کرد در کمال تعجب میزبان همه مهمون های خودش و ترک کرده»

نفسم و حبس کردم .

- "گندش بزنی"

فقط می خواستم بدونم از منم اسم میبرند. به شدت دچار وحشت شده بودم.

_ «عکس ها هاکی از این هست که دیشب دیدموند دارند زنی که لباس نقره ی به تن داشته و هویتش متاسفانه برای کسی فاش نشد و خیلی عاشقانه و رمانتیک در آغوش گرفته بود و عکس های جذابی و به پایراتزی ها هدیه کرد.»

تو وضعیت دردناکی گیر کرده بودم. خودم و سرزنش می کردم باید این بازی استرس زا تموم می کرد . قبل اینکه کانر از رسانه ها خبر خیانت منو بشنوه. حتی از اینکه کانر منو تو اون موقعیت می دید ناامید می شدم دلم می خواست گوشه ی فقط دور از چشم هم بشینم . گزارش گر ادامه داد.

_ «از دیشب کاربرها هشتگ زن مرموز رو پدید آوردن خیلی ها در حال حدس زدن که اون زن مرموز کی می تونه باشه؟»
رادیو خاموش کردم . دلم می خواست به شدت خودم و تو همه چیز بی گناه نشون بدم . ولی خودم هم می دونستم این درست نیست .

شاید دیموند با اون قرار داد لعنتی از چشم اندازی که برای زندگی خودم تصور کرده بودم دور کرده بود ولی من خودم با خودخواهیم به کانر هیچی نگفتم و یه جورایی جونشم تو خطر انداختم.

باید تمرکز می کردم . نمی دونستم واقعا از کجا شروع کنم چه جوری به کانر بگم همه چیز تموم. بخش هراس انگیز امروز وقتی بود که جلو کانر نشسته بودم اون داشت راجع به خونه آینده امون حرف میزد.

- " کانر ما باید حرف بزنینم ، اتفاق های افتاده که ما باید راجع بهش حرف بزنینم."

کانر مثل پدر های که به دختر دوست داشتی ولی خطا کارشون نگاه می کردن نگاهم کرد.

- "درسته فیت من حس می کنم از بعد تقاضای ازدواجم زیادی ازم هم فاصله گرفتیم"

- " کانر من فکر می کنم یعنی ما باید یکم بیشتر راجع به ازدواجمون فکر کنیم "

کانر زیر لب فحش داد.

- " باید حدس میزدم تو از قصد از من دوری می کردی . می خوام بدونم چه اشتباهی کردم"

اعتراض کردم .

- " اوه کانر این قضیه هیچ ربطی به تو نداره . این به من مربوط میشه من نمی تونم این کار بکنم. من بلاتکلیفم ، ما خیلی زود تصمیم گرفتیم ، من نمی خوام تو رو تو زندگی بهم ریختم معطل نگه دارم " کانر زمزمه کرد.

- " فیث فقط نگو می خوامی ترکم کنی "

از خود الانم متنفر بودم. انگشتر حلقه رو روی میز گذاشتم.

- " ما احتیاج داریم یکم فکر کنیم . "

کانر نفس سنگین و عمیقی کشید.

- " باشه من در خواستم و پس بگیرم. میتونی تا هر وقت که احتیاج

داری به خودمون وقت بدیم فقط ترکم نکن "

- " کانر من نمی تونم شاید تو این مدت زنی دیدی که واقعا مناسب

باشه ولی من الان نمی تونم "

نمیه خوب درونم اصرار داشت واقعیت و بگم . نباید کانر خودش و

مقصر می دونست کسی که خیانت کرده بود من بودم.

- " تو تصمیم خودت گرفتی خیلی وقت برای همین ازم دوری می

کردی ، واقعا احمقم "

- " من خیلی متاسفم کانر "

- " به خواسته ات احترام میذارم ، ولی من می خوام منتظر برگشتت باشم ، شاید روزی با خودت کنار بیای"

باید قبل اینکه احساساتم کار دستم بده همه چیز و تموم می کردم.

- " من از امشب خونه دوستم میمونم. فقط میتونم یه بار دیگه تا

خونت برم وسایلم بردارم"

- " این حرفت ناراحتم کرد "

- " ممنون ، من دیگه میرم"

قبل اینکه ترکش کنم صدام زد.

- " فیت فقط یه چیزی ، پای کسی در میون هست؟ "

فقط تونستم بگم

- " متاسفم کانر "

وقتی داشتم ساکم و می بستم . تو سرم فقط یه چیز و تکرار می کردم. "مار خوش خط وخال" من فقط باعث شده بودم کانر احساس بدی داشته باشه . شاید واقعا لیاقتم مرگ بود و نباید دنبال راه نجات می گشتم.

ولی احساس خوبی نسبت به کاری که انجام داده بودم داشتم . دیگه لازم نبود نگران کانر باشم. حالا از وقتی پام تو نیویورک گذاشته بودم احساس تنهایی بیشتری می کردم.

بدنم این فکر و نقض می کرد . دیشب بعد از اون شب پر استرس
آروم بین بازوهای دیموند خوابیدم. این احمقانه بود ولی بدنم بهش
عادت کرده بود و دوستش داشت. زخم نامرئی روی احساساتم ایجاد
شده بود که داشت از پا در می آورد. تقریباً همه چیز و برداشته بودم.
با صدای در چمدونم رها کردم. در و باز کردم .

با دیدن مرد روبه روم حس کردم
قلب چنان به استخون های قفسه ی سینه ام برخورد کرد که فراموش
کردم چطور نفس بکشم.

- " دیموند "

نگاهش بی روح و دردنده بود.

- " دعوتم کن داخل فیث "

فشار خونم حتما پایین اومد بود که سرگیجه گرفته بودم. فکر کردم
ممکن الان غش کنم. اینجا چیکار می کرد ؟ اصلاً چه طوری فهمیده
من کجا هستم ؟

دیموند در حالی که
بهم نگاه میکرد یه شونه اش رو به چهارچوب در تکیه داده بود. لب
هاش بارک شده بود و با ممکن ترین نگاه مرگ بارش برنذارم می
کرد.

حس کردم که درد محکمی درون سینه ام در حال منفجر شدن. اب
دهنم رو فرو دادم و سعی کردم گرفتگی راه گلویم رو برطرف کنم.
بالا و رفتن سینه اش و می تونستم با هر نفسی که می کشید ببینم.
فکش سفت شده بود انگار صداش از ته دوزخ بیرون می اومد.

- " فیث دستور دادم . دعوتم کن "

فاصله امون فقط اندازه یه سانت بود. که ظاهرا دیموند نمی تونست
این فاصله رو بدون اجازه من بشکنه.

در حالی که ترس و وحشت بدنم و پر کرده بود. داشتم راه های
احتمالی برای فرار از سرنوشتی که برام در نظر گرفته بود و تو
سرم مرور می کردم.

می تونستم در و روش ببندم. حداقل می دونستم تا زمانی که دهنم و
باز نکنم و اون سه کلمه لعنتی که دستورش داده بود به زبون نمی
اوردم. جام امن بود. مرگ در اثر گرسنگی و تشنگی الان خیلی
آسون تر از اون چیزی که تو سر دیموند بود به نظر می اومد.

حتی اجازه نداد مغزم فرمانی صادر کنه تا دستم بالا بیاد و در و
ببندم. از چشماش اشعه های نقره یی به بیرون پرتاب می شد.

- " حتی فکر اینکه خلاف دستورم رفتار کنی و از سرت بیرون کن
فیث "

بعد به چشم هام خیره شد.

- " دعوتم کن "

- " میتونی بیای داخل "

هین بلندی کشیدم و دستم و جلو دهنم گرفتم . بی شک این کلمات بدون اراده من از گلوم گریخته بودن . دیموند در و بست و دوباره به حالت قبلی برگشته . تو دلم خودم و دل داری می دادم ممکن دیموند از هیچی خبر دار نباشه . فقط تا اینجا تعقیب کرده باشه .

تازه متوجه شدم امروز کامل با همیشه فرق می کنه این و می شد از تیشرت و شلوار کتان تیره اش فهمید .

- " اینجا چیکار می کنی ؟ یعنی فکر می کردم باید الان منهن باشی "

- " منم فکر می کردم الان باید پشت میزت باشی . ولی الان تو خونه یه غریبه در حال چمدون بستنی که از قضا قبلا باهات سگس داشتی . "

سعی کردم آرامشی که انگار گمش کرده بودم پیدا کنم . باید خیلی طبیعی رفتار می کرد ولی این کار وقتی از درون داشتم از هم می پاشیدم کمی تا قسمتی غیر ممکن بود .

- " اوه من یه سری از وسایلم جا گذاشته بودم . ببخشید اگه در جریان نداشتم "

خدای بزرگ این من بودم که داشتم نقش بازی می کردم. حقم اسکار بهترین بازیگر نبود؟ چشم هاش ریشخندم می کرد چهره اش حالت مبهمی داشت که توصیفش سخت بود.

- " فیث ، این خیلی بد که دارم ازت ناامید میشم. بدتر اینکه انقدر نفهمیدی تموم وقت می دونستم تو اون سر کوچیکت چی می گذره. " جوابش گیجم کرد. حسی که اون لحظه داشتم این بود که تموم علایم حیاتیم برای مدت کوتاهی متوقف شد . پاهام تبدیل به وزن های چند صد کیلو شده بودن که منو سمت کف اتاق میکشوندن . این امکان نداشت! این غیر ممکن بود ! یعنی تموم وقت داشت بازیم می داد؟
- " تو ذهنم می خونی درسته؟ تموم مدت می دونستی داشتم به چی فکر می کردم "

با این که با تموم نیرو و توانم سعی داشتم کلمات و کنار هم بچینم ولی صدام در حد نجوا هم نبود.

- " تموم مدت "

- " اوه "

- " ترسیدی؟ ولی فکر نکنم کافی باشه فیث "

اون تو سرم بود . تموم وقت به افکارم گوش می داد. حتی تو سرم هم تنها نبودم. به چشم هاش نگاه کردم.

- " چرا باهام بازی کرد ، چه جوری گلوت و خوردم "

متقابلا با نگاه سردش بهم خیره شد.

- "اینکه می خواستی باور کنی که من نمی تونم ذهنت و بخونم فقط و فقط تقصیر خودته! من بارها و بارها بهت اخطار دادم ولی این تو بودی که به خودت تلقین می کردی "

حرفش هاش عین حقیقت بود. هر بار که با حرف هاش به شک می افتادم . به خودم این امید و می دادم اون هیچی نمی دونه. شاید این یه واکنش طبیعی برای مقابل کردن با دیموند بود که از خودم نشون داده بودم.

- " و چیز که باید بدونی "

دست هاش و توی سینه اش جمع کرد. بازوی رنگ پریده عضلانیش و به نمایش گذاشت.

- " اینکه تو موفق شدی ، من خیلی عصبانیم "

این خوب بود یا بد ؟ هر کس با پایین ترین ضریب هوشی ممکن جواب و می تونست حدس بزنه . این از بدم بدتر بود . نه جواب این نبود. جواب یه کلمه بود این فاجعه بود. می تونستم دونه های عرق روی پوست پیشونیم حس کنم.

- " اوپس "

- " حتی این کلمه هم نمی تونه بیان کننده وضعیت الان من و تو باشه "

تهدید هاش و به خاطر آوردم . از وحشت چشم هام گرد شد. نه کانر بی گناه بود.

- " تقصیر کانر نیست قسم می خورم خواهش می کنم نکشش "
لحن صدام حالت ملتمسانه ای داشت . دور اتاق قدم زد و سر جام خشک شده بودم و با چشم هام دنبالش می کردم. با خودم دعا می خوندم تا هیچ اتفاقی برای کانر نیوفته.

- " پس باید تو رو به جای اون بکشم "

با لحن موافقی گفتم

- " شک ندارم داری به همین فکر می کنی "

- " راجع به عصبانی کردنم هشدار دادم بهت فیت درستته؟ "

- " قسم می خورم از اون روز حتی کانر لمسم هم نکرده ، تو این میدونی پس باور کن "

- " باور می کنم چون اگه غیر از این بود فکر می کنی اجازه می دادم خودت تمومش کنی "

بعد کلمات و آهسته شمردم شمردم ادا کرد.

- " به خاطر همین موضوع زنده میمونه . ولی فقط زنده میمونه "
باید خوشحال باشم ولی تهدید آخرش یعنی می خواست کاری باهاش بکنه که از مرگ وحشتناک تر

"- من اشتباه کردم . من باید تنبیه بشم ، التماس می کنم هر بلایی می
خوای سر من بیار "

با سرعت غیر طبیعیش روبه روم قرار گرفت. حرکتش باعث شد
موهام روی هوا تکون بخورن و تو صورتم بریزن..

- " پس می خوای تنبیهت کنم"

با صدای گرفته گفتم

"- این چیزی که تو همیشه می خوای "

دیموند هیچی نگفت و فقط منتظر نگاهم کرد .

- " گفتم باشه پس فقط از اینجا بریم"

- "میدونی از صبح خونی ننوشیدم. مدت طولانی نور آفتاب تحمل

کردم. می دونی نور آفتاب منو نمیسوزنه ولی قدرت هام کاهش میده

این یعنی به خون زیادی احتیاج دارم .شاید همه خون شیرین تو"

لبخند زد ولی هیچ رگه ی از لذت تو صداش نبود . کامل می شد تو

چشم هاش برق خشم و دید. خدای من اون واقعا عصبانی بود.

صداش به طرز خوفناکی تو خالی بود.

- " تصمیم دارم الان از باسنت استفاده کنم تا اول بهت ثابت بشه

متعلق به کی هستی بعد راجع به این که چه تنبیه برات در نظر

بگیرم فکر می کنم."

نه ، این نه از گلوم خارج نشد فقط تو سرم تکرار شد. اون می خواست وقتی انقدر عصبانی خودش از پشت داخل بدنم کنه در حالی که من از پشت باکره بودم . حتی قدرتش نداشتم مخالفت کنم.

- " گفתי تو برای من تبدیل به یه عروسک سکس شدی "

- " چی؟ "

از داخل جیش دستبندی بیرون آورد و جلو صورتم نگه داشت.

- " من از عروسکی که تقلا می کنه متنفرم "

دستبند و رها کرد و جلوی پام روی زمین افتاد.

- " زانو بزن "

چی می خواست اینجا تو خونه کانر این کار و بکنه ؟ لعنتی این دیگه خیلی زیادی بود.

- " نه اینجا نمیشه . ما اینجا نمی تونیم این کار بکنیم "

- " پس تا دوست پسر سابقت سر نرسیده زانو بزن "

نه من نگران اومدن کانر نبودم. میدونستم برگشته سر کار و تا پایین وقت اداری بر نمی گشت . ولی عذاب وجدان داشتم نمی تونستم تو تخت کانر با مرد دیگه بخوابم . ولی الان هیچی قرار نبود به خواست من جلو بره.

دوباره دستور داد.

- " زانو بزن فیث "

روی پاهام خم شدم. جلو پاهاش روی زمین نشستم.

- " دستبند و بردار دست هات و پشت سرت ببند "

دست هام بستم منتظر نگاهش کردم سمت پنجره رفت پرده رو کامل کشید . نمای از ساختمون های روبه روم مشخص شد. این منتظر گذاشتم فقط باعث می شد آدرنالین تو خونم بالا تر بره.

- " دست هات و سفت بستنی "

- "بله "

- " بلند شو "

کار سختی بود روی پاهام بلند بشم. دستاش کمکم کرد بلند بشم. پشتم بهم ایستاده بود. از روی لباس سینه ام و لمس کرد. خیلی ناگهانی لباسم از وسط جر خورد. دکمه های پیراهنم هر کدام به گوشی پرت شدن. نفس سریعی از سر حرکات خشمگینش کشیدم.

- " از اون جایی که دفعه اولت هست. پس فقط میشه یه تنبیه جنسی

چون انقدر عصبی هستم که لذت دادن به تو الویتم نباشه "

سینه هام از روی لباس زیرم ماساژ داد. سرش و داخل گردهم فرو کرد و گاز گرفت . یه گاز خیلی معمولی ، ولی با اینکه لب هام گاز گرفته بود ناله خفیفی از گلویم به بیرون پرتاب شد. عاقبت لباس زیرم هم مثل پیراهن تنم بود . لباس هام و تا گره دستم پایین کشید و حالا بالا تنه ام کاملاً برهنه بود.

- "تا حالا وقتی به شهر نگاه می کردی از پشت گایده شدی"
غرش کرد با سرعت غیر انسانی منو به پنجره چسبوند. می تونستم
از بالا که فاصله آنچنانی با خیابون اصلی نداشت مردم و در حال
رفت و آمد ببینم. حتی اگه با دقت گوش می دادم می تونستم صدای
ماشین ها که در تردد بودن و بشنوم. لعنتی ممکن بود کسی منو تو
این وضعیت ببینه.

خم شد و برآمدگی پایین تنش و به باسنم کشید. وجود بدن
تحریک شده اش و پشت خودم حس کردم. دست هاش و دور
کمرم گذاشت و منو احاطه کرد بازم مهار شده بود تو دستاش،
این حس باعث می شد وسط پام بیشتر تیر بکشه.

لگنم و سمت بدن سفت و سخت شده اش کشید. خودش و بهم
فشار داد. بالا تنه ام و به شیشه فشار داد و سینه هام مچاله
شده بودن. می دونستم احتمال اینکه عابر ها نگاهشون به بالا
کشیده. بشه یک در هزار ولی هیجان باعث شده بود یه چیزی
تو شکم پیچ بخوره. کشاله های پام منقبض بشند.

"- این کار و باید جلو آینه می کردم .اوه شیرینم تو باید صورت خودت و ببینی .جوری نشون میدی که انگار درست وسط یه رابطه لذت بخشی"

صدای بمش و که به نظرم فوق العاده سکسی بود. کنار گوشم شنیدم.

"- بهم بگو شیرینم چه جوری ازت استفاده کنم که لذت نبری . تو همین الانشم هیجان زده ای "

خدای من چه طوری امکان داشت یه نفر در آن واحد هم یه عوضی به تموم معنا باشه هم فوق العاده خواستنی ؟ دامنم و بالا زد حرکت دست هاش روی باسنم باعث شد نوک سنیه هام تیر بکشه.

- " من می خوام تنبیهت کنم. انقدر عصبانیم که باید همین طور که می کنمت تموم خونت بمکم"

"- پس چرا کارت شروع نمی کنی"

فاک ، باورم نمی شد این منم که واسه اینکه خودش درونم فرو کنه این حرف و زده باشم. حس کردم رشته موهام دور دستش

پیچیده شد. همین طور که با خشونت سرم و به عقب می کشید
زیر گوشم زمزمه کرد.

- " تو چالش پذیر ترین زنی که هستی که تا امروز دیدم. "
لبش روی لبم پایینیم نشست .

- " حسش می کنی فیث ، خیلی وقت بدنت در برابر من تسلیم .
می تو نم بشنوم داری به چی فکر می کنی تو از این خوست
میاد . تو منو می خوای زود باش بهش اعتراف کن "
این اصلا منصفانه نبود . با این حرف دیگه واقعا هیچ غروری
برام نمی موند. دوباره خوی وحشیم زنده شده بود. همین طور
که سرم به پشت خم شده بود نگاهم روی مردمک نقره ای و
نفسگیرش ثابت مونده بود.

- " همیشه خفشی فقط کاری که باید و انجام بدی "

خطوطی کنار لبش و وقتی لب هاش تبدیل به دو نوار نازک
شده بودن می تونستم ببینم. به این فکر کردم حتما عطش
خواستن و تو چشم هام خونده که دستش به صورت درناکی
وسوسه انگیز کنار واژنم لمس می کرد.

خوب اینم داشتم باز فراموش می کردم تو سرم اصلا تنها نیستم ولی مشکل اینجا بود وقتی داشت این جوری نوازشم می کرد نمی تونستم کنترلی روی افکار خجالت اورم داشته باشم..

- " شیرینم فکر کردم راجع به بد دهنی باهات حرف زده بودم یا شاید واقعا عاشق اون زنجیر شدی "

لعنت بهش که همیشه در همه حال قدرتش و به رخم می کشید

- " تو تحریک می کنی انقدر زیاد که مغزم مختل میشه . انقدر تحریک میشه فقط تو اون لحظه به یه چیز فکر می کنم .انتظار بالایی ازم نداشته باش که یادم بمونه چطور باید رفتار کنم. "

- " انتظار دارم چون تو سر سپرده منی باید تو همه چیز عالی باشی "

اون خودشیفته نبود . خود شیفته به دنیا اومده بود. لب و گاز زد. رون شدن خون از لب هام و حس کرد لبم و مکید.

- " کانر این کار می کرد "

اسم کانر دوباره همون حس های چند دقیقه قبلم و برام زنده کرد . درونم داشت آتیش می گرفت.

کاش قلبم رو می سوزوند و دیگه هیچی رو حس نمی کردم.
می خواستم فحش بدم ولی این کار نکردم . شاید کم کم واقعا
داشتم توانای هام و شجاعتم از دستم می دادم . تبدیل به چیزی
می شدم که دیموند می خواست.

از لای دندون های چف شدم نالیدم
- " این طوری می خوام تنبیه ام کنی به جای لذت، عذاب
وجدان بهم بدی "
اخم کرد .

- "عذاب وجدان ایده جالبی فکر کنم تنبیه عالی باشه. ولی
نگفتی من بهترم یا کانر هی زود باش بگو وقتت که تموم بشه
واقعا از لذتی خبری نیست فیث، چون اون موقع با عصبانیت
باسن خوش فرمت و از باکرگی در میارم"

امشب واقعا قصد جون غرورم و کرده بود. ولی وقتی دستش
نقطه حساسی از بدنم و لمس کرد . جز ناله چیز دیگه ی از
گلم خارج نشد. تهدید کرد.

- " از اینکه وقتی دارم می کنمت تماشاچی داشته باشیم
متنفرم، ولی این یه تنبیه درسته؟"

- " می خوای چیکار کنی "

- " می تونم به راحتی کاری کنم همه نگاه ها به این سمت کشیده شه فکر کنم تو این نمی خوای وقتی دارم از باسنت استفاده می کنم وقتی داری برام ارضا میشی بخوای کسی تماشات کنه"

وحشت زد چشم هام گرد شد .

- " نه "

نه بلندی که از حنجره ام به بیرون گریخت گلوم و سوزاند.
تلاش برای فرار از جواب دادن و کنار گذاشتم.

- " آره تو عالی تو تخت فوق العاده ای ، دقیقا می دونی چی بهم بدی که عطش درونم بخوابه"

ولی اون همچنان یه عوضی سکسی بود. بلاخره دست از کشیدن موهام برداشت و با ملایمت سرم و رها کرد.

- " آره من یه عوضیم ، یه عوضی که تو دوست داری خودش و درونت فرو کنه."

می شد حقیقت محض و تو تک تک کلامتش که بکار می برد شنید. بعد ناگهانی یکی از پاهاش وسط پام قرار داد و با ضربه ی پاهام و از هم فاصله داد.
- " ثابت بمون "

قوس کمرم و بیشتر کرد دامنم تا روی قوس کمرم بالا کشید و شرمتم و از پام در آورد. گازی که از باسنم گرفت شد محرکی بود برای اینکه بیشتر به بدن خودم پیچ و تاب بدم. با انگشت شکاف بین پام و لمس کرد.. بین پام نبض زد و تمنای وجودم شعله ور تر شد.

- " انقدر خیس شدی که فکر نکنم دردی و حس کنی "
آهسته به خیس کردن باسنم پرداخت . وقتی متوجه فشار آروم سر انگشتش شدم به طور شرم آوری لگنم به صورت نوسانی تکون دادم.

- " این عالی که من اولین نفرم که از باسنت می خوام استفاده کنم. "

فشار سر انگشتش بیشتر شد که ورود بند اول انگشتش به پشتم حس کردم . آروم با ملایمت انگشتش و می چرخوند. با

اون یکی دستش کلیتوریسم لمس کرد . نفس هام تند تیز شده بود. وقتی انگشت اولش وارد معدم شد جیغ کشیدم.

- " اوه خدای من، آره همین "

بارها و بارها انگشتش و دورنم چرخوند تا از انقباض بدنم کم کنه. انگشت دومش حس کردم باسنم انگشت هاش دورن خودش کشید. هر بار که انگشت هاش وارد و خارج می کرد می کرد نمی تونستم روی خودم کنترلی داشته باشم از جا می پریدم.

عجزانه گفتم

- " لطفا بهم ارگاسم بده "

ززمه کرد

- " من همین الان تصمیم گرفتم. تنبیهت و مشخص کردم. "

نالیدم

- " نه الان نمی تونی ولم کنی "

خندید بلند شد دست هاش دور گلووم حلقه شد.

" نه شیرینم من می خوام بکنمت از باسنت لذت ببرم تا شاید این تو کله ات بره مال منی و وقتی دستوری میدم باید اطاعت کنی "

وقتی برهنه روی تخت دراز کشیدم برام اهمیت نداشت چه تصمیمی گرفته من فقط به لذتی که قرار بود نصیبم بشه فکر می کرد. وقتی پشتم قرار گرفت . از لذت نفسم بند اومده بود . شاید این خیلی رقت انگیز بود که بهش اعتماد داشتم . شور شهوت باعث نشده بود خیلی با خشونت به کارش ادامه . به این فکر کردم با تهدید هاش فکر می کردم قرار درد غیر وصفی و تجربه کنم. ولی حالا ، این تنبیه من نبود قبل اینکه بتونم فکر کنم چه خوابی برام دیده ارگاسم شدیدی درونم شکل گرفت بدتم ضعیف و ناتوان شده بود.

" برای من ارضا شو شیرینم "

وقتی به اوج پایان رسیدم . نوک سینه هام درد ناک شده بودن . عضلات کشاله پام منقبض شدن. ناله پر لذتی سر دادم .

هنوز به حالت عادی برنگشته بودم . این یکی دیگه از تجربه های جنسیم بود که واقعا شگف انگیز بود. در حالی که من هنوز لخت بودم. دیموند مرتب بالای سرم ایستاده بود.

- " شیرینم حالا وقتشه؟ "

- " می خوای چیکار کنی "

- " تو زیادی تغییر ناپذیری تنبیه جسمی و جنسی چیزی نیست که باعث بشه عصبانیت من فروکش کنه "

منظورش چی بود با باز شدن در صدای کنار چشم هام بستم

- " فیت هنوز نرفتی؟ "

- " نه ، این خیلی نامردیه "

به زحمت این رو گفتم و لب پایینم رو گاز گرفتم. شاید واقعا این تنبیه حقم بود. لازم داشتم که درد رو احساس کنم.

کانر این جا بود نفسم به سختی بالا میومد تلوتلو خوران ایستادم. دردی که در قلبم رخنه کرده بود باعث فرو پاشی قلب شده بود. با وجود این که می دونستم همه چیز تموم شده واقعا لایق اینم که کانر ازم متنفر باشه ولی ناامیدانه دلم

این دیدار و نمی خواستم. جز من کانر هم احساسش جریح دار می شد.

- " فیث من برگشتم شاید "

صدای بدبینانه ای تو سرم یادآوری می کرد دیموند می خواست از طریق کانر منو تنبیه کنه . هیچ شانسی برای اینکه بتونم جلو نیتش و بگیرم نداشتم.

تموم توانم برای اینکه صدا رو از مغزم خارج کنم به کار گرفتم. سعی کردم قبل اینکه شجاعتم و از دست بدم و ترس بهم مسلط بشه. کاری کنم. سمت در دویدم در اتاق بستم قبل اون دستم به میز کنار در خورد و گلدون کنار پام خورد شد.

- " فیث چه اتفاقی افتاد؟ صدای چی بود؟. "

با مشت به قفل در کوبیدم برگشتم و به در تکیه زدم. دیموند هنوز سر جاش ایستاده بود . با بی روح ترین نگاهش بهم خیره شده بود.

جون کندم تا لحن خونسردم و حفظ کنم.

- " من بهت اجازه نمیدم این کار بکنی "

" شیرینم جدا علاقمند شدم چه طوری می خوای این کار بکنی . چون تا جایی که من از تو سرت خبر دارم هیچ ایده ی نداری "

دستگیره در تکون خورد تقه ی به در خورد.

"هی فیث خوبی؟"

دوباره در تکون خورد .

" لعنت ، فیث اگه همین الان چیزی نگی قسم می خورم این در و میشکنم."

یه نفس عمیق کشیدم و چشم هام بستم. پنج، چهار، سه، دو، یک...

- " فیث ، خدای من دارم دیونه میشم "

- " من خوبم کانر ، فقط لباس تنم نیست "

- " خوبه ، واقعا نگرانم کردی "

" متاسفم ، میشه لطفا بهم چند دقیقه وقتی بدی بعدش میام پیشت "

" حتما ، برات قهوه درست می کنم . شاید بتونیم دوباره حرف بزنیم."

صدای قدم هاش که شنیدم نفسم به بیرون پرتاب کردم.

- " دقیقاً داری چیکار می‌کنی شیرینم "

این جملات و وقتی به طور ناگهانی شونه ام لمس می‌کرد گفت باز هم بی‌سر و صدا با سرعت غیر عقلانی بهم نزدیک شده بود. خوب من هیچ ایده‌ی نداشتم. ولی فقط می‌دونستم این مرد باید از اینجا می‌رفت. شده حتی اگه سر جونم باهش معامله کنم.

- " باید بری "

بازوم گرفت

- " تو داری بهم دستور میدی؟ "

صداش شبیه رعد برنده بود.

- " اصلاً خوشم نیومد "

با عصبانیت سرم و به نشونه منفی تکون دادم.

- " اگه خواهش می‌کردم میرفتی "

- " نه "

چهره ام توی هم رفت.

- " بهت قبلاً هشدار دادم. اینکه ساده لوحانه از کنار حرف هام

گذشتی فقط خودت مقصری "

قبل اینکه بفهمم می خوام چیکار کنم. روی نوک انگشت های پام ایستادم. کششی که نمی دونستم چه طوری درونم شکل گرفته بود باعث شد کاری بکنم که مغزم هم شوکه کنه.

دست هام و روی شونه های پهن و عریضش گذاشتم. لب هام و محکم روی لب هاش قرار دادم. به حرکت لب هام ادامه دادم. بوسه ام احساسی لطیف بود.

دستم به سمت موهای فندقی نرمش رفت. وقتی بوسه ی لطیفم و به پایان رسوندم متوجه شدم پوستم داغ شده سینه هام تیر می کشیدن. عجیب بود ولی به طور شگفت انگیزی همه ترس ها، حس های بدی که داشتم محو شده بودن.

از نگاهش مشخص بود اونم از کارم شوکه شده چون بدون اینکه حتی بهش فکر کنم وارد عمل شده بودم. فقط امیدوار بودم جواب بده.

نگاه عجیب غریبی بهم کرد.

- " فیت "

این یعنی دلیلیم و برای این کار می خواست. من خودم هم حسابی غافلگیر شده بودم. احساس دوگانه ای بهم دست داده بود.

- " می خوام به خاطر من این کار بکنی "

- " چرا باید این کار بکنم؟ "

- " چون امیدوارم تو هم مثل من از من خوشتر بیاد "

ذهنم زیادی مغشوش بود حتی عمق حرفی که زده بودم و درک نمی کردم.

- " فیث لباس نپوشیدی "

داد زدم

- " اوادم "

نگاهش کردم هنوز عجیب نگاهم کرد.

- " دیموند لطفا جوری از اینجا بیرون برو که کانر نبینتت

میدونم قدرتش و داری "

سمت کمده کانر رفتم لباس تیم فوتبال کوییز که شیش سایز برام

بزرگتر بود و قدش تا رون پام بود و پوشیدم صدای کانر

شنیدم.

- " فیت کمک می خوی؟ "

برای این که کانر دوباره سمت در نیاد عجله کردم. لباس زیرم کنار در افتاد بود. خم شدم تا برایش دارم حس سوزشی روی ساق پام احساس کردم که باعثش شیشه خورده های روی زمین بود. به سوزش پام توجه نکردم همین طور که ناشیانه شرتم می پوشیدم از اتاق خارج شدم..

کانر با پیراهن که کریسمس سال پیش خودم بهش هدیه داده بودم وسط نشیمن ایستاده بود. آستین هاش و شل و وا رفته بالا زده بود.

چشم هاش ، این زیادی قلبم و می شکوند چشم هاش غمگین بود. سعی کردم جز چشم هاش که باعث عذاب وجدانم بود به چیز دیگه ای توجه کنم مثلا خط و خطوط پیراهن چروکش . گره کروانش که دور یقه اش شل شده بود.

- " چه بلای سر لباست اومده؟ "

- " اوم چیزی روی لباسم ریخت. "

- "قهوه ات روی میز. خوشحالم که زود برگشتم اگه حرف

نمیزدیم تا شب دیونه می شدم. "

تموم حواسم به اتاق بود.

- " فیث ما ، یعنی امیدوارم یه راهی باشه که بتونیم رابطه امون نگه داریم"

- " من واقعا مطمئن نیستم چیز زیادی باشه که بتونیم نگاهش داریم کانر"

سرش رو تکون داد و حرف های قبلش رو از سر گرفت.

- " فیث ، میدونم دلیل جدایمون پیشنهاد ازدواج من نمی تونه باشه لطفا باهام حرف یزن . ما خیلی خوب بودیم رابطه جنسیمون که هفتاد درصد رابطه امون بود یه جورایی فوق العاده بود"

با خودم فکر کردم یعنی دیموند ما رو ترک کرده حرف های کانر نمی شنید. مغزم بهم دهن کجی کرد. اون حتی اگه الان کنار ماشینش ایستاده باشه باز می تونست صدامون بشنوه.

- "فیث لطفا"

صبر کن سوالش چی بود؟ آهان اون یه دلیل می خواست خوب این حق و بهش می دادم.

- " خوب ما این ماه خیلی سرد بودیم "

اوه چه بهانه ی مسخره ای ، واقعا نا امید کننده بود.

- " فیت کسی که فاصله می گرفت تو بودی . خدای من فکر

کردم اگه به خواستت احترام بذارم یه جنتلمن ام ، لعنتی من

شما زن ها رو نمی تونم درک کنم. "

- " این حرف ها دیگه اهمیت نداره همه چیز بین ما تموم شده "

به زحمت این رو گفتم و لب پایینم رو گاز گرفتم. لازم داشتم ک

ه درد و احساس کنم تا یادم بیاد چه آدم بی رحم و خودخواهی

هستم.

- "بهرتر من برم "

امیدوار بودم وقتی برای برداشتن چمدونم به اتاق بر می گشتم

دیموند رو اون جا نبینم. کانر داد زد.

- " لعنتی تو نامزد منی حداقل باید یه توضیحی بهم بدی "

- "ولی اصلا به قیافش نمیاد که نامزدت باشه "

نه ، نه، نه، نه ، اون هنوز اینجا بود و حالا داشت خودی نشون

می داد. چرا فکر کردم یه بوسه نظرش و تغییر می داد لعنتی

ولی نگاهش با همیشه فرق می کرد یا باز من می خواستم این طوری تصور کنم.

- "تو دیگه کی هستی ، تو خونه من چه غلطی می کنی؟"
با خودم فکر کردم واقعا پوستم کلفت شده ام که هنوز غش نکردم.

- "بذار این طوری بهش نگاه کنیم من دوست پسرشم."
به چشم های بهت زده کانر که حالا داشت هر لحظه تیره تر از قبل می شد زل زدم. کانر از سر جاش بلند شد و فحش رکیکی داد.

- "می دونستم باید پای یه نفر وسط باشه. فیث باورم نمیشه که تموم این مدت داشتی بازیم می دادی این حقم بود بدونم که خیلی وقته ترکم کردی"
من جوابی نداشتم .

- "حالا می دونی . فیث با منه، پس دست از تلاش بردار"
- "تو دهننت ببند عوضی، تو توی اتاق من چه غلطی می کردی؟"

دیموند لبخند کجی زد.

- " فکر نکنم دوست داشته باشی بدونی. البته اگه کمی از مغز

استفاده کنی می تونی به جاهایی خوبی برسی "

نگاه کانر روی لباسم نشست .

- "فیت تو چه جور آدمی هستی! چه جوری تونستی تو تخت

من با یکی دیگه بخوابی "

نالیدم

- "دیموند، تمومش کن من باید براش توضیح بدم "

- " عزیزم چرا نمیری بقیه وسایلت و جمع کنی تو حرفی دیگه

ی نداری من همه چیز و مشخص کردم "

زمزمه کردم

- " متاسفم کانر "

- " متاسفی حتی یه لحظه ام نمی تونی تصور کنی با من

چیکار کردی! "

دیموند دستور داد

- " برو فیت "

بدون اینکه دوباره به چشم های کانر نگاه کنم سمت اتاق خواب

دویدم. از دست خودم بیشتر از دیموند عصبانی بودم. دیموند

یه مرد بی رحم بود . انگار واقعا قلبش منجمد شده بود. لعنتی
من بهش گفتم ازش خوشم میاد ولی باز کار خودش کرده بود.
من یه احمق به تموم معنا بودم.

وقتی با چمدونم برگشتم داخل نشیمن هنوز دیموند و کانر
ایستاده بودن مثل دوتا کاوی که برای دوئل آماده بودن بهم نگاه
می کرد. البته تیموتی هم اون جا بود چمدونم ازم گرفت.

- "من براتون حملش می کنم خانم"

قبل اینکه پام و برای همیشه از این در بیرون بذارم گفتم.

- "کانر میدونم سخته ولی سعی کن منو ببخشی"

از ساختمون خارج شدم . عصبانی بودم . شایدم ناراحت ، به
سمت ماشین نرفتم صدای تیموتی شنیدم.

- "لیدی دنور لطفا "

چراغ چهار راه سبز شد و به اون طرف چهار رفتم . تند تند
قدم بر می داشتتم. بیشتر از این عصبانی بودم که عصبانیتیم به
خاطر این بود که دیموند به حرفم گوش نداد نه به خاطر نشون
دادن خودش به کانر.

به نگاه های مردم توجه نشون ندادم شاید همه فکر می کردن
من یه زن دیونه ام که بدون شلوار با یه صندل راه افتادم تو
خیابون. بازوم به سمت عقب کشیده شد.

- " معلوم هست با این لباس مسخره کجایی میری؟ "

چرخیدم و نگاهش کردم. چهره اش خونسرد نبود. می خواستم
پسش بزنم به راهم ادامه بدم ولی بدنم حس نداشت.

- " نباید این کار می کرد . این تنبیه من بود نه کافر ، لعنتی تا
حالا تو زندگیت برای کسی دل سوزندی "

دیموند چشم های نقره ایش و به من دوخته بود.

- " نمی خوامی که بگی فکر کردی با یه بوسه اغوا میشم "

زیادی تحقیر آمیز بود ولی واقعا به همچین چیزی فکر کردم.
حداقل چشم هاش اون لحظه این و نشون می دادن.

ادامه داد

- " تو چشم هام چی دیدی شیرینم "

عوضی خود شیفته داشت ریشخندم می کرد جیغ کشیدم.

- " از تو سر من بیا بیرون "

نگاه های عابر پیاده سمت ما کشید شد شاید با خودش فکر می
کردن ما دوتا زوج هستیم که داریم دعوا می کنیم. شاید واقعا
داشتیم دعوا می کردیم چون من سرخورده بودم بوسه پر از
احساس من هیچ معنی برای این هیولا مغرور نداشت . ولی
اون لحظه برام مهم نبود بقیه چه فکری می کنند.
اخم کرد .

- "این بحث و می تونیم تو ماشین داشته باشیم . فکر کنم تا
امروز متوجه شدی از تماشاچی داشتن لذت نمیبرم"
دستش و پس زدم.
- " هیچ جا نمیام"

قبل اینکه از قدرت هاش بر علیه ام استفاده کنه ادامه دادم.
- " اره میتونی الان از اون قدرت های عجیب غریبت استفاده
کنی مثل همیشه منو و ادار کنی سوار ماشین بشم "
دیموند برای لحظه ی چشم هاش و باز بسته کرد حالا چیزی
که از چشمای نقره ایش باقی نمونده بود هاله نازکی از رنگ
نقره بود هر چی می گذشت چشم هاش تبدیل به سیاه چال
تاریک می شد.

صداش برزخ و یاد آوری میکرد

- " بهت قبلا هشدار دادم "

خشم همیشه عقم و ذایل می کرد. هر کی جای من بود می فهمیدم که الان وقت جر و بحث کردن نیست .

- " همه اش همین و میگی ، بهت هشدار دادم! بهت حق انتخاب دادم! نه تو هیچ کدوم از این کارها رو نکردی تو همیشه با مرگ دور اطرافیانم منو تهدید کردی منو به زور کنار خودت نگه داشتی این چیزی که تو به من دادی مستر دوراندا "

خدای من اون عصبانی بود. این و می شد از رفتارش فهمید . حالا دیموند با تموم ویژگی اشرافی که ازش سراغ داشتیم روبه روی من ایستاده بود و داشت باهام جر و بحث می کرد.

- " که این طور تو حق انتخاب می خوای باشه من هم روی حرفم هستم . بدترین تنبیه و برات انتخاب کردم و حالا نوبت منه که سر حرفم باشم قرار داد فسخ فیت تو می تونی انتخاب کنی بمونی یا بری کسی در این باره قرار نیست جلوت و بگیره "

لب هام باز و بسته شدن . لعنتی اون واقعا یه عوضی حروم زاده بود. حالا که به اینجا رسیده بودیم داشت بهم می گفت می تونم برم! لبه پیراهنش گرفتم و بهش نزدیک شدم.

- " خیلی بی رحمی ، تو زندگی من و با اون قرار داد مزخرفت یه شب ویرون کردی حالا فکر کردی داری خیلی سخاوت نشون میدی که میگی قرار داد فسخه و می تونم برم ؟ یا فکر کردی این جوری یه مرد باحال نشون میدی ؟ نه خیال کردی به همین راحتی دست از سرت بر می دارم حالا که زندگی منو نابود کردی منم قرار همین کار کنم."

باید میرفتم . آره باید میرفتم این چیزی بود که از اول این رابطه می خواستم و حالا خود دیموند داشت آزادم می کرد. ولی من داشتم به خاطرش باهانش بحث می کردم.

- " پس اون بوسه واقعی بود تو واقعا فهمیدی مال منی " -
" چه عجب که فهمیدی اون بوسه فرق می کرد داشتی واقعا ناامیدم می کردی و اینم بگم تو گند زدی بهش ... خون آشام احمق"

کاش دهنم و جای دست هام می بست تا مجبور نمی شدم
غرورم این طوری خورد کنم.

- " پس می خوام پیش من بمونی تو قلمروی من با خواست
خودت؟"

- " دیگه نه من می خوام برم"

با خودم تکرار کردم حق گریه کردن ندارم نه اینجا نه
حالا..قبل اینکه بتونم بچرخم برم اون منو چرخوند. دقیقا
چیزی که فکرش و نمی کردم داشت اتفاق می افتاد . دیموند
منو به خودش فشرد.

- " میدونی چشم هات همین الانم خمار پر نیاز"

بعد خرناسی کشید

- " خدای من ، من باید الان تنبیهت کنم . ولی دارم به جاش
..."

لباش روی لبهام قرار گرفت . با حرارتی که فکر می کنم تا
امروز هیچ وقت نبوسیده بودتم داشت این کار می کرد.

"- تو یه زن وحشی ، شگفت انگیز ، و از همه بدتر جذابیت مزخرفی داری"

دست هام روی سینه اش مشت شد و پیراهش و چنگ زدم و به طرف خودم کشیدمش. بوسه اش عمیق تر شد . احساساتم نسبت به این بوسه عجیب و متغیر بود. به خاطر امواج خاصی که درونم شکل گرفته بود . لب هام از هم باز شدن. اون زبونم و ماهرانه میک زد.نوک سینه هام برجسته شده بودن آماده یه رابطه بی منطق و پر شور بودم.

"- شیرینم اگه بخوای ادامه بدم . جفتمون به جرم فحشا جریمه و دستگیر میشیم."

اوه لعنتی من فراموش کرده بودم وسط خیابون ایستادیم. چشم های خمارم و اروم باز کردم.

- " تو ماشینم می تونیم ادامه بدیم"

- " ترجیح میدم تا بردنت تو تختم صبر کنم چون می خوام برات روی پشتت نشونه بذارم. اونم با دست هام." از تهدید جنسیش لرزیدم.

"- اوم فکر کنم دلم می خواد این کار بکنی "

"- و یادت بدم یه سر سپرده هیچ وقت دروغ نمیگه"

"- من زیادی مشتاقم"

"- بایدم باشی ولی من هنوز می خوام به خاطر امروز تنبیهت کنم."

لعنتی باز یادم آورد.

"- نباید با کانر این کار می کردی."

دوباره چشم هاش خون سرد شده بود.

- "این کار رو به خاطر حرف های تو نکردم فقط به خاطر اینکه اجازه ندادی لمست کنه .اون حتی یادش نمیاد چرا برگشته خونه"

شگفت زده لب زدم

"- تو حافظه اش و پاک کردی"

همین طور که تو آغوشش بودم شون بالا انداخت

"- این یه تنبیه روحی بود و کاملا لایقش بودی"

قبل اینکه بتونم چیزی بگم دیموند ادامه داد.

"- الان این بحث تموم می کنیم .مسائلی هست که باید بهش رسیدگی کنم."

- "چی؟"

- "مثلا عکاس فضولی که سه بلوک با فاصله داره از مون
عکس میگیره"

- "اوپس"

رهام کرد دستم و تو دست سردش نگه داشت.
تیموتی کنار مون ایستاده بود گوشی تلفن به سمت دیموند نگه
داشت.

- "دن ، باید یه کاری کنی . از من و فیث چند تا عکس گرفته
شده که اصلا دوست ندارم روی هیچ کدوم از مجلات ببینم. به
همه ویراستار ها بگو حتی یه عکس از فیث روی مجلاتشون
ببینم باید دنبال کار دیگه باشند."

تیموتی در ماشین و برام باز کرد . نگاهم سمت ماشینم رفت.
تیموتی لبخند زد.

- "دستور دادم ماشین به گاراژ کاخ بیارند"

بازوی تیموتی لمس کردم .

- " ممنون تیموتی، راستی نشد به خاطر اون روز ازت تشکر
کنم واقعا ممنون کمک کردی"

تیموتی لبخند خجولی زد

- " من فقط وظیفه ام و انجام دادم."

- " نه تو واقعا مرد شجاعی هستی"

دیموند گوشی و طرف تیموتی نگه داشت .با لحن تندی گفت

- " تیموتی حرکت می کنیم."

تیموتی اطاعت کرد.دیموند دستش و پشت سرم قرار داد

- " شراینم با زیر دست های من لاس نزن، فقط باعث میشی

کارشون از دست بدن "

خنده ام گرفت

- " تو از من خوشت میاد.نه"

غرید و دستور داد

- " فقط سوار شو"

این حقیقت بود اون از من خوشش می اومد . شاید لبخندم برای

این بود که دیموند قرار داد کوفتی و فسخ کرده بود و حالا به

خواست خودم کنارش بودم نه اجبار این موضوع کمی آروم

می کرد.

وقتی روی صندلی چرم لوکس آئودی کیو هفت فرو رفتم. نمی تونستم جلو نگاه خیره ام و بگیرم. عاقبت قبول کرده بودم که این رابطه دو طرفه اس ،این یه اعتراف بود این مرد احساسات داغ و نابی و بهم تزریق می کرد. ذهنم به طور شرم آوری دور ور یه سکس خشن تو ماشین می پلکید. که با حضور تیموتی همه چیز منتفی بود.

- " تیموتی برو به خیابون پنجم "

تیموتی اطاعت کرد. برای چند لحظه مردی که منو امروز از پشت کرده بود و برنداز کردم. پاهای ثابت قدرتمندش و دنبال کردم و نگاهم و به سمت سینه عضلانی و شونه های پهنش ادامه دادم تا به لب هاش که در اثر اخمی که به چهره داشت تبدیل به دو نوار نازک شده بود رسیدم.

زبونش روی لب پایینیش کشید. حس کردم جریان الکتریسیته ای ازم عبور کرد. پلک هاش روی هم گذاشت. غرولند کرد.

- " دست از فکر کردن بردار شیرینم قبلا هم گفتم من خودم و درونت فرو نمی کنم وقتی تماشاچی حضور داشته باشه. "

فاک باز فراموش کردم هیچ حریم خصوصی نداشتم. ولی هم زمان به اینم فکر کردم می تونست از تیموتی در خواست کنه بیرون ماشین منتظر بمونه.

هنوز نگاهش به کارتابل بود که داشت مطالعه اش می کرد .
- " هیچ چیز توی این ماشین در انتظارت نیست . به خاطر تو مجبور شدم جلسه صبحم و جابه جا کنم . از روزی که وارد قلمرو من شدی فقط باعث دردسرم بودی نظم همه چیز و بهم زدی"

تا امروز متوجه این شده بودم دیموند به شدت منظم هست.
اینکه فقط به خاطر اینکه دنبال من بیاد تو برنامه های کاریش تداخل ایجاد کرده بود یه معنی داشت. اینکه من برایش مهم بودم. لبه اش از تفکراتم کج شد. با پیروزی تو سرم تکرار کرد
« تو از من خوشت میاد . فقط باید بهش اعتراف کنی»

هشدار داد

- " فیث جدی بودم"

با بدخلقی گفتم

- " تو هم از سرم برو بیرون تا چیزی نشنوی"

نگاه خیره و عمیق روشنش روی چهره ام باقی موند.

- " این جمله دستوری بود؟ "

تظاهر به شگفتی لب زدم

- " او نه ، من همچین جراتی ندارم "

گوشه لب هاش به سمت پایین کشیده شد.

- " بهتر همین طور باشه شیرینم "

ترافیک خیابون وال استریت به اوج خودش رسیده بود . تموم

این مدت دیموند خودش و درگیر کارش کرده بود. حالا واقعا

دوست داشتم شخصیت مرموز این مرد و بیشتر بشناسم.

چیزای بیشتری راجع بهش بدونم بنابراین سوال های زیادی

داشتم که بدون شک دیموند اسمشون می داشت فضولی اما

حتی ذره ی برام اهمیت نداشت.

- " چرا گوشی تلفن نداری "

- " بهش احتیاج پیدا نمی کنم "

- " زیادی دمه و خسته کننده ی "

بدون اینکه نگاهش و از چیزی که داشت مطالعه اش می کرد

بردار گفت

- " قبلا به این موضوع اشاره کردم که از آدمیزاد های پر حرف بیزارم "

دیده بودم زیر دست هاش هیچ حرف اضافه ی نمیزدن و سعی می کردن کوتاه و مفید جواب سوال هاش بدن ، حتی یادم روز های اول بهم اجازه صحبت بیشتری و نمی داد ولی حالا هیچ دستوری به معنی سکوت نداده بود این یعنی دوست داشت به حرف زدم ادامه بدم. خوب در واقع من از سکوتش می تونستم تنها این برداشت بکنم.

- " رفتار اشرافیت منو یاد قرن هیجدهم میندازه ، دقیقا چند سالته "

توقع نداشتم جواب بده ولی داد.

- " سی سالمه "

این و می دونستم راحت می شد با یه سرچ تو صفحه های مجازی بیوگرافی دیموند پیدا کرد. من دنبال سن واقعی بودم.

- " سوالم و عوض می کنم. دقیقا چند سال که داری زندگی می کنی "

کارتابل و کنار گذاشت . نگاهم کرد . قبل اینکه حرفی بزنه به فاصله یه تپش قلبم بهم خیره نگاه کرد.

- " فکر نکنم حضورت اجازه بده کار کنم و این بوی شیرین " متوجه جمله آخرش نشدم. دیموند به راحتی پاهای لخم بالا آورد روی پای خودش گذاشت مجبور شدم تو جام بچرخم به در تکیه بزنم. رد خون روی ساق پام خشک شده بود. زخمم و فراموش کرده بودم. یعنی اتفاق های امروز باعث شد سوزش زخمم و فراموش کنم. دیموند همین طور که زخمم و نوازش می کرد به صورتم نگاه می کرد. احساس کردم خون به رنگ پوستم هجون آورد. لبم و جوییدم.

لبخند زد

- " به راحتی میشه ساکتت کرد "

سعی کردم بدون اینکه توجه ی به لمس شدنم کنم سوالم و تکرار کنم البته این کار خیلی سختی بود.

- " من هنوز جواب سوالم و می خوام. "

- " تو قرن هیجدهم من برای بار چهارم بود که وارث دوک نشین شدم "

اوه یعنی بیشتر از قرن هیجدهم زندگی کرده بود.

- "منظورت دوران انقلاب صنعتی"

حالا انگشت هاش داشت زانوم لمس می کرد.

- "قرن دوازدهم تازه وارد محفل شده بودم"

سعی کردم اطلاعات تاریخم مرور کنم . چشم هام گشاد شدن.

- "نمی خوای بگی تو با چشم خودت شاهد جنگ های صد

ساله بودی؟"

- "تاریخ تولدم متعلق به سال هزار و شصت و شش ، درست

زمان پادشاهی ویلیام فاتح، پدرم یکی از فرمان دار های سلسه

نورمن ها بود البته جدم از نژاد آنگوساکسون ها بود. "

دهم برای شوکی که بهم وار شد بود باز موند.

- "عیسی مسیح ، تو نزدیک هزار سال که داری زندگی می

کنی "

شونه بالا انداخت

- "فراموش کردی شیرینم من یه نامیرا هستم."

یعد دوباره زخمم و واریسی کرد

- "تو حق نداری به خودت آسیب بزنی . "

- "یه زخم کوچیک حتی فراموشش کرده بودم"

- "تو مال منی شیرینم"

چشم غره ی بهش رفتم.

- "اوه ببخشید اگه به امواتون آسیب زدم"

- "این خوبه که خودت و متعلق به من می دونی"

تاکید کردم.

- "فقط جسما"

لبخند اغوا کننده ی زد.

- "برای به دست آوردن روحتم زمان خیلی کوتاهی احتیاج

دارم"

شک داشتم جمله اش و به منظور خوبی ادا کرده باشه.

- "دیگه چه قدرت های داری؟"

- "هر وقت یه در دسر جدید دیگه درست کنی متوجه میشی."

- "هاهاها، خیلی بامزه بود."

اخم کرد.

- "یادت نره من هیچ کدوم از رفتار هات و فراموش نمی کنم"

تهدیدش جدی بود کمی عقب نشینی کردم.

- " شوخی بود "

- "به خاطرش باسنت قرار از رنگ طبیعیش خارج بشه اونم تا

چند دقیقه دیگه، ولی اول باید به زحمت رسیدگی کنم."

پوست مچ دستش و به دندان گرفت و درید. رد خون از کنار

مچ دستش جاری شد. مچش و جلوی لبهام نگه داشت.

- " بنوش "

به طور طبیعی باید حالم بهم می خورد و مخالفت می کردم.

ولی باز فرمانی صادر کرده بود که مغزم فقط می خواست

دستور اطاعت کنه.

خون سرخ شفا دهنده اش و مکیدم . مزه اش شبیه شیره حیات

بود.به طور شگفت انگیزی پوست ساق پام ترمیم شد و اثری

از هیچ زخمی روی پام دیده نمی شد. انگار که از اول هیچ

زخمی وجود نداشت.

- " سرورم رسیدیم "

با دیدن خیابون پنجم به طرفش چرخیدم.

- " قرار چیکار کنیم؟ "

"- من باید برگردم سر کار و تو هم همین طور ، حتی فکرشم نکن اجازه بدم با یه لباس فوتبال و بدون شلوار پات و اون جا بذاری . باسنت برای لذت من نه زیر دست هام"
اون واقعا دمه و امل بود. و البته شاید هم کمی حسود!

غرضی کرد

"- حتی نزدیک به این واژه هم نیستم"

با عشوه خندیدم

- " از سرم برو بیرون که اذیت نشی "

مرکز خرید برگدرف کودمن ، که بین خیابون پنجم تا پنجاه نهم بود یکی از لوکس ترین مدرن ترین مراکز خرید پوشاک نیویورک بود که چندین و چند بار اسمش به گوشم خورده بود.

البته با داشتن خواهری که عاشق لباس خریدن بود تقریبا این امر طبیعی بود که به گوشم خورده باشه. وقتی به طبقه پنجم رسیدیم فهمیدم دیموند کل مرکز خرید و برای چند ساعت خرید قروق کرده.

زن جوان با موهای شرابی به استقبال من اومد . با دیدن من اونم تو لباس فوتبال بهتش زد ولی خیلی زود حالت صورتش به حالت اولیه برگشت. با خوش روی یک فروشنده حرفه ای خودش و به من معرفی کرد.

- " من جونز آشر هستم . فروشنده شخصی آقای دورانده."

- " فیث دنور"

- " آقای دورانده چه کاری ازم بر میاد."

دیموند به من اشاره کرد.

- "می خوام لباس زیر و لباس اداری برای لیدی آماده کنی"

- " حتما، لیدی دنور چیز خاصی تو ذهنتون هست"

- " نه، فقط یه چیز راحت باشه"

بعد رفت جونز کنار دیموند که مشغول خوندن صورت جلسه امروز بود نشستم. با عذاب وجدان به کاغذهای تو دستش خیره شدم. من باید اون صورت جلسه رو آماده می کردم از اینکه وظیفه من روی دوش جودی قرار گرفته بود احساس خوبی نداشتم.

- " درسته تو یه کارمند بی انضباط هستی "

- " من مرخص گرفتم . و اگه تو یهو پیدات نمی شد الان سر
کارم بودم"

سرش و بالا آورد و به آرامی بهم خیره شد.

- " شیرینم اصلا دوست ندارم نقش یه احمق بازی کنم. خیلی
شانس آوردی زودتر اینا وارد عمل نشدم."

جونز با تیمش برگشته بود. توضیحاتی راجع به لباس های که
انتخاب کرده بود تا من امتحانشون کنم می داد.

لباس های انتخابی از بهترین برند ها بودن که بی شک
قیمتشون نجومی بود. خیلی سعی داشتم با نیرو فوق العاده ی
این فکر و از ذهنم بیرون کنم. که دیموند این لباس ها برام می
خرید تا بابت سکی که باهاش داشتم بدهیش و باهام صاف
کنه. از این فکر با تموم وجودم متنفر بودم.

دیموند صدای آرومی شبیه خرناس و تقلید کرد. من می دونستم
واکنش به تفکرات من بود. صورتم از خجالت سرخ شد.
دستش و بالا آورد تا جونز دیگه به توضیحاتش ادامه نده.

- " جونز می تونی ما رو تنها بذاری . اگه بهت احتیاج پیدا
کردم صدات میزنم."

- "بله آقای دوراند"

با رفت جونز دیموند چونه ام گرفت و مجبورم کرد نگاهش کنم.

- " شیرینم من به تو هیچ رشوه ی نمیدم تا باهام بخوابی ، من قدرتش و دارم از تو یه سرسپرده مطیع بسازم احتیاجی به رشوه دادن بهت و ندارم حقیقتش انقدر جنتمن هستم تا قلب زنی نشکنم.من هیچ وقت چیزی و بهت تحمیل نکردم." از جام بلند شدم .

- " این مزخرفه ، تو همیشه خدا منو سر جام نشوندی . جز امروز تو به من حق انتخاب ندادی."

متقابلا ایستاد. مچ دست هام تو دستش گرفت به پشت سرم هدایت کردم . همین کارش باعث شد سینه ام به جلو متمایل بشه بدنم در راستای بدنش قرار بگیره. دست هاش شبیه بندهای عمل می کردن که منو اسیر کرده بودن. سرش به پایین متمایل شد.

- " فیت فقط کافی به یاد بیاری ، وقتی تو رستوران ازت خواستم دسبند و به دستت ببندی تو این کار با رضایت خودت

کردی چون واقعا مشتاق بودی که با من بازی کنی ، حتی قبل تر از اون وقتی برای اولین بار پات تو کاخ من گذاشتی به سکس با من فکر کردی حتی قبل تر از این تو رویاهات بهم التماس می کردی خودم درونت فرو کنم ، تو هیچ کدوم از بازی سکسی که داشتیم من بدنت و بدون رضایت تصاحب نکردم."

مادر به خطا اون داشت راست می گفت . شاید به زور کنار خودش نگهم داشته بود. ولی هیچ وقت با زور منو تو تختش نبرد بود.

"- ولی من مطمئنم چندین بار ذهنم کنترل کردی "

- " شیرینم هیچ وقت از قدرمت برای اینکه باهات سکس کنم استفاده نکردم. البته بهش احتیاجیم نداتشم تا وقتی می تونم ذهنت بخونم میتونم افکار خودم بهت تحمیل کنم و کنترلت کنم."

لب هاش و با تماس خیلی کمی کنار لب هام نگه داشت . لب هاش نرم بودن به قدری ملایمت به خرج می داد که حس این داشتم به جای لب هاش پری و روی لب هام می کشید.

- " شیرینم تو خیلی زیبایی ، این یه واقعیت پس باید این زیبایی رو با بهترین لباس های ممکن به نمایش بذاری پس فقط از دست دلپازیم لذت ببر فکر های احمقانه نکن"

شگفت انگیز بود . اون استعداد عجیبی تو تحت تاثیر گذاشتن یه زن و داشت. من تو چشم های دیموند زیبا به نظر می اومدم. مطمئن بودم این استعداد یه شب به وجود نیومده بود. کم کم داشتم با خصوصیات رفتاری این مرد بسیار اشرافی و مرموز آشنا می شدم.

زمرمه کرد

- " تو واقعا زیبایی شیرینم"

وقتی دوباره به چشم هاش نگاه کردم قلب محکم به قفسه سینه ام کوبید. وقتی لب هاش و روی قوس لبم کشید تموم حواس زنانه ام فوران کرد. سعی کردم بوسه رو عمیق تر کنم چون دیموند فقط با لبهاش داشت لبهام و لمس می کرد. وقتی سعی داشتم با زبونم لب هاش از هم باز کنم. لب پایینیم و بین دندان هاش کشید. صدای هشدار آمیزی از گلوش به بیرون گریخت.

- " فیث این منم که همه چیز و جلو می برم . منم که کنترل رابطه رو به دست میگیرم بهش عادت کن . کسی که شرایط رابطه رو تعیین می کنه منم حتی اگه یه بوسه ساده باشه پس فقط اطاعت کن . لب هات و در اختیار من بذار "

اه عمیقی کشیدم اون حتی برای یه بوسه ام شرایط تعیین می کرد. براش مهم بود چه طوری پیش میره. اونم زیر نظر خودش .

وقتی خودمو در اختیارش گذاشتم به خاطر مطیع بودم بهم پاداش داد لب هام طوری خشن بوسید. که زانو هام فراموش کرده بودن کار اصلیشون سرپا نگه داشتن من بود.

- " حالا وقتش به این بوسه هیجان بدیم. لباس زیری که برات آماده کردم بیوش فقط چند دقیقه وقت داری اگه تا زمان معین لباست نپوشی روی باسن برهنه ات برات نشونه میذارم" از اینکه تموم تنبیه های انتخابیش جنسی بود . به خودم لرزیدم.

- " تو تحمل غیر از تنبیه جنسی رو نداری "

لبم و لیس زدم و به این فکر کردم . این که گاهی ذهنم و می
تونست بخونه انقدر ها هم گند نبود.

لباس زیر تور ست انتخابی به رنگ یخی بود.مدل شورتی که
به پا داشتم یکی از پدیده های برند فرانسوی شورت چیکی تور
بود. صندل مشکی پر زرق برق که برند جوزپه زانوتی بود به
پام کردم که بندی که دور مچ پام قرار می گرفت با الماس
تزیین شده بود. وقتی به خودم تو آینه نگاه کردم حس کردم
جذابیت انرژی خاص زنانه ای از طرفم ساطع می شد.

- " وقت تمومه شیرینم، همین الان بیرون می خوامت"

نالیدم

- " من لختم اون بیرون کلی دوربین هست فکر نکنم دوست
داشته باشم کسی با دیدن بدنم خود ارضایی کنه "
دیموند غرید .

- " مطمئن باش منم باهات هم نظرم ، قرار نیست کسی از من
فیلم بگیره"

دیموند هیچ وقت دروغ نمی گفت. آگه نمی خواست حقیقت و بگه جوابی نمی داد ولی هیچ وقت دروغ نمی گفتم. از اتاقت بیرون اومدم.

نگاه خیره اش از صندل هام تا روی لب هام برام مثل ریختن سطل آب یخ روی سرم تو یه روز تابستونی مکزیکی بود.
- " من فیتش لباس زیر دارم شیرینم وقتی تو رو این طوری می بینم واقعا نمی تونم جلو سفت و سخت شدن خودم بگیرم "
حالا می فهمیدم چرا دیموند هر بار که می خواست خودش و درونم فرو کنه خیلی دیرتر از شر لباس زیر هام راحت می شد.

دستور داد.

- " رو به آینه بی ایست "

دستورش و اطاعت کردم وقتی با سرعت غیر انسانی پشت سرم ایستاد. نگاهش وحشی و درنده بود. شبیه ببر درنده ی که به طمعش نگاه می کرد براندازم می کرد.

وقتی سرش و داخل گودی گردم فرو کرد بوی خاصی زیر
بینیم پیچید بوی خاصی که بدون شک خطر و سلطه گری یاد
اور می شد.

وقتی دست هاش بدون خجالت روی سینه ام نشست لب هام از
هم باز شد. انگشت های کشیده اش و زیر کاپ سوتینم برد.
دست هاش گردی سینه ام و نوازش کردن.

- " دست هات و روی آینه بذار "

وقتی دست هام و روی آینه گذاشتم . باسنم کمی قس برداشت.
- " وقتی دارم ارضات می کنم می خوام خودت و توی آینه
ببینی . "

- " اوه "

از داخل آینه نگاهش کردم.

- " پاهات و از هم باز کن سعی کن از درد هیجان انگیزی که
قرار بهت بدم لذت ببری "

دیموند انگشت هاش و تحریک آمیز روی باسنم راستم کشید و
وقتی لبه شورتم و کنار زد. ورودی معقدم با انگشت لمس
کرد. فکر این که می خواست باز از پشت وارد بدنم بشه بدنم

به لرزه انداخت. اون تو کارش عالی بود ولی من می دونستم بدنم توانایی دوبار رابطه از پشت نداشت.

- " منم همین فکر می کنم. با اینکه درست حسابی از باسنت استفاده نکردم ولی قرار آروم آروم پیش بریم"

شکاف بین پام و لمس کرد. نفسم و حبس کردم. اون دقیقا می دونست از چه راهی می تونست دیونه ام کنه. انگشتش وارد بدنم کرد. از این نزدیکی مستقیم به نفس نفس افتاده بودم. انگشتش بیرون کشید. با کف دست ضربه ی روی باسنم زد. ضرب انقدر قدرتمند بود که به جلو پرتاب شدم.

دوباره انگشتش وارد بدنم شد. چرخش انگشتش باعث تشکیل شدن یه ارگاسم بود. دوباره حرکت قبل و ادامه داد ضرب محکمی به باسنم زد. ضرب ها کوبنده بود. که باعث می شد به جلو پرتاب بشم ناله های دردناکی از دهنم خارج بشه.

درد و لذتی که هم زمان داشتم تجربه می کردم پارادوکس شگفت انگیزی بودن. هر بار که نزدیک به اوج بودم. دست هاش درد و به باسنم هدیه می کردن. انقدر منو برای رسیدن به ارگاسم معطل کرده بود. که فکر می کردم از لذتی که قرار

نبود هیچ وقت نصیبم بشه هر لحظه ممکن بود بمیرم. کشاله
های پام منقبض شده بودن و ارگاسم شدیدی درونم شکل گرفت
که کاسه زانو هام و از دور خارج کرد .

تو دست های دیموند شل شدم. خندیدم.

- " این عالی بود . ولی باسنم میسوزه "

- " دردش یادت میندازه دست های من همیشه آماده تنبیه
کردنت هستند "

ملاحظه گر نگاهش کردم.

- " تو احتیاج نداری که آرام بشی "

- " دیگه زمانی نداریم. قرار میزبان یکی از شرکای انگلیسیم
باشم . البته تو قرار وظیفه میزبانی و همراه و داشته باشی. "

- " شریک کاریت هم مثل تو نامیراس "

- " نه "

- " مثل تو تاجر معرفیه؟ "

- " حتما اسمش و شنیدی هم تاجر خیلی معروفیه هم یک

سیاستمدار کار کشته اس "

- " اسمش چییه "

- " ادوارد تاچر "

- " اوه خدای من باورم همیشه . من به حزبش رای داده بودم.

برنامه مراسم نامزدیش و با جس دنبال کرده بودیم "

خنده شیطانی کردم.

- " حقیقتش قبل اینکه تو رو ببینم فکر می کردم هیچکس به
جذابیت اون مرد نیست. "

- " نمی دونم باید از این حرف خوشم بیاد یا نه "

از آغوشش بیرون اومدم .

- " اگه از جنبه تعریف بهش نگاه کنی باید ازش خوشت بیاد.
میرم لباسم بپوشم واقعا هیجان زدم تا با ادوار تاچر ملاقت
داشته باشم "

خونسرد نگاهم کرد.

- " فکر کنم تا وقتی مهمون هام اینجا رو ترک نکردن بهتر به
تخت زنجیرت کنم "

- " واقعا تهدید ترسناکی بود. می دونم جدی هستی "

بعد حق به جانب نگاهش کردم

" ولی تو این کار نمی کنی . چون دور از رفتار درست
اشرافگری که بدون همراه به استقبال مهمون هات بری . نمی
خوای مادام گریک واقعا ازت نا امید بشه."

چشمکی زدم

- " بهتر قبل اینکه زبون شیرینت دوباره میک بزخم بری آماده
بشی."

دامنی که به پا داشتم یه راستا مشکی رنگ جذب بدنم بود که تا
پایین زانوم می پوشید. با پیراهن سفید نخی پشت بلندی ست
کرده بودم . کت بلیرزم بهم استایل رسمی داده بود. موهای
بلوندم به خاطر دو رابطه پر شوری که داشتم بهم ریخت و
کمی سکسی به نظر می اومد. با کمک سنجاق موهام و مدل
فرانسوی بالای سرم جمع کردم.

وقتی جلو اینه ایستادم تا ایراد های ظاهرم پیدا کنم. دیموند با
مردی جوانی در حال صحبت بود . مرد جوان جعبه مکعب
شکلی به دست دیموند داد ما رو ترک کرد.

- " اون چیه ؟"

با جعبه تو دستش کنارم ایستاد . شونه ام وبا دست آزادش لمس کرد.

- " بهت گفتم تاوان کارهات پس میدی"

بدخلق نگاهش کردم.

- " دیگه می خوای چیکار کنی ؟ همین الان هم پشتم به خاطر

ضربه های کف دستت میسوزه."

در حالی که زبونش و روی لب پایبیش می کشید نگاهم کرد.

- " شیرینم یادت نیست من دوست دارم همیشه بر انگیخته

ببینمت"

در جعبه رو برداشت و برعکس انتظارم داخل جعبه یه

ویبراتور دستی قرار داشت که اندازه بند انگشتش بود.

از شر جعبه اش راحت شد . دستش و دور گردنم حلقه کرد .

سرم به عقب متمایل کرد. سر ویبراتور و روی گودی گلوم

گذاشت . بدنم مثل تیری که از تفنگ خارج شده بود تکون

خورد.

- " امروز روز سختی در پیش داری شیرینم."

تمرکز روی ویبراتور بود که حالا از روی لباس داشت سینه
ام و نوازش می کرد.

- "شکایتی ندارم"

- "تو کوچولو ترسو مجبورم می کنی باهات وارد بازی بشم
این مورد علاقه منه"

ویبراتور از لرزش ایستاد. دیموند ویبراتور بین شکف پام
دقیقه در برخورد با کلیتوریسم قرار داد.

- "وقتش بریم"

با اینکه ویبراتور بدون هیچ لرزشی تموم مدت بین پام قرار
داشت. ولی وجودش همچنان تحریک کننده بود. هر بار که
دیموند نگاهم می کرد بهم لبخند میزد. میدونستم ذهن همیشه
پر حرفم دستم و جلوش رو کرده بود.

می دونست از وجود اون اسباب بازی کوچولو بین پام اصلا
ناراضی نیستم. من واقعا از این همه اشتیاقی که درونم موج
میزد. خجالت زده بودم.

وقتی به طبقه مورد نظر رسیدیم. مرگان مثل همیشه منتظر
دیموند ایستاده بود.

- " سرورم خبر دادن پرواز لرد تاچر ده دقیقه پیش نشسته ،
دقیقا سی و پنج دقیقه دیگه میرسند"

دیموند در جواب فقط سرش و تکون داد.مرگان ادامه داد.

- " نوشیدنیتون حاضر سرورم"

من هم منظور مرگان از نوشیدنی متوجه شدم . دیموند خون
منو ننوشیده بود. این عجیب بود! حالا می خواست کمی به
خودش برسه. یعنی یه زن زیبا براش آماده کرده بودن.

- " می تونی باهام بیای تا جوابت و بگیری"

نفسم و محکم به بیرون فوت کردم.

- " من حسودی نکردم فقط کنجکاوی بود . اصلا برام فرق

نمی کنی با زن دیگه بخوابی"

تا حالا هیچ دروغی به این بزرگی نگفته بود. معلوم بود دوست
نداشتم با زن دیگه بخوابه ، دلیلشم هم فقط این بود نمی خواست
مریض بشم. که خوب می دونستم این اتفاق نمی افته . باشه
حسودیم می شد و این هیچ ربطی به علاقه نداشت. همه کسایی
که فقط پارتنر سکس هم بودن یه سری قوانینی داشتند. اینم
قانون من بود. دیموند به خود درگیری فکری لبخند زد.

- " قانون خوبی بود."

بعد دستور داد.

- " فیت می خوام امروز تو به جای بن راجع به شرح عملکرد یک ساله شرکت توضیحاتی بدی . جودی متن کامل و بهت میده سی دقیقه بیشتر وقت نداری متن و حفظ کنی پس سعی کن نا امیدم نکنی . "

چشم هام گرد شد

- " این ممکن نیست من زمانی ندارم"

- " پس عجله کن"

با مرگان از جلو دیدم غیب شدن. اون می خواست دقیقا با کار تنبیهم کنه . خود سخنرانی وقتی چهل جفت چشم بهت خیره شدن سخت استرس زا بود . در شیشه ی اتاق جودی باز کردم و با دیدنم لبخند زد.

- " قیافت زیادی داغونه، می دونم دلایلش چیه اینم متنی که باید ارائه بدی."

کاغذ ها رو ازش گرفتم. لب هام و بهم فشار دادم . صبرم تموم شده بود.

" چرا اون کوه غرو خودش کارش درست انجام نمیده " جودی متوجه منظورم شد.وقتی داشت پرونده ها رو بایگانی می کرد جوابم داد.

- " بن نیویورک نیست. چند روز که به دستور سرورم به شهر اینووویک سفر کرده"

غرو لند کنان روی صندلی اسپانیای فلزی گوشه اتاق جودی نشستم.

- " لعنتی رفته تعطیلات ، حتما هر شب داره حسابی خوش میگذرونه خودش و تو سوراخ هرزه های کانادایی فرو می کنه . اون وقت من باید مسئولیت کارهاش به عهده بگیرم . این خیلی گنده"

جودی خندید . با اخم برندازش کردم.جودی دستش و جلوی دهنش نگه داشت تا جلو خنده اش بگیره.

- " اوه ببخشید ، ولی فکر نکنم بتونه شب ها اونجا کاری بکنه . یعنی خورشید تو اینووویک تو این فصل سال غروب نمی کنه."

نگاه عبوسم کمی ملایم تر شد

- " بازم فرقی نمی کنه "

جودی ملالتم کرد.

- " یه فرق های می کنه . میدونی که خون اشام ها از نور

خورشید بیزارند چون ضعیفمون می کنه "

- " پس چرا رفته به شهری که خورشیدش هیچ وقت

غروب نمی کنه؟ "

- " تو اینووریک قتل های اتفاق افتاد که بی ربط به دنیای ما

نیست. اعضای محفل نماینده ی از طرف خودشون فرستادن تا

از نزدیک وضعیت و بررسی کنند. برای منم جای تعجب داره

سرورم چرا بن که دست راستش محسوب میشه رو فرستاده .

مطمئنم بن الان اصلا دوست نداره تو اون شهر باشه "

ولی من دلیل فرستادن بن می دونستم . دیموند به خاطر اون

بوسه، بن و داشت تنبیه می کرد. لبخند پلیدی روی لبم شکل

گرفت. اصلا هم احساس بدی نداشتم.

- " مهم نیست ، امیدورام حسابی جزغاله بشه "

"- فیت زمان داره میره باید متن حفظ کنی ، اگه کامل نتونستی حفظ کنی زیاد به خودت سخت نگیر چون مانیتور ها کمکت می کنند."

به عنوان یه میزبان کنار دیموند تو اتاقی که معمولا از مهمون های سرشناسش پذیرایی می کرد ایستاده بودم. ترکیب دکور اتاق سبک کلاسیک و سبک قدیمی در عین حال به طرز شگفت انگیزی مدرن بود . که ویو خیره کننده ی از شهر نیویورک و داشت. که بسیار نفس گیر و خارق العاده بود.

"- حالت خوبه شیرینم"

نگاه پر شرارتی به پایین تنه ام انداخت. داشت به وسیله تحریک کننده ی که وسط پام قرار داشت اشاره می کرد. تموم مدت که داشتم اون متن مسخره رو حفظ می کردم حضورش حس می کردم.

- " خوبم ، فقط نمی تونم حرف های مادام گریگ و به یاد بیارم."

"- چیزی برای نگرانی نیست"

وقتی در اصلی باز شد همراه مرگان ،مرد و زن جوانی وارد اتاق شدن. مرد نسبت به زن قد بلندتر به نظر می اومد . با اینکه زن همراهش کفش های پاشنه داری به پا داشت ولی به زور تا سر شونه های مرد می رسید. لرد تاچر کت مشکی راه راهی همراه با پیراهن سفید ساده ای به تن داشت. که حسابی روی اندام نشسته بود. عنیبه چشم هاش برعکس مرد کنار من تیره بود.

زن همراهش آرایش صورتش ملایم و دلنشین بود. موهای مشکی کوتاهی داشت که به سختی تا آرواره هاش می رسیدن. که با موج های پیچک مانندی آرایش شده بودن. چشم های سبزش و مژه های پرپشتش بارز ترین ویژگی صورتش بودن. لباس مشکی به تن داشت که سر شونه هاش چاک داشتند صندل های تسمی شکلش تپیش و کامل کرده بود. تو چند قدمی ما ایستادن. لب های دیموند به طور شهوت انگیزی به خنده باز شدن . دست لرد تاچر فشرد.

- ادوارد ، خوش اومدی"

بعد رو به زن همراه لرد تاچر چرخید. با خوش رویی ادامه داد.

- " مادام ، سفر خوبی داشتین "

زن که خیلی جوان تر از لرد تاچر به نظر می آمد کمی سرخ شد این نشون دهنده این بود که لحن و ابهت دیموند روش تاثیر گذاشته بود.

- " همه چیز عالی بود . جناب دوک "

لرد تاچر با تحسین به زن همراهش نگاه کرد.

- " دیموند معرفی می کنم . نامزدم الیس تاچر "

از شنیدن اسم نامزد کمی جا خوردم. من برنامه نامزدی لرد تاچر که به طور زنده پخش می شد . همراه جس دنبال کردم. تا جایی که یادم می اومد نامزد لرد تاچر یه زن بلوند قد بلند بود که دختر یکی از سیاستمداران بریتانیا بود. ولی سعی کردم تعجبم و پشت لبخند مونا لیزام قایم کنم.

لرد تاچر زن همراهش نامزد خودش معرفی کرده بود با اینکه هنوز ازدواج نکرده بودن به طور مالکانه ی الیس با نام

خانوادگی خودش معرفی می کرد. این همه خودخواهی منو یاد فقط یک نفر می انداخت. به مرد کنارم نگاهی انداختم.

دیموند دست الیس و تو دستش گرفت و بالا آورد و شبیه یه اشراف زاده واقعی به پشت دست الیس بوسه ی زد.

- " مادام تاچر از آشنایتون خوشحالم."

نمی دونم این فکر احمقانه سر کله اش از کجا پیدا شد. ولی من داشتم به این فکر می کردم. دیموند هیچ وقت دست منو نبوسیده بود. این می تونست حسادت باشه؟ شایدم بود؟

نگاه خیره دیموند که روی خودم حس کردم. از تفکر خودم خجالت کشیدم. دیموند دستش و از پشت سرم روی کمرم گذاشت.

صدای لطیفش افکارم و پاره کرد.

- " ادوارد، مادام، می خوام با زن زندگیم آشناتون کنم. فیث دنور "

ساکن ایستادم. حس کردم اتاق به گردش در اومد. حس بیگانه ی دور اطراف اتاق بال بال میزد. به صورت لذت بخشی قلبم تو سینه ام به تپش افتاد. انتظار این و نداشتم من و به عنوان

زن زندگیش معرفی کنه. به سختی خودم و جمع جور کردم با هر دوشون دست دادم.

الیس با لبخند خاصی نگاهم کرد. متوجه نگاه خیره دیموند شد که لبخند دلنشینی برای چند ثانیه کوتاه روی لبش نشسته بود. نگاهش دزدید. فقط این و میدونستم الیس به چیزی فکر کرده بود که برای دیموند جالب بوده.

"- دیموند خوشحالم بالاخره زن زندگیت و پیدا کردی"

لرد تاچر دستش دور شونه های نامزدش حلقه کرد.

"- فکر کنم الان مثل هم فکر می کنیم."

لهجه لرد تاچر نشون می داد یه انگلیسی اصیل هست. دیموند با نگاه گرم و عمیقی به چهره ام نگاه کرد.

"- همین طور، با نوشیدنی که موافقید."

لرد تاچر به تایید حرف دیموند سرش و تگون داد. دیموند زیر گوشم زمزمه کرد.

"- میزبان خوبی باش"

متوجه منظورش شدم.

"- ما براتون نوشیدنی سفارش میدیم. خانم تاچر"

الیس لبخند زد.

- "اوه لطفا منو الیس صدا بزن"

همراه الیس سمت باری که گوشه اتاق قرار داشت رفتیم.

- "یه چیز قویی می خوای یا یه چیز شیرین"

الیس لبش لیس زد.

- "اوم شنیدم خانواده دوراند دارای بزرگترین تاکستان های

فرانسه هستند. دلم می خواد شراب شیرین برند خانواده دوراند

امتحان کنم"

لعنتی حتی این زن بهتر از من دیموند و خانواده اش و می

شناخت.

- "اوه پیشنهاد عالی بود."

بارمن سفارشاتمون گرفت . برای مرد ها شراب سفید انتخاب

کردیم . برای خودم شراب بوردوی سفارش دادم . منتظر

ایستاده بودیم. چون نقش میزبان و بازی می کردم سر صحبت

باز کردم.

- " چند وقت نامزد کردین"

- " کمتر یک سال که نامزد کردیم."

- "خیلی دوستش داری؟"

چرخید به لرد تاچر نگاه کرد صورتش نرم شد .

- "حقیقتا من عاشقشم."

- "این خیلی رمانتیکه"

- "نه به رمانتیکی رابطه شما، ادوارد قبل نامزدیم من و

دوست دخترش معرفی می کرد. هیچ وقت زن زندگیش منو

معرفی نکرده بود."

نیمی از وجودم میل عجیبی داشت تا معنایی پشت حرف

دیموند کشف کنه. ولی نیمه از وجودم به شدت احساس خطر

می کرد.

- "تو فکر میکنی این رمانتیکه؟"

الیس سرش و تکون داد.

- "نه بیشتر نگاهش به تو رمانتیک، جوری نگاهت می کنه

انگار در حال پرستیدنته"

جا خوردم

- "فکر کنم داری اشتباه می کنی!"

الیس سرش تکون داد.

- " من این نگاه خوب میشناسم. دیموند دورانم درست همین طور که ادوارد به من نگاه می کنه نگاهت می کنه." سعی کردم لبخند بزنم. من هیچ وقت متوجه نگاهش نشده بودم. شایدم هیچ وقت جرات این و به خودم نداده بودم که نگاهش و برای خودم تعبیر کنم. این تنها چیزی بود که ارزش می ترسیدم. به اندازه تموم دنیا خواستن این مرد ترسناک بود. اون با تموم مرد ها که می شناختم فرق داشت حداقل این و می دونستم دنیای ما خیلی با هم فرق می کرد.

- " حقیقتش وقتی کنار هم دیدمتون به این فکر کردم چه زوج فوف العاده ای هستید."

پس دیموند به این تفکر ایس لبخند زده بود. از بالا شونه ام به دیموند نگاه کردم. دیموند نیم نگاهم و دید و لبخند زد. مطمئن بودم صدام و می شنید.

بارمن سفارشاتمون آماده کرد همراه ایس به آقایون پیوستیم. جام شراب سفید دیموند به دستش دادم کنارش نشستم. دیموند خم شد مثل یه مرد متشخص شقیقه ام بوسید جوری که فقط من بشنوم زیر گوشم زمزمه کرد.

- "طبیعی رفتار کن"

متوجه نشدم . وقتی دیموند عقب کشید دیدم ایس هنوز ایستاده.
جام های شراب توی دستشه، برای جای سوال بود چرا نمی
شست.

لرد تاچر هیچ توجه ی به حضور ایس نکرد و به دیموند گفت
- " دیموند می دونی دلیل اینجا اومدم چیه می خوام تجارت
اسلحه رو شروع کنم. و اینکه تو جشن بزرگترین خیره سال
شرکت کنم . می دونی ایس زیادی آدم خیرخواهی "
بعد جامش و از دست ایس گرفت. دستور داد .

- " بشین"

جا خوردم لحن دستوریش شبیه دیموند بود درست وقتی که
شبیه یه سرسپرده باهام رفتار می کرد. ولی این لحن اونم در
حضور ما برام کمی غیر قابل هضم بود. قبلا شایعه های
درباره اینکه لرد تاچر علاقه ی به روابط خاصی داشت و
شنیده بودم ولی هیچ وقت زیاد کنجکاوی نکرده بودم. اگه
جس اینجا بود همه چیز و بهم می گفت. حتی مطمئنم می
دونست مارک لباس زیرش چیه؟

دیموند کمی از نوشیدنی‌ش نوشید

- " مادام خوشحال میشم شما هم جز اعضای خیریه ما باشید."
 الیس اول نگاهی به ادوارد انداخت انگار داشت برای حرف
 زدن کسب اجازه می کرد. با تگون سر لرد شروع به حرف
 زدن کرد.

- " لطف دارید جناب دوراند ، البته ادوارد هم زیادی بشر
 دوسته ، ولی معمولاً نمی خواد زیاد آدم خوبی جلوه کنه"
 لرد تاچر قیافه ناراضی به خودش گرفت .

- " خوب بودن زیاد هیجان انگیز نیست"
 من زیاد به تملق گویی عادت نداشتم . از این بحث فقط به
 نتیجه می شد گرفت اینکه اون ها بخشی کوچک از پولی که
 از فروش اسلحه های که به دست می آوردن و صرف کارهای
 خیرخواهانه می کردن این کار اصلاً ابدان نشون دهنده خوب
 بودن این آدم ها نبود. دیموند به تفکر مخم کرد.

می دونستم رک گویی تو این جور جمع ها یک جور بی ادبی
 این هم یکی از درس های مادام گریک بود. ولی من یه ادم
 معمولی بودم.

- " من فکر نکنم این حقیقت باشه. "

نگاه ها سمت من چرخید. قبل اینکه کلمه دیگه از دهنم خارج بشه. شوکی بهم وارد شد. نتونستم جلوی صدای جیغ و بگیرم. مثل گربه های که روشن آب ریخته باشند سیخ سر جام نشستم. ویبراتور شروع به لرزیدن کرد.

این یه هشدار سفت و سخت از طرف دیموند بود که بهم این می فهموند اگه جرات دارم تفکرت و به زبونم بیار. لعنت بهش که همیشه خدا به راحتی کنترلم می کرد. اگه تفکراتم باب میلش نبود. کنترل همه چیز و به دست میگرفت. این به خوبی نشون دهنده تسلطش روی من بود. رفتار ارباب منشانه اش گاهی زیادی تهدید گر بود. چون ویبراتور همچنان وسط پام می لرزید. سینه هام واکنش نشون دادن نوک سینه ام برجسته شده بود.

لبخندی به زن و مردی که با تردید نگاهم می کردن زدم. رون هام به هم فشار دادم تا یه وقت دستم سمت وسط پام نره.
لرد تاچر پرسید

- " منظورتون از حقیقت چی بود "

یا گندی که زده بودم و باید درست میکردم یا با آغوش باز به پیشواز مرگ می رفتم. گوشه لبم جویدم.

- " منظورم از حقیقت اینکه من شما رو وقتی به بچه های معلول سر زده بودین دیدم جوری باهاشون رفتار و بازی می کردین که انگار هیجان انگیز ترین کار دنیا و دارید انجام می دید"

انگار حرفم باعث شد لرد تاچر چیزی و به یاد بیاره و لبخند زد.

- " اوه حقیقتا نمی تونم چیزی بگم . این حقیقت داره من هیجان زده بودم"

دیموند مدت کوتاهی به لرد تاچر خیره موند. بعد ویراتور از کار افتاد. دستش روی دستم نشست. این فقط یه معنی داشت که گندی که می خواستم بزنم و درست کرده بودم. فکر کنم برای قسمت روابط عمومی شرکت مفیدتر باشم.

مرگان به جمع پیوست خیلی مودبانه گفت

- " همه تو سالن کنفرانس منتظر شما هستند."

همراه دیموند بلند شدم. دیموند گفت

- " اگه مادام علاقه داشته باشند می تونم از یکی از کارمند هام بخوام تا تموم شدن جلسه کاری ما ساختمون بهشون نشون بده . یه کلوب هم تو ی ساختمون هست."

الیس از پیشنهاد دیموند راضی بود ولی لرد تاچر گفت
- " نه احتیاجی نیست"

سمت الیس چرخید

- " راننده ام تا آپارتمان شخصیم همراهیت می کنه . می خوام وقتی بر می گردم هنوز خواب باشی."

چهره الیس دماغ شد

- " الیس"

اسمش و توییخ گر و سرد زمزمه کرد

- " چشم"

لحن دستوری لرد تاچر اصلا برام جالب نبود. نتونستم جلو اخم هام بگیرم. از اینکه جلو ما داشت با الیس شبیه یه سرسپرده رفتار می کرد اصلا خوشم نمی اومد. دیموند دستم و گرفت .

- " بیرون منتظرت میمونیم ادوارد"

من و همراه خودش کرد . شاید میترسید این بار واقعا خراب کاری کنم. حرف بی ادبانه ای به اون مرد سلطه گر بزنم.

همراه دیموند از اتاق خارج شدیم. صدام ذره ی میلرزید ولی سعی کردم سرحال و قوی به نظر بیام. فضای پراکنده بینمون پر تنش بود. روبه روی پنجره های قدی که چشم اندازه زیبایی داشت ایستادیم. داشتم به این فکر می کردم . باز عصبانیش کرده بودم . ولی رفتار خونسردش ، حتی انگشت هاش که پشت دستم و نوازش می کردن. فکرم و نفی می کرد.

- " فیت می دونم از تملق گویی متنفری ، ولی فکر می کنم بدونی آداب معاشرت ما رو از زیادی صادق بودن منع می کنه. می خوام قبل حرف زدن بیشتر دقت کنی چون اگه باعث بشی مشکلی برای معامله 3.9 میلیاردی من پیش بیاد فقط به اینکه روی پاهام بخوابنمت و اسپنکت کنم بسنده نمی کنم." تو جام تکون خوردم . لرزونک وسط پام و حرف های دیموند بیشتر تحریکم می کرد.

- " چقدر لرد تاچر و میشناسی؟ "

"- نزدیک به ده سال که ادوارد می‌شناسم. البته قبل از اون با پدر بزرگش که مرد قدرتمندی هم بود تجارت داشتم. چند وقت پیش برای تعطیلات به جزیره شخصیم دعوتش کرده بودم. وقت خوبی و با تعداد زیادی مدل جذاب گذروندیم."

زن ها ،این کلمه حس حسادتم و بر می انگیخت. دیموند نزدیک هزار سال که داشت زندگی می کرد . این یعنی در گذشته روابط زیادی داشته .

خوب اون یه مرد فوق العاده سکسی و جذاب بود کدوم زنی خودش از این مرد محروم می کرد . چشم هام و باریک کردم. - " ظاهرا زن های زیادی وجود داشتند که تونستند اوقات خوشی و برات فراهم کنند "

لبخنده کشنده ی روی لب هاش نشست.

- " شیرینم وقتی حسادت می کنی شبیه بچه گربه های میشی که آماده اند پنجول بکشند"

خواستم قاطعانه صحبت کنم تا خودم و به اندازه دیموند یه فرد با تجربه نشون بدم.

"- این چیزی نیست که بخوام بهش حسادت کنم. همه تو زندگیشون داستان های شهوت انگیز متعددی دارند."
قبل اینکه ادامه بدم. دیموند نیشخند زد.
- " ولی نه تو "

صدای خرخری و تقلید کردم.

- " همین طور که من چیزی راجع به زندگی شخصی تو نمیدونی توهم نمی دونی پس جوری رفتار نکن که انگار منو میشناسی"

دیموند قدمی به جلو گذاشت . نزدیک شد و لب هاش و به آرومی نزدیک گوشم نگه داشت.می تونستم سرما بدنش که ازش ساطع می شد و حس کنم. در مقابل مطمئنا اونم گرما بدنم و حس می کرد هر بار که لب های نرم و فوق سکسایش و روی پوست من می کشید بدنم داغ می شد.

انگشتاش روی موهام کشیده شد. بوی صابون و سکس می داد. این بو انکارناپذیر بود بعد داشتند روز شهوت انگیزی که گذرونده بودیم. انگشت هاش سطح پشت گردنم و نوازش کردن باعث مورمور شدنم شد.

- " شیرینم چرا سعی نمی کنی با من رو راست باشی . تو قبل دیدن من داستان شهوت انگیز زیادی و تو زندگیت نداشتی. به یه بوسه تو کتابخونه کالج همیشه گفت یه رابطه کامل، همین طور که قبل هم که گفتم تو با کانر سکس نداشتی اون مرد هیچ وقت نتونسته تو رو راضی نگه داره چون علایقت نمی شناخت. الانم که نمی خوام بهم بگی که شنبه شب ها به میت مارکت میرفتی برای یکشنبه شب هات مرد ها رو بلند می کردی. این و همیشه به خاطر داشته باش من تنها مردیم که واقعا کردم. برای همین که ارگاسم هات به من تعلق دارند" دهنم از این همه خودشیفتگی باز مونده بود. ولی خشمی که درونم در حال طغیان بود اجازه نداد بیشتر از این درشوک خود شفتگی دیموند به سر ببرم. اون حق نداشت به حریم خصوصی من تجاوز کنه. لعنتی اون حتی خبر داشت من اولین بار دوست پسر و کجا بوسیدم. ولی من حتی نمی دونستم تا حالا زنی تو زندگیش وجود داشته که دل بسته اش شده باشه.

" تا حالا چیزی به اسم حریم شخصی به گوشت خورده مستر دوراند، من که فکر نکنم. تو حق نداری راجع به گذشته ام تحقیق کنی . یا تو سرم بچرخی به ذهنم گوش بدی این برای اشراف زاده ای بالا مرتبی مثل تو باعث شرمساری "

با نگاه تهدید آمیزی بر اندازم کرد.

- " منم باید یادت بندازم زنی که زیر سلطه من قرار داره هیچ حریم شخصی نداره. من مالک تو هستم شیرینم پس حتی حریم خصوصیتم متعلق به منه. تو خودت خواستی همچنان سر سپرده من باشی پس به جای غرغره‌های بی دلیل، سعی کن از لذت ببری."

بعد دوباره منو به خودش فشرد . چیزی از حرف های که زده بود اصلا متوجه نشدم. چون داشتم به این فکر می کردم.. دیموند داشت از خط قرمز هاش عبور می کرد چون ما تو طبقه ی بودیم که انسان ها هم به اون طبقه دسترسی داشتند . ممکن بود کسی ما رو ببینه . شایعات رسوایی زودتر از چیزی که فکرش و می کردم پخش می شد. ولی ظاهرا دیموند به این موضوع اهمیت نمی داد. همین فکر باعث شد موجی از

احساسات درونم شکل بگیره. این رفتار نشون دهنده این بود
دیموند بدش نمی اومد من کنارش دیده بشم.

- " و راجع به خوندن ذهن می تونی فکر نکنی . این تقصیر
من نیست شیرینم که تو از سرت بیشتر از هر بشری که تا
حالا دیدم استفاده می کنی "

وقتی انگشت هاش گودی گونه ام و نوازش می کرد. قادر
نبودم دیگه حاضر جوابی بکنم. چون تموم تمرکز روی سر
انگشت های دیموند متمرکز بود.

لب هاش به طور شهوت انگیزی روی لب هام نشست. تا وقتی
که زیر گوشم زمزمه کرد لب هام و به بازی گرفت.

- " عیسی مسیح این فوق العاده اس که تو انسانی ، من از این
بابت شکر گذار هستم "

- " شکر گذاری که در برابرت ضعیفم؟ "

صدای غرشی که از دهنش خارج شده حرفم نفی نکرد.

- " با وجود اخلاق ستیزه جوت اگه تو آدمیزاد نبودی ، این
طور هرمون هات بالا و پایین نمی شد کنترل کردنت سخت
می شد. من با لمس کردنت راحت میتونم تو رو آرام کنم. چند

دقیقه پیش عصبانی بود ولی حالا بدنت داره التماس می کنه به لمس کردنت ادامه بدم "

لب هاش وقتی گوشم و لمس می کرد انقدر تحریک کننده بود که توانای هرگونه تقلا و مخالفت کردن و از من می گرفت.

- " اینکه از قدرت سکسیت برای مهار من استفاده می کنی پز دادن نداره. باشه تو توی کنترل کردن من عالی هستی می خواستی این و بشنویی ولی حرف و عوض نکن من هنوز می خوام بدونم چطور مردی مثل لرد تاچر می تونه انقدر غیر جنتمنانه رفتار کنه. اون الیس تحقیر کرد. می تونستم سرخی لب های آلیس و ببینم. خدای من حتما اون زن خیلی آزرده خاطر شده."

- " من مثل تو فکر نکنم حداقل من می دونم لیدی تاچر اصلا خجالت زده نبود. قرار نیست چون تو رابطه اشون درک نمی کنی لیدی تاچر هم مثل تو فکر کنه"
چشم هام گرد شد.

- " تو ذهنش خوندی اون از این رفتار ناامید کننده خجالت زده نبود"

- " ابداء، لیدی تاچر و از اینکه زیر سلطه ادوارد اصلا ناراضی به نظر نمیاد. و از اون جایی که من ادوارد آشنایی دور و البته صمیمانه داریم. ادوارد مثل همیشه رفتار می کنه. مطمئن باش اون زن احتیاج داره تا باهاش مثل یه زیر دست رفتار بشه آسیبی بهش نمیرسه"

حرکات دست دیموند روی کمرم متوقف شد و ازم فاصله گرفت.

- " می خوام بهترین رفتار ممکن ازت ببینم . خدشه ای به تجارت وارد بشه به سختی تنبیهت می کنم. حالا سعی کن طبیعی رفتار کنی"

با اینکه کار سختی بود گفتم

- " نظرم راجع به لرد تاچر تغییر کرد. من رفتار کسل کننده تو رو بیشتر ترجیح میدم. ولی کاری هم نمی کنم که باعث بشم لرد تاچر ناراحت بشه. "

با رضایت نگاهم کرد

- " داشتتم فراموش می کردم. امروز قرار تمرین تمرکز کنیم آماده ای"

- " متوجه نشدم"

خنده پر شرارتی کرد

- " اون لرزونک وسط پات قرار ببینه چقدر امروز می تونی مقاومت کنی. "

از ترس ناله ی کردم

- " نه این غیر ممکن چرا همیشه می خوای وقتی بهم درس عبرت بدی باید تو جمع این کار بکنی . من نمی تونم جلو اون همه آدم طبیعی رفتار کنم در صورتی که تو منو سرد و گرم می کنی . این یه شکنجه اس"

خون سرد ایستاد به طرف اتاق چرخید خیلی خشن و سرد گفت -" تا وقتی یاد بگیری دستوری که میدم اطاعت کنی شکنجه ات می کنم شیرینم. روزی که دستور دادم حق نداری کانر ببینی باید قبل اینکه نقش های احمقانه می کشیدی به بعدش هم فکر می کردی . من دارم سخاوت نشون میدم که هنوز بدون آسیب جدی کنارم ایستادی . من از ادم های خیانت کار متنفرم.

و دارم بهت اخطار میدم دفعه بعد که بخوای این کار بکنی
رحمی ازم نمیبینی جلو چشمت جون تموم عزیزانت و میگیرم.
و به خودت زندگی میدم که فرقی با مردن نداره. دوست نداری
که از خودت هیچ اختیاری نداشته باشی"
از تهدید جدیش به خودم لرزیدم.
- "دیگه هیچ وقت این اتفاق نمی افته"

در کنار دستیار مدیر منشی ها ایستاده بودم. سعی داشتیم.
تمرکزم کنم تا سخرانی قابل قبولی ارائه بدم. کم کم داشت
صندلی های سالن کنفرانس پر می شد. با ورود دیموند و ادوارد
به اتاق کنفرانس همه چیز رسمی شد.
دوباره روی صندلی که درست کنار صندلی دیموند که راس
همه قرار داشت نشستم. مدیر بخش صادرات شروع به
سخرانی کرد. وقتی صحبت هاش تموم شد سر جاش نشست.
حالا نوبت من بود. بلند شدم.
با بلند شدن من نور اتاق کم شد و صفحه نمایش روشن شد.
احساس ناراحتی می کردم چون قرار نبود سخرانی آسونی

داشته باشم. سعی داشتم به خودم مسلط باشم ولی وقتی متوجه نگاه همه به خودم شدم . دلواپس شدم که چه طوری می خواستم وقتی اون لرزونک شروع به کار می کرد طبیعی رفتار کنم.

پشت تیریون قرار گرفتم . سرم و با اعتماد بنفس بالا گرفتم. منتظر بودم اولین کلمه ی که به زبون می اوردم با شروع لرزش ویبراتور همراه باشه ولی این طور نبود.

- " بر اساس آمار های کنگره ایالات متحده آمریکا در ده اخیر بالا ترین میزان قراردادهای فروش سلاح ثبت شده. شرکت دوران در حال حاضر با قرار داد 2.5 میلیارد دلار دومین شرکت صادر کننده سلاح به باقی کشور ها قرار دارد" از پشت میز فاصله گرفتم تا به مانیتور های پشت سرم هم دید داشته باشم.

- " یک سوم صادرات شرکت به منطقه خاورمیانه اس ، شرکت دوران پنج درصد از بازار تسلیحات به دست داره این ما رو جز لیست ده شرکت برتر صادرات اسلحه قرار می دهد."

با اعتماد بنفس سمت لرد تاچر چرخیدم تا به سخنرانیم ادامه بدم.

- " با وجود درگیری های خشونت بار در خاورمیانه و نگران های از نقض حقوق بشر در این منطقه باعث نشده که طرح محدود کردن... "

با لرزش و شوکی که بهم وارد شد می خواستم جیغ بکشم. لب هام و بهم فشردم . رون هام بهم فشردم.

سکوت ناگهانیم باعث شد . همون تعداد نفری هم که مشغول مطالعه بودن سرشون بالا بگیرند. با تعجب به من نگاه کنند. چون می دونستم دیموند ذهنم و می تونه بخونه داخل سرم فریاد کشیدم

- " تویه مرد آزار دهنده هستی "

چقدر به خودم فشار اوردم تا فحش ندم. برای اینکه سکوت ناگهانیم و توجیه کنم سرفه نمایشی کردم از جمع عذر خواهی کردم. بعد چرخیدم تا به صفحه مانیتور نگاه کنم تا بیاد بیارم که داشتم راجع به چی صحبت می کردم.

- " آآ... فرو... فروش تسلیحات به یه امر غیر ممکن تبدیل بشه
این یعنی سود دهی پنج برابری برای شرکت های صادر کننده
تسلیحات جنگی... "

نوسان و پیراتور کمتر شده بود ولی هنوز لرزش تحریک کننده
بود. ولی با این حال هنوز می تونستم قدم بردارم.

- " از این رو شرکت سیاست های جدیدی برای صادرات
اسلحه... "

خدای من نوسان لرزش باز هم زیاد شده بود. این معجزه بود
که هنوز ناله ای از دهنم خارج نشده بود. دعا می کردم لرزش
هر چه زودتر تموم بشه.

- " اتخاذ کرده . بعد از حادثه تیراندازی در مدرسه ای در
فلوریدا در ماه های گذشته، بحث کنترل فروش اسلحه در
آمریکا دوباره باز شد. بعد اینکه شرکت رقیب ما برای فروش
اسلحه محدودیت سنی اتخاذ کرد. که همین امر باعث
ورشکستگی شد با وجود ورشکستگی رقیب، در حال حاضر
بازار کشور های عربی از هر موقع مورد دسترسی بیشتر
شرکت ما قرار دارند.. "

سعی کردم در حد امکان آب دهنم و بی صدا قورت بدم. دیموند قصد خاموش کرده اون لعنتی نداشت این یعنی می خواست جلو این همه آدم ارگاسم بشم این دیونگی بود. دستم به لبه میز تیریون گرفتم تا اگه زانو هام کارایشون از دست دادن بتونم خودم نگه دارم. انگار همه متوجه شده بودن کمی حالم روبه راه نیست چون جودی خیلی زود دست به کار شد.

- " اگه اجازه بدید من ادامه میدم "

جودی یه فرشته نجات بود.

- " خانم دنور فکر کنم بتونید ادامه بدید "

نگاهم سمت نگاه نفوذ ناپذیر دیموند کشیده شد. جمله اش سوالی نبود. یه جور تهدید بود که باید ادامه بدم.

- " فکر کنم بتونم "

نگاه سردی به جودی انداخت . جودی واکنش سریع نشون داد و سریع برگشت سر جاش. نگاه پر ترحمی به من انداخت.

- " ببخشید ، ما امیدواریم با وجود بحران های خاورمیانه صادرات اسلحه و تسلیحات از سقف بیست و پنج درصد هم بگذره "

بدنم شروع به واکنش نشون دادن کرده بود. نوک سینه هام سفت شده بودن . حس بدی بود ولی حس می کردم همه متوجه این تغییرات شدن نگاهاشون روی بالا تنم بود. شایدم این حسی بود که من پیدا کرده بودم. چون زیادی حساس شده بودم. با التماس به دیموند نگاه کردم. نگاهم نه تنها باعث شد دست از کارش بکشه بلکه نوسان و پیراتور بیشتر شد. من منتظر ارگاسم سریع وحشتناکی بودم. تا باعث بشه از درون از هم بپاشم .

التماس کردم.

- " تمومش کن لطفا دیگه طاقت ندارم. "

ولی دیموند دقیقا داشت با نگاه بی رحمش از تنبیهش لذت می برد . اون گفته بود به خاطر کارم تنبیه خواهم شد سر حرفشم باقی مونده بود. دیموند به سرعت جهت نگاهش و عوض کرد

مسیر نگاهش دنبال کردم. متوجه نگاه پر از تفریح لرد تاجر شدم.

ویبراتور از لرزش ایستاد. این یعنی دیگه آبرو ریزی در کار نبود. دیموند ایستاد. چیزی که من می دیدم این بود دیموند فراتر از حد ممکن عصبانی بود.

- " خانم دنور کافی ، ظاهرا نمی تونید ادامه بدید "

فشاری که به آرواره هاش می آورد منو یاد وقتی می انداخت که دندان های نیشش و به نمایش می گذاشت. عیسی مسیح اون مطمئنا در فکر کشتن کسی بود.

- " خانم دنور گفتم می تونید برید "

خدای من هیچ خودداری تو تن صداش نبود. همه متوجه این موضوع شده بودن. خودم و جمع و جور کردم و از سالن خارج شدم.

در اولین فرصت خودم و به داخل سرویس بهداشتی حبس کردم. خود دار بودم شکست. نتونستم جلو اشک هام بگیرم. انقدر تحت فشار قرار گرفته بودم که از درون خورد شده بودم. اون ویبراتور لعنتی و از لباس زیرم خارج کردم و به

گوشه ای پرت کردم . قیمتشم حتی باعث نشد خشم ترسناکم و سرش خالی نکم. ولی این کارم باعث نشد اشک هام بند بیاد. تنبیه مزخرفش خارج از توانم بود . از این همه بی رحمیش به ستوه اومده بودم. چطور مردی که به اون لطافت علاقه منو بوسیده بود می تونست در برابرم انقدر بی رحم باشه. اون لحظه حس دلشکستگی می کردم چون فکر می کردم رابطه امون معنای دیگه پیدا کرده بود. ولی این کارش باعث شده بود حس کنم دیموند هنوز به من به چشم یه اسباب بازی نگاه می کرد.

بعد اینکه کمی به خودم مسلط شدم. از دستشویی خارج شدم. در کمال تعجب مرگان منتظر ایستاده بود.

- " لیدی دنور سرورم خواستن به اطلاعاتون برسونم. که در اتاق استراحتشون منتظرشون بمونید."

- " من می خوام برم خونه "

- " سرورم دستور دادن منتظرشون بمونید"

- " به سرورت بگو ازش متنفرم که فقط بلد دستور بده" مرگان سرخ شد.

"- بهتر اروم تر حرف بزنییدی دنور ، ممکن صداتون کسی بشنوه"

"- برام مهم نیست مگه اون برایش مهم بود که داشتم جلو اون همه ادم شکنجه ام می کرد "

لحنش پر از ترحم شد.

"- فکر کنم بهتر کمی نویسیدنی میل کنید بعدش استراحت کنید"

جوابی ندادم. مرگان منو تا اتاق استراحت راهنمایی کرد. بعد تنهام گذاشت ولی من قرار نبود اونجا منتظر شکنجه گرم بمونم. از اتاق خارج شدم.

برام مهم نبود این کارم دیموند بیشتر عصبانی می کرد فقط می خواستم با نادیده گرفتن دستورش اعتراض خودم نشون بدم. سمت آسانسور رفتم. خوش شانس بودم کسی جلوم نگرفت.

وقتی آسانسور به سمت پایین حرکت کرد. بیشتر از همیشه احساس بی پناهی می کردم از این که هر بار تو درک احساساتم اشتباه می کردم از ارده خاطر شده بودم.

می دونستم باید با دیموند روراست باشم. احتیاج به شجاعتی داشتم که به اون هیولا بفهمونم من دوست نداشتم بهم فقط به چشم یه هم خوابه نگاه کنه. من نمی خواستم شبیه یه اسباب بازی باشم که هر وقت خواست شکنجه ام کنه.

ولی گفتن این حقایق چیزی رو عوض می کرد. اون هیولا اصلا می تونست رابطه ی که من می خواستم و بهم بده. شاید واقعا باید ترکش می کردم. حس کردم قلبم فشرده شد.

می دونستم از طریق دوربین ها شناسایی شدم . همین الان دیموند خبر داشت که دستورش اطاعت نکردم. شایدم از طریق قدرت های که من از شون خبر نداشتم فهمیده بود که دارم برج ترک می کنم. شاید به مامور های امنیتی دستور می داد مانع خروج از برج بشند. ولی اصلا برام اهمیت نداشت. شده بود با ادم های اون بیرون درگیر بشم از این برج خارج می شدم. سویچ ماشین همراهم نبود انقدر عصبی و افسرده بودم که فراموش کردم کیفم بردارم. می تونستم از نگهبان در خواست

سوئیچ زاپاس کنم. و آگه در خواستم و قبول نمی کرد به زور چیزی که می خواستم و ازش می گرفتم.

درب آسانسور روبه روی پارکینگ خصوصی دیموند باز شد برعکس انتظارم هیچکس منتظرم نبود تا جلوم بگیره . امیدوار شدم که کسی هنوز متوجه فرارم نشده.

از راه روی که به اتاق نگاهبان می رسید گذشتم. با خاموش شدن چراغ های پارکینگ سر جام ایستادم. سکوت همه جا رو فرا گرفت . احساس ناامنی کردم . منتظر شدم چراغ های اضطراری برج روشن بشند. ولی این اتفاق نیفتاد.

کورمال کورمال خودم و به در اتاق نگاهبان رسوندم. در و باز کردم با دیدن چراغ قوه روشن که روی زمین افتاده بود نفس راحت کشیدم. نور چراغ قوه رو داخل اتاق چرخوندم با دیدن جسد مردی که روی زمین افتاده بود چشمانم از ترس گشاد شدن.

همون لحظه به این پی بردم فرارم بزرگترین حماقتی بود که مرتکب شدم. با وحشت و پاهای لرزون به عقب رفتم به دیوار پشت سرم برخورد کردم .خودم و از اتاق به بیرون پرتاب

کردم. با دو خودم به محوطه پارکینگ رسوندم. کار کی می تونست باشه؟ یعنی باز کار یه خون آشام بود که از کشتن آدم ها لذت میبرد.

با خودم فکر کردم. چقدر طول می کشید تا دیموند متوجه گم شدن می شد. احساس کردم دچار حمله عصبی شده بودم. چون جوری می لرزیدم که راه رفتن هم برام سخت شده بود.

می دونستم تو این شرایط ترس مساوی با مرگم بود ولی وقتی فکر می کردم مهاجمی که قرار باهاش روبه رو بشم یه هیولاس نه یه انسان بیشتر وحشت می کردم.

در تلاش بودم که خودم و به آسانسور برسونم. حتی اگه مهاجم اونجا رو ترک کرده بود. عقلانه این بود همین الان پارکینگ و ترک کنم. با یاد آوری اتفاقی که تو مهمونی خیریه برام افتاده بود ناگهان خرده امیدی در قلبم زنده شد.

با خودم زمزمه کرد

"- دیموند به کمکت احتیاج دارم لطفا بیا اینجا"

این جمله رو چندین بار تو ذهنم مرور کردم. ولی جوابی از دیموند دریافت نکردم. فاصله چندانی با در اسانسور نداشتم با

شنیدن صدای ضعیفی ایستادم. وحشت زده نور چراغ قوه رو به اطراف چرخوندم. تنها صدای که به گوشم می رسید صدای نفس های تیز و تند ترسیده خودم بود.

نور چراغ قوه رو به سمت در آسانسور چرخوندم. با دیدن مرد بلند قامت که ردای مشکی به تن داشت و دندان های نیشش و به نمایش گذاشته بود جیغ خفیفی کشیدم. شوکی که از دیدن مرد خون آشام بهم دست داد انقدر زیاد بود که دست هام شل شدن چراغ قوه از دستم افتاد. یه پیچش حالت تهوع در معده ام احساس کردم.

ولی هنوز نور به سمت مرد خون آشام بود. لبخند پرنگ و خلسه اوری زد.

"- می بینی فلیکس خود بره با پای خودش به لونه گرگ اومده"

با شنیدن نام دیگه تپش قلب گرفتم متوجه شدم اون مرد تنها نیست و مهاجم ها دو نفرند. این اصلا خوب نبود. نگاهم سمت تاریکی رفت تا شاید بتونم مرد مهاجم دوم شناسایی کنم. ولی تاریکی دیده کافی بهم نمی داد.

صدام تبدیل به اه شده بود

- "چی می خوانند"

مرد با صدای ارومی که دور از شخصیت یه قاتل بود گفت

- "تو"

نگاه وحشت زده ام روی مهاجم باقی موند. از حربه تهدید استفاده کردم.

- "من جز دارایی های دیموند دوراند هستم اگه بخوانند بهم

آزار برسونید اون می کشتتون"

مرد با لحن خودمانی صدام زد

- "اوه فیث ، نمی دونی چقدر این حرف منو خشنود کرد این

یعنی تموم فکر های ما راجع به تو درست بوده "

مهاجم دوم با لحن کنایه آمیزی گفت

- "هی جیمی اگه نمی تونی تمومش کنی من این کار بکنم."

مهاجم دوم به تاریکی نگاه خشمگینی انداخت

- "تو کار های من دخالت نکن"

بعد دستش و سمت دراز کرد

- "فیث اگه بی دردسر با من بیای قول میدم آسیبی نبینی"

با قدرت خیره کننده ی که از مهاجم روبه روم ساطع می شد.
آخرین لایه های مقاومت در هم شکسته بود. ولی صدای
ترسیده تو مغزم تکرار می کرد . همراه شدن با مرد خون آشام
یعنی مرگ.

تنها کمکی که می تونستم اون لحظه به خودم بکنم این بود که
بدوم. قبل اینکه نتیجه از فکرم بگیرم خودم و در حالی دیدم
که سمت مخالف مرد در حال دویدن بودم.

صدای غرش مرد مهاجم شنیدم

- " بدترین انتخاب ممکن بود بره کوچولو "

فقط می دویدم . تو اون حجم از تاریکی ایده ی نداشتم که امن
ترین جای ممکن کجا می تونست باشه. حتی اگه مهاجم ها
مثل من دید کافی تو تاریکی نداشتند از طریق صدای پاشنه
های کفشم می تونستند بفهمند که به کدوم طرف داشتم فرار می
کنم.

قبل اینکه بتونم جای امنی پیدا کنم. حس کردم به عقب پرتاب
شدم. هم زمان باجسم سخت و سردی برخورد کردم.

- " پس از درد کشیدن لذت میبری "

وقتی تونستم دوباره نفس بکشم . فهمیدم تو این لحظه هیچ کاری دیگه از دستم خارج نیست. وقتی متوجه شدم مهاجم می خواست منو از زمین جدا کنه با تموم وجودم جیغ کشیدم اسم دیموند صدا زدم.

بعد حس کردم به سمت مخالف مهاجم چرخیدم می دونستم خودم همچین توانایی ندارم. تا اینکه خودم بین بازوهای اشنایی حس کردم. برای لحظه ی احساس آرامش کردم. لازم نبود ببینم تا تشخیص بدم بین بازوهای دیموند اسیر شدم.

صدای آرام بخشش و کنار گوشم شنیدم

"- جات امن "

از این بابت مطمئن بودم. بعد دستور داد.

"-از جات تکون نخور"

نیازی به این دستور نبود چون من حتی یه سانتیم نمی تونستم از جام تکون بخورم.

دیموند رهام کرد صدای نعره شنیدم که مطمئن بودم. متعلق به دیموند نبود. ولی نگران دیموند بودم مهاجم ها دو نفر بودن دیموند تنها بود. با اینکه شایعات زیادی راجع به قدرت غیر

قابل انکار دیموند شنیده بودم ولی هنوز نگرانش بودم. با باقی
مونده تو انم بلند گفتم

- "اونا دونفرند مواظب باش"

چند دقیقه سکوت مطلق همه جا رو فرا گرفت. که به سرعت
همه جا مثل روز روشن شد. که باعث شد چشم هام برای چند
ثانیه ببندم. وقتی اروم پلک هام باز کردم از ترس قالب تهی
کردم. چند جنازه درست تو چند فوتی من روی زمین افتاده
بودن. با ترس به دنبال دیموند گشتم. دیموند بالا سر جنازه
یکی از مهاجم ها دیدم. البته با این تغییر که دیگه ما تنها
نبودیم. افراد گروه غول پیکرش دورش حلقه زده بودن.

چیزی جز صدای همهمه ی ملایم در فضا پراکنده نبود ولی
چیزی به گوشم نمی رسید. دیموند توجه ی به زیر دست هاش
نکرد. با سرعت غیر انسانی خودش به من رسوند. حرکت
فوق غیر بشریش این ایده رو به من می داد که تنها انسان این
جمع فقط من هستم. این باید ترسناک جلوه می کرد ولی من
احساس امنیت زیادی می کردم.

بعد منو به خودش فشرد. با چشم های که مثل زغال قرمز می سوختند نگاهم کرد. عیسی مسیح چهره اش شبیه برزخی بود که شیاطین و عده اش و داده بودن.

- " فیث من به ندرت تو زندگیم به این اندازه عصبانی میشم. تو امروز باعث شدی دوباره این عصبانیت و تجربه کنم. برای اولین بار بین دو راهی بزرگی قرارم دادی اینکه رو پاهام بخوابنمت به باسنت بزنم تا شاید عقلت سر جاش بگرده یا انقدر ببوسمت تا یادت بیاد زیر سلطه کسی بود یعنی اطاعت محض، هر دو این پیشنهاد برای من جذابه و اغوا کننده اس" بی حال خودم درون آغوشش رها کردم.

- " می دونم اشتباه کردم لطفا انقدر یاد اوری نکن ،خوشبختانه حالم خوبه"

دیموند چشم هاش و بست تا پنج شمرد ، مطمئن بودم این کار و انجام می داد تا کنترل خودش و به دست بگیره منو جلوی زیر دست هاش روی پاش نخوابون .

"می دونی، نه نمی دونی خودت تو معرض چه خطر بزرگی قرار دادی قند عسلم . کارت یه حماقت بزرگ بود. ولی حماقت واژه درستی نیست."

با بی قراری تکون خوردم . اون نگران من شده بود قلبم با تپش آرامش بخشی می زد در صورتی که منطق این و می گفت که باید از خشم دیموند احساس ترس می کردم.

"بهت دستور دادم منتظرم میمونی ولی تو نادیده اش گرفتی"
-"متاسفم"

بعد طوری غرید که وحشت زده به خودش پناه بردم صورتم و بیشتر تو سینه اش قایم کردم.

"می خوام بدونم چه طوری دو تا غریبه به همین راحتی وارد قلمروی من شدن، خائن و برام پیدا کن تیموتی"
صدای تیموتی نزدیک تر از حد ممکن بود ولی صورتم و بالا نیوردم.

"مهاجم ها سه نفر بودن سرورم."

"میدونم اگه فیث اینجا نبود هیچ راهی برای فرار پیدا نمی کردند."

یادم اومد مهاجم ها به اسم هم دیگه رو صدا زدن سرم و عقب کشیدم با صدای اروم شبیه گناهکار ها زمزمه کردم.

"- مهاجم ها خودشون به اسم جیمی و فیلیکس صدا زدن" چشم های دیموند برقی ترسناک زد .

"- نشونش میدم تعرض به قلمروی من چه عواقبی داره" بعد مرگان صدا زد

"- می خوام به بن بگی فردا صبح می خوام ببینمش."

"- اطاعت سروم ، حدستون درست بود اوامده بودن برای بردن لیدی دنور تو ماشین طناب پیدا کردیم."

تیموتی ادامه داد

"- سرورم اینکه هیچ علامتی ندارند زیر پا گذاشت قانون محفل نیست."

"- گفتار خیلی وقته داره ارتش کوچکش دور از دید اعضای محفل آماده می کنه. تیموتی دیگه صبرم تموم شده می خوام گمشده ام و برام پیدا کنید."

بعد نگاه خاصی به من انداخت.

"- ولی قبلش من با تو خورده حسابی دارم شیرینم"

- "اوه"

- " تیموتی همه جا رو پاک سازی کن. جنازه بی هویت و نسوزنید کادو پیچ برای اربابش بفرستید"

بعد ماشین شخصی دیموند جلو پای ما ترمز زد دیموند با خشونت منو سمت ماشین هل داد.

- "مرگان بهترین پذیرای ممکن از مهمون هام داشته باش من چند کار مهم دارم که باید بهش رسیدگی کنم."

چشم غره ترسناکی بهم رفت. می تونستم جواب دیموند بدم ولی هیچ وقت این کار و انجام نمی دادم. چون خوب از حماقتی که مرتکب شده بودم با خبر بودم. همین طور که داخل چرم صندلی ماشین فرو می رفتم این حقیقت برام مثل روز روشن بود که هنوز خشم دیموند فرو کش نکرده بود.

در حالی که ماشین در خیابون های شلوغ اروم پیش می رفت. داشتم به این فکر می کردم تا امروز با هیچ مرد خطرناکی قرار نگذاشته بود هر چند ما قرار نمی داشتیم ما فقط سکس می کردیم. امروز به خوبی این و فهمیدم دیموند خطر مطلق بود. مردی که دشمن زیاد داشت .

امروز بیشتر از هر وقتی شجاعت به خرج داده بودم . هنوز ترسی که از اتفاقی که پشت سر گذرونده بودم و تو بدنام حس می کردم. حداقل این و خوب میدونستم این ترس اصلا خجالت آمیز نیست. چون تو یخچال خونه ام جسد نگه نمی داشتی که به دیدن این مناظر عادت داشته باشم.

دیموند لبهایش رو محتاطانه به هم فشرد و در حالی که آه میکشید، گفت

- " خوشحالم دامن تنته چون این طوری راحت می تونم چند تا کف دستی به باست بزنم. هر چند خودم سرزنش می کنم چرا امروز کاری نکردم تا دیگه نتونی بشینی "

سرم و برگردونم با اخم از پنجره بیرون تماشا کردم.

- " احتیاج نبود تا خونه همراهیم کنی این همه راه و تا کاخت برگردی "

کمرم و گرفت منو نزدیک خودش نگه داشت . در حالی که با دندون هاش نرمی گوشم و گاز آرومی می گرفت زیر گوشم
پیچ پیچ کرد .

- " اگه فکر می کنی با اتفاقی که امروز افتاد اجازه میدم حتی
یه لحظه دیگه ام تنها بمونی . بهت میگم زیاد خوش بینی . از
اون جایی که فعلا چند خون اشام دیونه دنبالت می گردن تنها
جایی امن برای تو اون جایی که من حضور دارم."

تمسخر آمیز جواب دادم

- " لازم نیست از این اتفاق استفاده کنی تا بهونه ی برای تنبیه
کردن من پیدا کنی . همین طور که به یاد میارم من با هیچ
خون اشامی آشنایی قبلی نداشتم . البته قبل اینکه با زور وارد
زندگیم بشی."

دیموند با عصبانیتی که در صداس موج میزد گفت

- " شیرینم متاسفانه باید بگم تو هیچی نمیدونی ، ولی تنها
چیزی که باید بدونی من باعث نشدم تو اینجا کنار من باشی."

با یاد آوری پل و کاری که باهم کرد اخم کردم.

- " پل هم یکی از زیر دست های خودت بود"

پوزخند زد

- " حتی الان نمی دونی راجع به چی حرف میزنم."

بعد چونه ام گرفت مجبورم کرد تا نگاهش کنم

- " عیسی مسیح چرا کاری که ازت می خوام انجام نمیدی .
انگار این عادت سرکشانه قسمتی ثابتی از شخصیت غیر قابل
تحملت "

فاصله کمی باهات داشتم این برام غیر ممکن بود تا بتونم تو
این شرایط باهات بحث کنم. سعی کردم ازش فاصله بگیرم
ولی اون محکم کمرم در بر گرفت.

محکم دستور داد

- " تو هیچ جا نمیری ، بهت گفتم منتظر میمونی . ولی تو
انگار معنی این جمله رو درک نمی کنی نه؟ "

واقعا نمی تونستم بهش نگاه کنم . ولی جوری نگه ام داشته بود
که قادر نبودم نگاهم و ازش بگیرم.

- " واقعا می پرسی چرا ؟ تو تنبیه ام نمی کردی داشتی آزار
می دادی "

غرو لندکنان گفت

- " من همچین قصدی نداشتم "

حالا این من بودم که آرامشم و از دست داده بود.

- " تو لرزش اون اسباب بازی کنترل گرت و خاموش نکردی ، تو می خواستی من جلو اون همه آدم وقتی همه نگاه ها به من بود ارضا بشم. تو گفتی از تماشای متنفری ولی باز این کار و با من کردی "

دیموند سرد و خطرناک نگاهم کرد

- " شیرینم حتی یه لحظه ام همچین چیزی و باور نکن " با صدای نرم تری ادامه داد.

- " من می توئم تفکرات تو رو بشنوم . تو حتی نزدیک به ارگاسم هم نبودی . باورم نمیشه دارم کارم و برای سر سپرده ام توجیه می کنم. تو قرار نبود جلو هیچ کس ارگاسم بشی .قبلا هم بهت گفته بودم ارگاسم هات فقط برای من هست. اگه تنبیه و تا آخر ادامه می دادم می فهمید وقتی می خواستی به ارگاسم برسی من این اجازه رو بهت نمی دادم."

ناباورانه پرسیدم

- " یعنی مجبور شدی تنبیهت و تموم کنی "

دیموند دندان هاش و بهم کشید

- " مجبور شدم "

بعد انگار یاد چیزی افتاده بود که دوباره خشمگینش کرد.

- " چرا؟ "

- " اون لعنتی داشت به اندازه من لذت می برد. به خاطر

تفکراتش می تونستم بکشمش. "

فکرم و جمع جور کردم یاد نگاه فوق خشن دیموند به لرد تاچر افتادم.

- " منظورت از اون لرد تاچر "

- " باید می کشتمش ،هنوزم باورم نمیشه چرا این کار نکردم "

از شدت عصبانیت هم آسودگی صدای خفه ی در اوردم

- " باورم نمیشه یعنی لرد تاچر می دونست من چه موقعیتی

داشتم. دیگه حتی نمی خوام از فاصله چند فوتی ملاقتش کنم. "

- "شیرینم فکر می کنی من اجازه میدم اون تو خلوتش وقتی تو

رو که آماده گرفتن یه لذت بودی به یاد بیاره . من که همچین

فکر نمی کنم "

اوه دیموند حافظه لرد تاچر پاک کرده بود.

- " این خیلی مرد سالارانس "

غریب

- " این جواب نیست که من منتظر شنیدنشم تو باید منتظر می موندی "

بعد تحقیر امیز ادامه داد

- " تنها وقتی دست به حماقت میزنی می تونی درست و بی عیب نقص انجامش بدی، تو میتونستی تو اتاق منتظرم بمونی لازم نبود تا خونه بری من دنبال خودت بکشونی چرا چون باز می خواستی مثل بچه گربه ها پنجول بکشی "

وقتی دوباره فکر کردم . متوجه شدم من می تونستم تو اتاق منتظرش بمونم اون جا روی سرش خراب بشم. این طوری هیچ وقت مشکلی پیش نمی اومد. به طرز نابغه واری از کارم احساس حماقت کردم.

دیموند رهام کرد گره کرواتش آزاد کرد.

- " متاسفم می دونم فرار کردن کار درستی نبود . ولی من به درصدم فکر نمی کردم دارم به استقبال خطر میرم. "

- "باید اعتراف کنم وقتی قصد می کنی خودت به کشتن بدی . کسی دیگه جلو دارت نیست. این معجزه الاهی که بدون نقص عضو هنوز داری به زندگی ادامه میدی "

زیر لب زمزمه کردم

- " تو خودت مقصر نمیدونی "

- " در باره اینکه بهت اجازه تفکر دادم خودم و مقصر می

دونم . ولی شیرینم من نمی تونم تو رو تو سکوت وقتی تنها

منتظر دستوری ببینم. "

- " من آدم پر حرفی نیستم "

- " نه اصلا نیستی "

نگاهش انقدر که بتونه که من خجالت زده کنه روم نگه داشت .

منظورش و از سکوت فهمیدم . اون داشت راجع به افکارم

حرف میزد.

- " فکر کنم باید ایده دوم و به اجرا بذارم "

ایده ی نداشتم از کاری که می خواست انجام بده لب هام و با

حرص بلعید. بوسه اش پر از خواستن و نیاز بود. خودم در

اختیارش گذاشتم. بوسه اش مالکانه و زیادی ارباب منشانه

بود.

جوری زبونش و دور زبونم می چرخوند که می خواست

تسلطش نشون بده. من تموم تمرکزم فقط روی لب هام

حرکاتش بود. اجازه اینکه من ابتکار عمل به دست بگیرم و نمی داد.

وقتی از هم جدا شدیم فقط من بود که به نفس نفس افتاده بودم. دیموند طوری به پشت سرش تکیه داد که انگار هیچ فعالیت تحریک کننده ی نداشته.

وقتی وارد کاخ شدیم . دیموند من به اتاق شخصی خودش برد . تموم راه با صبوری باهام قدم برمی داشت مراقب بود تا از وضعی که دچارش شده بودم غش نکنم.

وقتی روی یکی از مبل ها تونستم بشینم . دیموند با سرعتی که چشم قادر به دنبال کردنش نبود پتوی برام آورد سراغ بار کوچک اتاقش رفت . بهم یه لیوان براندی داد.

- " بهش احتیاج داری . بخور تا گرمت کنه"

آروم براندم و مزه مزه کردم. واقعا به الکل احتیاج داشتم.

- " اونا چرا می خواستن منو ببرند"

- " نمی دونم ولی به زودی میفهمم"

باور نکردم.

- " چه طوری میفهمی "

- " وقتی برای بخشش جلو پام زانو زدن التماس می کنند فقط بکشمشون "

یعنی چیز بدتری هم از مرگ وجود داشت. نگاهش برق زد.

- " چیزی که هیچ وقت نمی تونی تصورش کنی "

بعد کمکم کرد لباس هام با یه لباس خواب حریر عوض کنم.

- " اونا می تونند اینجا بیان. با دید به این موضوع که تونستن به برج نفوذ کنند. "

- " هیچ انسانی جز تو و پیشکارم تو این قصر زندگی نمی کنه

. پس خائنی هم نخواهد وجود داشت . تموم محافظ های این

کاخ از زیر دست های خودم کسایی که زندگیشون به زندگی

من بستگی داره "

خوب این عالی بود . با خودم فکر کردم . حداقل تو این کاخ

لازم نیست مدام مراقب پشت سر باشم تا کسی بهم حمله نکنه.

- " دلم می خواد به خاطر نافرمانیت درست عبرتی بهت بدم. "

بعد روز سخت فاجعه انگیزی که داشتم . دیگه توانی برای جنگ با دیموند نداشتم. امروز چندین شوک بزرگ بهم وارد شده بود. زیر لب گفتم

- " اگه فکر می کنی لایقشم می تونی این کار بکنی . ولی من انرژی برای مقاومت ندارم."

- " فکر کنم باید برای این موضوع فکری کنیم . به طور واضحی من نمی تونم احساس خستگی کنم ولی من این حس دارم"

بعد ستم اومد لیوان براندی از دستم گرفت. یه ضرب محتویات لیوان نوشید. منو در آغوش گرفت سمت تخت برد. روی تخت گذاشتتم.

دستور داد

- " تکون نخور"

رفت و برگشتش حتی یک ثانیه ام طول نکشید. با دست بند های که زنجیر های بلندی داشتن برگشت. لبم و گاز گرفتم و متوجه موقعیت شدم اون می خواست دوباره یکی از اون کارایی فوق خشنش و وقتی مهارم کرده روم انجام بده.

"- فکر کنم باید اول کفش هام در بیارم. دارم روتختیت و کثیف می کنم."

"- نگران نباش من این کار و برات انجام میدم"
ولی اول دست هام با دوجین دستبندی که زنجیر های بلندی داشتن به دو طرف تخت بست. زنجیر ها بلند بودن تا حدودی میتونستم دستم خم کنم. با نگاه پر از شهوتی به کفش هام خیره شد.

"- پس من تا امروز دست تو رو نبوسیدم"
لعنتی اون از کوچکترین خواسته های من خبر داشت.

- " انتظار ندارم این کار بکنی."

"- من مطمئن نیستم"

نالیدم

"- تو دست سرسپرده خودت نمی بوسی انتظار داری اون این این کار بکنه پس می تونم درکت کنم"

"- ولی می تونم کاری بکنم از اینکه سرسپرده منی احساس فوق العاده ای داشته باشی"

اوه لعنتی حرف هاش هم شهوت انگیز بود. بعد اون از شر پیراهنش خلاص شد. هنوز به جذابیت غیر طبیعی این مرد عادت نکرده بودم. دیدن بدن برهنه اش یاد آور رابطه های خارق و العاده گذشته امون بود. به آرامی صندل هام و لمس کرد.

زمزمه کرد

- "پاهای کشیدت یکی از ویژگی های بارز زیباییت"

بعد پشت مچ پام گرفت و زانوم و به جلو خم کرد تا پام رو بالا بیاره . بوسه ی روی قوزک پام زد. با برخورد لب های سردش با پوستم متوجه شدم تو همین چند دقیقه بدنم چقدر داغ شده بود. به خودم لرزیدم. نگاه سوزناکش و از روی چشم هام بر نمی داشت.

پام روی تخت گذاشت و لبش و دوباره روی قوزک پام گذاشت . این بار لب هاش و بر نداشت . لبش روی پوست پام تکون خوردن تا زانوم و لمس کرد. نگاه اغواگرش به چشم هام بود. لبهاش باعث می شد نفسم و تو سینه حبس کنم.

قفل های صندل هام باز کرد. با ملایمت صندل هام و از پام در آورد. حتی با صندل هام هم با ملایمت رفتار می کرد جفت کنار تخت گذاشت. به ردی که دور مچ های پام جا مونده بود اخم کرد. با دست رد جا مونده چرم کفش و ماساژ داد. انقدر به این کارش ادامه داد. تا صدای ناله ام بلند شد.

- " من مشتاق شنیدن ناله هات هستم ."

بعد پاهام و زمین گذاشت دوباره لبش روی مچ پام گذاشت این بار لمس پاهام و تا کشاله های رون پام هم ادامه داد وقتی گاز خفیفی از داخل رونم پام گرفت تو جام نیم خیز شدم ولی زنجیر ها اجازه حرکت بیشتر بهم ندادن. وقتی بینیش و به لباس زیرم کشید. واکنش نشون دادم پاهام بهم نزدیکردم. از بین پام به صورتم زل زده بود

- " شیرینم این منظره ای که دوست دارم هر شب به صورتت نگاه کنم"

لبم و از هیجان گاز گرفتم . حس کردم دوباره تیغه بینیش و به لباس زیر کشید . عمیق نفس می کشید. از حرکتش قرمز شدم.
نالیدم

- "نباید این کار بکنی"

- " خجالت زده کردنت یکی از تفریحات منه"

بعد شروع به شکنجه ام کرد لبهاش جاهای حساسی نزدیک به
واژنم و لمس می کرد. باعث می شد هر بار شوک زده تو جام
تکون بخورم. وقتی بالاتر اومد لبخند پلیدی روی لب هاش بود.

- " فکر کنم زیادی دیدی "

بعدش با یک چشم بند چشم هام بست.

- " از این کارت متنفرم"

- " مهم اینکه من لذت میبرم "

متوجه پاره شدن بند های لباس خواب و سوتینم شدم . مطمئن
بودم دیموند برای پاره کردنشون اصلا خودش خسته نکرده .

- " اون لباس خیلی گرون بود"

- " مهم نیست"

برهنه ام کرد. تنها چیزی که اون لحظه می دونستم این بود تو
تخت تنهام. بعد صدای پاهاش شنیدم. بعد حرکت چیز نوک تیز
و روی کشاله رونم حس کردم. اول با خودم فکر کردم باید

چاقو باشه ولی وقتی به حرکتش دقت کردم متوجه شدم چرخ دنده است.

دیموند ماهرانه چرخ دنده بسیار تیزی و روی پوستم می کشید. وقتی قسمت های نازک پوستم حذف می گرفت درد بیشتر و متحمل می شدم.

دور نافم لمس کرد وقتی به سینه ام رسید فشار بیشتری به دستش داد از درد و لذت تکون خوردم ناله کردم. نوک سینه های بیرون زده ام و با چرخ دنده لمس کرد کارش عذاب آور بود و ترسناک، یه لحظه به این فکر کردم ممکن پوستم پاره کنه.

چرخ دنده و روی پوست نازک زیر بغلم کشید از درد چشم هام بستم. تغییر مسیر داد به گردنم رسید از ترس اینکه یک حرکت اضافه ام باعث بشه شاهرگم ببره حتی نفس نمی کشیدم. وقتی دوباره جهت تغییر داد نفسی از سر آسودگی خیال کشیدم.

ولی هنوز کارش تموم نشده بود. با چرخ دنده از روی لباس زیرم وسط پام لمس کرد. لباسم زیرم و تا رون های پاهام

پایین کشید. وقتی با چرخ دنده کلیتوریسم و لمس کرد بدنم منقبض شد. نفس هام تکه تکه شد. ولی دست از کارش بر نداشت چرخ دنده در حال رفت و برگشت بود.

درد داشت ولی تحریک کننده بود انقدر ادامه داد تا صدای ناله هام بلند شد. وقتی اسپاسم شروع شد به خودم لرزیدم با حرکت خشن چرخ دنده ارضام کرده بود.

- "تو خیلی خیسی"

چرخ دنده و کنار گذاشت. روم خوابید. بدون هیچ هشدار قبلی بدن سفت و سختش و درونم فرو کرد. ولی به خاطر خیسی بیش از حد واژنم دردی و حس نکردم. حرکاتش کوبنده بود.

مثل عروسکی که قادر به کاری نبود میون بدنش گرفتار شده بودم. ولی از کاری که داشت باهام می کرد لذت می بردم.

دریده شدن پوست شونه و گردنم حس کردم. بیشتر از هر موقعی از خون ام استفاده کرد. انقدر نوشید که حتی نتونستم از ارگاسم دوم لذت ببرم بیهوش شدم.

شب گذشته رویایی دیدم که به خوبی به یاد نمی آوردمش. تنها چیزی که یادم بود ناامید و پریشون بودم. سعی داشتم کسی رو تو سیاهی مطلق پیدا کنم ولی به خاطر نمی اوردم اون فرد کی بود. رویا دیشب انقدر قابل لمس بود که کم کم داشتم شک می کردم رویا دیده باشم.

صبح وقتی بیدار شدم و خودم تنها دیدم. افسرده شدم. رابطه دیشب فقط یه سکس ساده نبود حداقل این چیزی بود که من حس کردم. انگار همه ی عمرم منتظر بودم تا چنین احساسی رو تجربه کنم.

امروز صبح به این فکر کردم در آینده قرار چه حوادثی رقم بخوره؟ واسه چه مدتی کنار دیموند قرار بود به زندگی ادامه بدم؟

هاربرد به دستور دیموند خیلی دیرتر از اون چیزی که باید برای صبحونه خبرم کرده بود. کاخ بدون دیومند خیلی کسل آور بود و مسئله ای که نظرم و جلب کرده بود این بود که محافظ ها داخل کاخ هم دیده می شدن یعنی اتفاق دیشب خیلی جدی بود.

جشن خیریه یه مهمونی ناهار بود. که ظاهرا دیموند می خواست منم هم در مهمونی خیریه شرکت کنم. چون از قبل برام لباس آماده کرده بودن. وقتی فهمیدم بدون همراهی دیموند باید حرکت کنم واقعا ناامید شدم.

هیچکس تو کاخ جوابی درستی به من نمی داد من نمی دونستم دیموند کجا رفته بود ؟ هر چند دیشب حرف های راجع به ملاقاتش با بن و شنیده بودم.

لباسی که به تن داشتم یه راسته خیلی ساده نیلی رنگ بود. ظاهرا مهمونی زیاد رسمی نبود . که احتیاج به تجملات داشته باشه.

موهام و بالای سرم جمع کردم و اجازه دادم دسته ای از موهام روی شونه و گردنم بی افته. به همراه دو ماشین که ماشین منو اسکورت می کردن به محل مهمونی حرکت کردیم. تیموتی شخصا محافظت از منو به عهده گرفته بود.

- " تیموتی "

- " بله لیدی دنور "

- " تو چند سالته؟ "

لبخند زد

- "بیست و یک"

حدسم درست بود سن زیادی نداشت.

- "ه طوری که یه گرگینه می تونه به یک خون آشام خدمت

کنه"

- "من مدیون سرورم هستم ، اگه سرورم منو پیدا نکرده بود

من تبدیل به هویلا می شدم چیزی که همیشه ازش فراریم"

- "اوه"

حس کردم با سوال هام معذبش کردم. تصمیم گرفتم دیگه

کنجکاوی نکنم. دلم برای جس تنگ شده بود. باید خبری از

خودم بهش می دادم .

مطمئن بود اگه تا چند روز آینده خبری از خودم هم بهش نم

دادم. حتما کل کارگاه های پلیس ایالات متحد رو بسیج می

کرد تا پیدام کنه .

از طرفی دلم برای اسکاتلند و مادر خونده ام تنگ شده بود.

کیف دستیم و باز کردم. خواستم گوشیم و بردارم که متوجه

دستبندی که پدرم برام فرستاده بود شدم. دستبند و برداشتم. به

این فکر کردم پدر کجا می تونه باشه غیبت این دفعه اش خیلی بیشتر از چیزی که فکر می کردم طولانی شده بود.

دستبند و دور مچ دستم بستم. وقتی ماشین و نزدیک به محل جشن خیره دیدم تصمیم گرفت زنگ زدن به جس به بعد از جشن محول کنم. محل جشن خیره در فضای باز کنار دریاچه مصنوعی قرار داشت.

وقتی وارد شدم متوجه شدم محافظ های که دیموند برام گذاشته بود با فاصله زیاد از من مراقبت می کردن .

متنفر بود از اینکه مدام کسی مراقبم باشه ولی با اتفاق دیشب باید باهاتشون کنار می اومدم. دیموند هنوز نیموده بود. منم کسی رو نمیشناختم . با دیدن الیس که تنها کنار میزی ایستاده بود. بر اش دست تکون دادم سمتش قدم برداشتم.

- " اوه خدای من فیث تو درست شبیه یه مدل راه میری "

- " وقتی کالج میرفتم برای یه شرکت مدالینگ نیمه وقت کار می کردم "

- " جدی ، این عالی "

متوجه نشدم که خود آلیس ادامه داد.

"- من تازگی تجارت خودم در زمینه مدلینگ شروع کردم.
این کارت منه، اگه دوست داشته باشی می تونی با من کار
کنی"

"- این خیلی پیشنهاد و سوسه کننده ای ، روش فکر می کنم"
نیم ساعت از جشن گذشته بود که دیموند همراه بن رسیده بود.
متوجه شدم بن از دیموند جدا شد و گوشه سالن ایستاد . خیره
به نقطه ی بود. رد نگاهش گرفتم و به مردی رسیدم .
اوه خدای من همون مرد خون آشام مستی بود که باهانش روبه
رو شدم. همون مردی که پدرم و می شناخت. بن نگاه خیره
اش و به من داد و جور خاصی نگاهم کرد. بعد دوباره نگاهش
به مرد داد.

- " خانم تاچر، لرد تاچر دنبالتون می گشت "
الیس با لبخند از من جدا شد . نگاهم به دیموند دادم.
"- اون مرد مست اینجاس"

با ابروهای گره خورده برنندازم کرد. پرسیدم
"- فکر می کنی اینجا بودنش خطرناک نیست؟"
خشم پنهون در صداس آشکار بود

- " لعنتی این دیگه چه کوفتیه "

برای اولین بار بود که داشت فحش می داد این منو متعجب کرده بود.

- " مشکلی هست "

بد با بداخلاقی گفت

- " اره یه مشکل بزرگ "

لب هاش یه حالت جدی به خودشون گرفته بودن. طوری به سر تا پام نگاه انداخت که انگار دنبال چیزی خاصی می گشت. بعد مچ دستم و نگه داشت.

- " این و از کجا آوردی؟ "

- " این همون دست بندی که پدرم بهم داده بود. "

طوری دستم رها کرد که انگار به چیز چندشناکی دست زده.

- " همین الان از دستت درش میاری "

- " ولی چرا؟ "

قبل اینکه دیموند بتونه جوابم و بده بن کنارش ایستاده بود. زیر گوش دیموند پیچ پیچ می کرد. زمزمه هاش انقدر اروم بود که فقط برای یه خوناشام قابل شنیدن بود.

آرواره های دیموند سفت و سخت شد.

- "برگشتم می خوام او دستبند و دیگه تو دستت نبینم."

همین جمله باعث شد نگاه بن برای مدت طولانی روی

دستبندم باقی بمونه با صدای دیموند نگاهش و از من گرفت.

از غیب شدن دیموند و بن چند دقیقه گذشته بود. من هنوز

متوجه نشده بودم دیموند چه مشکلی با دست بند من داشت. که

همچین واکنشی نشون داده بود.

وقتی از سیرویس بهداشتی بیرون اومدم تیموتی منتظرم

ایستاده بود. قبل اینکه بتونم حرکتی کنم تیموتی بازوم گرفت

منو عقب کشید و خودش و جلوی من انداخت و گارد گرفت.

متوجه شدم این واکنش تیموتی به خاطر حضور اون مرد

مست بود.

- "نزدیک نشو اخطار می کنم"

- "هی سگ برو پی کارت من با تو حرفی ندارم، فیث عزیزم

باید به حرف هام گوش بدی"

قبل اینکه تیموتی حرکتی کنه نگهش داشتم.

"- تیموتی آروم باش ظاهرا قرار نیست کسی به حمله کنه این
طور نیست اقا"

مرد لبخند اغوا کننده ی روی لبش نشست.

"- حتما همین طور عزیزم"

ولی تیموتی از حالت آماده باش که به خود گرفته بود بیرون
نیومد.

"- فیث من باید باهات حرف بزوم پس به دیدنم بیا من می تونم
نجات بدم"

"- راجع به چی حرف میزنید "

"- الان نمی تونم بگم فقط به دیدنم بیا منتظرتم عزیزم"

"- شما پدر منو میشناسید ؟ اسمش و می دونستید"

صدای برزخی دیموند اجازه نداد جواب بده

"- جاسپر بهت اخطار کرده بودم "

جاسپر به ظاهر لودی دست هاش بالا نگه داشت

"- اوه دیموند قبلا قابل تحمل تر بودی "

"- تو هم قبلا بدون دعوت جایی پیدات نمی شد "

"- نگران نباش دارم میرم به هر حال کارم اینجا تموم شده"

بعد تعظیم کوتاهی سمت من کرد.

چند دقیقه ای از رفتن جاسپر گذشته بود. دیموند هنوز مثل مجسمه ی میکلائز بی تحرک روبه روی من ایستاده بود. ترک های که به رنگ رگه های بنفش بودن زیر چشمش حلقه بسته بودن. ولی چهره اش مثل همیشه آرام بود البته اگه دیروز نادیده می گرفتم دیموند همیشه چهره خونسرد ولی کلام سرد و قاطع داشت.

- " بن به کارت برس ، تیموتی فعلا خودم هستم "

بعد دیموند خیلی رسمی و اداری بازوی منو گرفت مثل یه همراه مجبورم کرد دنبالش قدم بردارم.

با بد گمانی پرسیدم

- " داریم کجا میریم ؟ "

- " شیرینم ظاهرا من باید تو رو به خودم زنجیر کنم. اینکه همیشه خطر رو با آغوش باز می پذیری اصلا خوشایند نیست "

- " منظورت جاسپر ؟ نمی تونی در این باره منو مقصر بدونی اون مرد منو دنبال کرد "

دیموند منو داخل اتاق ساکتی هل داد که مسلما با اون قفسه های بلند حتما اتاق مطالعه بود. دیموند در سنگین کتابخونه رو پشت سرش بست.

پنجره کتاب خونه درست به دریاچه که محل جشن بود باز می شد. اشعه های شدید خورشید از داخل پنجره روی فرش ایرانی نفیس می تابید. برای اینکه کمی از دیموند دور بشم. طول کتابخونه رو قدم زدم. با اینکه زن بلند قدی بودم ولی برای اینکه به چهره دیموند نگاه کنم. مجبور بودم چونه ام بالا نگه دارم.

- " خوب قرار درباره چی حرف بزنیم."

دیموند بدون لهجه اغواگرش غرولند کرد

- " فیت توضیح میدی چرا اون دستبند مزخرف و هنوز با

خودت این ور و اون ور میبری "

دستبندم و لمس کردم

- " به نظر من که مزخرف نیست. این دستبندی که پدرم بهم

هدیه کرده لطفا راجع بهش درست صحبت کن"

چشم های دیموند با درخششی خطرناک برق زدن

- " شیرینم از کی تا حالا به پدرت علاقمند شدی که حالا

یادگاری هاش برات ارزش پیدا کردن"

- " من هیچ وقت نگفتم از پدرم متنفرم"

- " حالا هر چی .، وقتی گفتم اون دستبند و دور بنداز خواهش

نکردم ازت دستور دادم. و تو باز نادیده اش گرفتی"

بدون جار و جنجال اه کشیدم

- " صبر کن سو تفاهم پیش اومده من قصد نداشتم نافرمانی کنم

، من فقط فراموش کردم قسم می خورم"

توضیحاتم باعث شگفتی خودم هم شده بود. من داشتم برای

اطاعت نکردن دستور دلیل می تراشیدم. به جای اینکه مثل

همیشه رفتار پرخاشگری از خودم نشون بدم. این خوب بود یا

بد؟ شاید بعدا راجع بهش فکر می کردم!

دستم و بالا آوردم

- " این دستبند خیلی بی آزار مشکلات باهاش چیه "

دیموند نگاه بی حوصله ای بهم انداخت گفت

- " شیرینم این دستبند نیرو جادویی داره"

چشم هام گرد شد

- "دقیقا چه جور نیرویی؟"

- "نیروی که باعث مشه من نتونم خودم کنترل کنم دلم بخواد خودم همین الان که هیچ لباس زیری تنت نیست خودم و درونت فرو کنم"

تاز متوجه شدم داشت دستم می انداخت . خسته از این بحث دستبند و از دور مچ دستم آزاد کردم داخل کیف دستیم پرتش کردم.

- " من لباس زیر تنم"

- " حالا بهتر شد ، و درباره لباس زیرت باید بگم شیرینم تو این مورد نمی تونم روی حرفت حساب کنم باید خودم این موضوع رو چک کنم"

بر افروخته گفتم

- " چی اینجا ؟ ما مهمون هستیم فکر نکنم میزبان خوشش بیاد روی کاناپه اتاق مطالعه اش کسی ارضا بشه "

با اینکه سعی می کردم خیلی محکم باشم ولی باز برق نگاه دیموند باعث شد سرخ بشم.

- " شیرینم چرا همیشه کاری می کنی بهت یاد آوری بشم من فقط با تو توی تخت اتاق خودم می خوابم . و در ضمن میزبان با این کار مشکلی نداره چون این ملک جز دارایی منه "

- " اوه من فکر می کردم ، یعنی تو این خیریه رو تاسیس کردی "

بعد دیموند نزدیک شد سرش و خم کرد و نجوا کرد

- " دقیقا ، و اینکه من راجع به سکس حرف نزدم من می خوام اسپنکت کنم "

- " می دونم ، تو می خوای باز ارضام کنی من میگم وقت مناسبش وسط یه جشن خیریه نیست "

شونه هام و در بر گرفت کمی بیشتر به جلو خم شد انقدر که انعکاس تصویر خودم رو به خوبی در چشم های نقره ای فامش می دیدم.

- " نه تو نفهمیدی من می خوام روی پام بخوابنمت و اسپنکت کنم نمی خوام ارضات کنم هر چند قول میدم تحریک میشی "

چشم های آبیم گرد شده بود به چشم های نافذش خیره باقی مونده بودم.

- " صبر کن قرار نیست منو روی پاهات بخوابنی بعد مثل دفعه های پیش که به پشتم میزدی ارضام کنی؟ قرار منو مثل یه بچه روی پات بخوابنی تنبیه کنی؟ "

چشم های نقره ایش برق زد بعد گونه ام لمس کرد.

- " درست حدس زدی شیرینم من می خوام تو دختر چشم گربه ای که مثل جادوگرها می تونی با چشم هات هر کسی مسحور کنی مثل یه دختر بچه که همه چیز فراموش می کنه مخصوصا دستورات سلطه گرش رو تنبیه کنم "

اعتراض کردم

- " گندش بززن این خیلی تحقیر کننده اس "

- " باز ادب و فراموش کردی "

- " نه نمی تونی این کار بکنی من یه بچه نر نیستم حتما داری باهام شوخی می کنی "

- " از نظر من هم نیستی "

بعد نگاه پر از شهوتی به اندام انداختم که باعث شد سرخ بشم.
دیموند منو سمت کاناپه حمل کرد منو روی پاش خوابند.

همه اینا کارها رو با سرعتی انجام داده بود که باعث سرگیجه و بهت من شده بود. وقتی دامن لباسم بالا زد بر روی باسن لختم دست کشید با لحن تحریک کننده گفت

- " دروغ نگفته بودی. لباس زیر ظریفست و دوست دارم. برای همین اجازه میدم تو دست هام پاره نشه."

بعد یهو صداش جدی شد

- " قبل اینکه ببینیم فقط با ضربه های اسپنک تحریک میشی بهم بگو اون چی ازت می خواست؟"

هنوز سر گیجه داشتم

- " نمی دونم راجع به چی داری حرف میزنی "

- " جاسپر ، چی می خواست"

با لحن ارومی جواب دادم

- " می خوای باور کنم صداش نشنیدی "

- " نه نشنیدم ، یادت رفته اونم یه خون آشام اصیل و قدرت

های خودش داره می تونه لایه از دفاعی استفاده کنه نفوذ و کم

سخت می کنه هر چند غیر ممکن نمی کنه حالا جوابم بده "

می خواستم بپرسم فقط کافی ذهنم و بخونه ولی این کار نکردم

- "اون گفت باید باهام حرف بزنه همین "

- "فقط همین"

- "فقط همین بود چون تو بهش اجازه ندادی حرف بیشتری بزنه "

- "این یه دستور اگه فراموشش کنی قول میدم دور اطرافیانم و به خطر انداختی . حق نداری به دیدن جاسپر بری . پس فکر نکن می تونی منو دور بزنی"

پوزخند زدم

- "نیست همچین قدرتی و دارم"

با ضربه ی که به باسنم زد خفه شدم با لمس دستش تکون خوردم. حرکت دستش باعث شد ذهنم از هر چی که تا الان داشتم بهش فکر می کردم خالی بشه فقط به حرکات دستش توجه نشون بدم.

با هر ضربه حس می کردم ماهیچه هام نرم تر از قبل می شدن.

- "پس گفتمی تحقیر آمیز و تحریک کننده نیست"

جیغ کشیدم

- "معلوم"

کارش و ادامه داد بعد چند دقیقه از کارش متنفر شده ام چون داشتم از کارش لذت می بردم . این نفرت انگیز بود که من داشتم از دردی که بهم می داد لذت می بردم.

این موضوع اصلا نباید برای دختری مثل من شهوت انگیز به حساب می اومد ولی بود و این یعنی من کنترل بدنم و به دست دیموند سپرده بودم اون با من کاری کرده بود که از هر چی تنفر داشتم برام لذت بخش شده بود.

ضربه هاش بدون لمس قسمت های محرک و ممنوعه بدنم بود.

- "نمی خوام تجدید نظری کنی"

ضربه هاش باعث داغی باسنم شده بود . نتوستم جلو ناله ریزم که از دهنم گریخته بود بگیرم.وقتی دست از کار کشید دستش وسط پام کشید

- " تو خیلی داغ شدی این خلاف جمله های که گفتیه شیرینم "

از لحن تحقیر آمیزش سرخ شدم معذب سر جام تکون خوردم. لعنتی همین کارم باعث شد بدن سفت و سختش و زیر شکم

حس کنم شوکه شده تو جام پریدم . سرش و نزدیک گوشم نگه داشت

- " ولی من نمی تونم بگم باسنت سرخت چقدر می تونه تحریکم کنه "

لبم گزیدم

- " فکر کنم بیشتر از تحقیر جنسی من تحریک میشی "

با لحن اغوا کننده ای نجوا کرد

- " دختر باهوشم "

باید متنفر می شدم ولی نبودم. لبخند احمقانه ای روی لبم شکل گرفت. دیموند بلندم کرد روی پاش نشوندتم

بعد با همون لحن قبل ادامه داد

- " بدنت کاملا تسلیم من شده فقط سر کوچولت که داره کم کم مطیع میشه هر چند من نمی خوام خوی وحشیگریت و از دست بدی شیرینم. "

سه روز بعد از جشن خیریه همه چیز زیادی ساکن به نظر می اومد . دیموند و تو این سه روز ندیده بودم دلشش قرارها

مشغله کاریش بود و البته می دونستم امروز داخل شهر نیست..

شب ها قبل برگشتن دیموند به خواب میرفتم و صبح ها دیموند قبل اینکه من بیدار بشم. ترکم می کرد. از احساس دلتنگی که تو وجودم شکل گرفته بود احساس بیچارگی می کردم. من عادت به نا دیده شدن نداشتم. دیموند گاهی طوری رفتار می کرد انگار من براش وجود نداشتم حداقل می دونستم من الویتش نبودم.

کم کم به این پی بردم واقعا دیموند مرد بی احساسی، این نگران کننده بود چون حس های من مدام در حال تغییر کردن بودن.

دیموند مردی بود که به هیچ چیز احتیاج نداشت من شانسی نداشتم مسحورش کنم. بعد اون بوسه اتشین پر از احساس تو خیابون انگار کم کم تموم رفتار دیموند برام اهمیت پیدا کرده بود.

تلفن به صدا در اومد مجبور شدم. فکر کرد به دیموند تموم کنم.

گوشس رو برداشتم .

- " الو؟ "

- " خانم دنور براتون پاکتی رسیده . از طرف آقای هریسون می تونم تحویل بگیرم "

هریسون ؟ کمی به مغزم فشار اوردم تا بیاد بیارم این اسم و کجا شنیدم تا بلاخره به خاطر اوردم . جاسپر هریسون همون مرد خون آشام که پدرم و می شناخت .

- " اوه ، حتما می تونید پاکت بالا بفرستید "

وقتی پاکت به دستم رسید کنجکاو بودم بدونم اون مرد از من چه چیزی می خواست . پاکت نامه رو باز کردم .

« فیت عزیزم امیدوار برای ناهار امروز دعوت پذیری ، حرف های دارم که مطمئنم می تون برات جالب باشه . ادرس رستوران مورد نظر برات گذاشتم .

امضا

جاسپر هریسون»

لبم و لیسیدم. من می خواستم بدونم این مرد پدر منو از کجا
میشناخت و چیه چیزی باعث شده بود دیموند اصرار داشته
باشه من از این مرد دوری کنم.

در تصمیم آنی کیفم و برداشتم از اتاقم خارج شدم. دیموند
تهدیده ام کرده بود ولی چیزی باعث می شد که مطمئن باشم
بهم هیچ وقت آسیب نخواهد زد

شاید همون امنیتی که کنارش حس می کردم باعث این طرز
فکر شده بود.

طبق برنامه ریزی روزانه ام قرار بود به سالن زیبایی سر
بزنم. می تونستم راهی پیدا کنم تا از دست محافظ ها خلاص
بشم. دربان در ماشین برام باز کرد. داخل ماشین نشستم.

دیموند تا زمانی که با هم روبه رو نمی شدیم متوجه نمی شد
از دستورش سرپیچی کردم. چون تصمیم انی بود از قبل نقشه
ای نداشتم.

سرم و بلند کردم متوجه شدم مسیری و نمی شناختم.

"- داریم کجا میریم"

وقتی راننده جواب نداد اخم کردم

"- هی با تو بودم پرسیدم داریم کجا میریم"

جواب ندادن راننده برابر بود با ترس من .

"- تو کی هستی ؟ داری کجا میری"

راننده کلاهش برداشت .

- " هی جیرجیرک بهتر دهنهت و ببندی "

چشم هام گرد شد بن بود.داشت چه غلطی می کرد.

- " تو داری منو می دزدی "

لبخند کجی زد

- " فکر کنم دارم همین کار رو می کنم."

تصدیق حرفم باعث شد قلبم از تپش بی ایسته . من قبلا با بن جدال

داشتم. ولی هیچ وقت مثل امروز ارزش نترسیده بودم. می دونستم تا

وقتی دیموند رو کنار خودم داشته باشم هیچکس حتی بن که کاملا

مشخص بود چیزای کمی تو این دنیا هست که اون و می ترسوند.

نمی تونستند بهم آسیب برسونه. ولی حالا دیموند نیویورک نبود. من

با بن تنها بودم. در حالی که با دستگیر در ماشین در حال جنگ بودم

. جیغ کشیدم.

"- تو دیونه شدی "

- " هی جیرجیرک نظرت چیه دهنهت و بسته نگه داری "

- " همین الان این ماشین و نگه دار و گرنه.. "

خنده تحقیر آمیزی کرد

- " و اگه این کار نکنم می خوام دقیقا چیکار کنی واقعا مشتاقم بدونم "

غریزای من گفت انقدر جیغ بکشم تا شاید راهی برای نجات پیدا کنم البته هیچ تضمینی نبود تا کسی صدام بشنوه . ولی عاقلم با ناامیدی آه می کشید و یادآور می شد بن یه مرد معمولی نیست. هیچ شانسی در برابرش نداشتم. نباید نشون می دادم ترسیدم.

- " لازم نیست من کاری کنم. اگه دیموند بفهم چیکار داری می کنی فکر می کنی اجازه می ده زنده بمونی "

حالا که کسی و نداشتم تا کمک کنه باید از دیموند و قدرتش استفاده می کردم. خیال نداشتم به همین راحتی تسلیم بشم.

بن همین طور که ماشین با سرعت حرکت می کرد چرخید و نگاهم کرد . حالت صورتش جوری بود که انگار حرف احمقانه ی زد.

- " احمق کوچولو واقعا دوست دارم بدونم چه طوری می خوام دیموند خبر کنی. جیغ میکشی "

لازم نبودم به بن یاد اوری می کردم. هر بار که به مشکل خوردم دیموند خودش رسونده بود. البته باید به این نکته اشاره می کردم که

دیموند الان نیویورک نبودم و حتی اگه با خبر می شد تو در دسر افتادم نمی تونست به موقع به کمک بیاد.

- " هی جیرجیرک قبل اینکه دیموند بفهمه اسباب بازیش گم شده من می تونم به چندین روش دردناک بکشم. "

سر جام خشک شدم . دست از تقلا برداشتم با بهت به بن نگاه کردم. بن نیم نگاهی به روبه روش کرد .

- " خیلی روش ها هست. میتونم تا آخرین قطر خونت و بنوشم. یا نه سنگی به پات ببندمت پرتت کنم تو دریاچه ، روش های دیگه ام هست مثل شکنجه کردن نظرت چیه جیرجیرک"

بعد وقتی دید منو ساکت کرده برگشت. از ترس و وحشت سر تا پام می لرزید. اون داشت برای مرگ من نقش می کشید.

- " حتی اگه منو بکشی و جسمم قایم کنی دیموند تا پیدام نکنه دست بر نمی داره اونوقت حتما می گرده دنبال کسی که این بلا سر من در آورده"

بن با لحن سردی گفت

- " جز احمق بودن زیادی خوش خیالی جیرجیرک ، بعد چند روز جات و با یه اسباب بازی تازه پر می کنه. احمق نباش تو برای دیموند هیچ ارزشی نداری . تو حتی یکی از زن هاش هم نیستی که بهت احترام بذار. تو فقط یه عروسک جنسی براش "

حقیقت محض بود. دیموند زن های زیادی داشت. مطمئنا یه دختر معمولی مثل من ارزش بالایی براش نداشت. واقعیتی که دوست داشتم تموم این مدت انکارش کنم.

- "خوبه که آروم شدی. بهتر بقیه راه هم آروم سر جات بشینی فکر عصبانی کردن منو از سرت بیرون کنی من به صبوری دیموند نیستم قرار نیست خیلی تحملت کنم. میدونی که قدرتش و دارم سر جات بنشونمت."

وقتی متوجه شدم داریم از شهر خارج میشیم. بیشتر ترسیدیم.

- "واقعا می خوامی منو بکشی"

- "کشتنت برای من هیچ منفعتی نداره. حداقل زجر کشت کردنت هیجان انگیزتر"

- "پس چرا منو دزدیدی"

- "دقیقا این کار و نکردم. گفتم باید حرف بزنیم."

گیج نگاهش کردم

- "پس چرا منو دزدیدی اگه فقط می خوامی حرف بزنی"

- "هی جیرجیرک متاسفانه حرف های که می خوام بهت بزنم زیادی خوشایند نیست پس ممکن واکنش خوشایندی ازت نگیرم دلم نمی خواد وسط چشم های تیز بینی که ما رو می پاییدن باهات حرف بزنم."

حداقل اعتراف کرد قصد آسیب زدن بهم و نداشت. ولی هنوز نمی تونستم کامل بهش اعتماد کنم. جاده از کنار دریا می گذشت کمی ارتفاع گرفت. کم کم داشتیم بالا تر از سطح دریا پیش می رفتیم. محکم سر جام نشسته بودم سعی داشتم مسیر و به خاطر بسپرم اگه شانسی برای فرار پیدا کردم راه رو گم نکنم. وقتی از سربالای بعدی بالا رفتم. کلبه بزرگ جنگلی به چشمم خورد. بن ماشین داخل جاده خاکی کشید.

- "پیاده شو"

هنوز می ترسیدم ولی چاره ای نداشتم. مطمئن بودم اگه مخالفت می کردم بن خودش دست به کار می شد حتم داشتم هیچ گونه لطافتی هم به خرج نمی داد. پیاده شدم. هیچ نشونه ای از کسی که اون نزدیکی زندگیه کنه وجود نداشت.

بن در کلبه رو باز کرد اجازه داد اول من وارد بشم. داخل کلبه از چیزی که فکر می کردم بزرگتر بود. اصالت شبیه اتاق شکنجه ی که منتظرش بودم نبود. داخل کلبه مدرن چیده شده بود. کاملاً مشخص بود این کلبه متعلق به دیموند نیست. محیط اطرافم زیادی مردونه آراسته شده بود. رنگ های تیره ، پرده های ضخیم ، قفسه اسلح های شکاری ، اثری از هیچ گرد و خاکی روی وسایل کلبه دیده

نمی شد. روی میز گردی که کنار اتاق قرار داشت. چندین قاب عکس دیده می شد. عکس ها قدیمی بودن. نه صبر کن بیشتر شبیه نقاشی بود. زن جوانی داخل نقاشی به چشم می خورد که لبخند زیبا داشت. پسر بچه ای کنارش ایستاده بود.

- " مادرم ، اسمش ابیگل بود"

- " اوه "

- " تنها چیزی که ازش برام مونده"

- " خیلی ساله گذشته "

- " حدودا دویست ساله پیش، نوشیدنی می خوری"

- " فکر کنم بهش احتیاج دارم"

لیوان ویسکی به دستم داد.

خودش روی کاناپه مدرن قهوه ای تیره که وسط کلبه درست روبه روی شومینه سنگی قرار داشت نشست.

- " بشین حرف هام طولانی "

نشستم. منتظر نگاهش کردم. حداقل کمی مطمئن شده بودم نمی خواست بهم آسیبی بزنه.

- " راجع به چی می خوای باهام حرف بزنی "

- " باید قبل اینکه جاسپر باهات حرف میزد من باهات حرف میزدم."

لعنت اون میدونست داشتم به دیدار جاسپر میرفتم. حتما دیموند هم از این موضوع خبر داشت.

- "دیموند تو رو فرستادت تا جلوم بگیری"

- "دیموند خبر نداره. فقط من این موضوع و می دونم. منم فعلا قصدی ندارم چیزی به کسی بگم"

- "چرا، به نظر که اصلا از من خوشت نمیاد تا بخوای بهم لطف کنی"

- "دقیقا، ولی فعلا نقش های که کشدیم بدون تو اجرا نمی شنند"
به جلو خم شد لبش لیس زد.

- "بذار از با این شروع کنیم. چرا دیموند تو رو کنار خودش نگه داشته؟"

جوری این سوال پرسیده بود که انگار جوابش نمی دونست.

- "معلومه من یه قرار دادی امضا کردم که باید بهش عمل می کردم."

بن با طعنه نگاه کرد و گفت

- "واقعا انقدر ساده لوح هستی یا داری تظاهر می کنی فیث"

- "منظور لعنتیت چیه؟"

- "کسی مثل دیموند با داشتن زنای زیبا که به خاطر داشتن جوانی حاضراند همه ی زندگی خودشون به دیموند ببخشند چرا باید دیموند"

این همه وقت بذاره تا دختری که هیچ منفعتی برایش نداره و کنار خودش نگه داره"

من قبلا به این موضوع فکر کردم ولی جوابی پیدا نکردم.

- "فیتت احمق نباش ، چرا دیموند مثل بقیه سر سپرده هاش ذهنت و خواب نکرده؟ اجازه میده باهاش مخالفت کنی "

- " تو جوابش میدونی"

لبهای بن روی هم فشرد شد با لحن محکمی گفت

- " معلوم جوابش میدونم، چون خودم نقشه اومدنت به نیویورک کشیدم."

- " چیکار کردی؟"

بلند شد بطری ویسکی برداشت لیوانش پر کرد

- " راجع به پدرت چی میدونی ، میدونی شغلش چیه؟"

جواب این سوال شاید چند جمله کوتاه هم نمی شد. چون در حقیقت من چیزی زیادی راجع به پدرم نمی دونستم.

- " پدر من چه ربطی به ماجرای منو دیموند داره؟ "

به دیوار چوبی پشت سرش تکیه زد.

- " پدرت برای دیموند کار می کرد فیتت"

طوری بهم خیره شد تا بفهمه متوجه حرفش شدم یا نه ؟

- " پدر من، من نمی دونستم! "

"- بانر دنور، یه محقق بود اون تونسته بود .بیشتر جادو های که مربوط به محدود کردن خون اشام ها بود و بشکنه پدرت یه نابغه بود"

اوه خدای من ، حتی فکرشم نمی کردم. من فکر می کردم پدر یه بازنده اس که پول هاش قمار می کرد.ولی وایستا ببینم . چرا همه اش از فعل های گذشته استفاده می کرد.

- " چرا میگی بود؟"

"- چون از زمانی که به دیموند خیانت کرد یه مرده محسوب میشه"
ذهنم کار نمی کرد . مستاصل به بن نگاه کردم.

- " منظورت چیه ؟"

"- واضح بگم ، همه خون آشام های اصیل پر قدر و پر نفوذ هستند.
دیموند جایگاه ویژه ای تو دنیا ما داره و البته دشمن های فروانی که دوست دارند جایگاه دیموند داشته باشند.. کمتر ابلهی پیدا میشه که با دیموند وارد جنگ بشه. ولی این همه چیز نیست اصیل زاده ها هم بلاخره نقطه ضعف های خودشون دارند. نقطه ضعفی که به وسیله ی اون میشه نابودشون کرد. هیچکس جز خودشون از نقطه ضعفشون اطلاعی نداره.ولی حالا پدر تو راز دیموند می دونه. این خبر به گوش خیلی ها از جمله جاسپر رسیده. همه برای دونستن اون راز دنبال پدرت می گردن. "

فقط پلک زدم هنوز نتونسته بودم باور کنم پدرم دقیقا چیکار کرده.
- "پدرت چند ماه پیش فرار کرد . دیموند برای پیدا کردن پدرت هر کاری می کنه . حتی نزدیک نگه داشتن خانواده بانر به خودش "
- "صبر کن می خوام بگی من به خاطر پدرم اینجا هستم"
- "این چیزی که گفتم"
نه حرف هاش با عقل و منطق من جور در نمی اومد. کسی منو مجبور به اومدن به نیویورک نکرد حداقل اگه مریض نمی شدم هیچ وقت پام اینجا نمی داشتم یا پل منو با دیموند آشنا نمی کرد.
- "نه من به خاطر درمان مریضیم به اینجا اومدم . حرف هات یه مشت دروغ"
- "فیث واسه من کاری نداشت تا دکترت حرف های که بهش تلقین کرده بودم و بهت تحویل بده . درست کردن چند برگه آزمایش کار خیلی سختی نبود. "
سرم و تند تند تکون دادم
- "نه این درست نیست من مریض بودم . درد داشتم حتی خون ریزی این دروغه"
هر چند بعد یه مدت احساس مریضی نمی کردم . ولی من مطمئن بودم مریض بودم.

"- بیماری خاصی تداستی . اون خون ریزی ها هم به خاطر تغییرات هرمونی بود که با گرفتن چند قرص کامل بهبود پیدا کردی . فیت درست فکر کن چه طوری سر و کله پل مثل فرشته ها پیداش شد. چون ما ازش خواسته بودیم. دیموند از همون روز که پدرت فرار کرد خواب هات تسخیر کرده بود تا کنترلت کنه. خواهرت و نزدیک خودمون نگه داشتیم."

فریاد کشیدم

"- چی "

یعنی خواهرم از این موضوعات خبر داشت.

"- جیغ نکش ، خواهرت چیز خاصی نمی دونه . لازم بود اول از شر دوست پسرش راحت بشیم. حتی لازم نبود اغواش کنیم راحت به خواهرت خیانت کرد. گای به راحتی تونست به خواهرت نزدیک بشه مراقبش باشه. نقشه رو جوری طراحی کرده بودیم که یکی از دخترها از وجود دنیا ما خبر دار بشه. و دیموند تو رو انتخاب کرد. ذهنت خواب نکردیم تا اگه پدرت خواست باهات تماس بگیره بتونیم پیداش کنیم. بانر احمق نیست به همین راحتی خودش و نشون نمیده. مگه اینکه تو رو کمی آزاد میذاشتیم. ولی تا امروز خبری از بانر نشده . هر چند مطمئنم پیداش میشه"

گیج بودم

- " و اگه پیداش نشه "

- " دیموند حتما پدرت پیدا می کنه . ما مطمئنیم پدرت سراغ خانوادش میاد چون دیموند باور داره بانر نمیذاره برای دختر هاش اتفاقی بی افته . برای همین اون دسبند ها رو براتون فرستاده "

- " برای چی اینا رو به من میگی "

- " می خوام کمک کنی قبل از دیموند و بقیه پدرت و پیدا کنیم "

- " چرا "

چهره اش تبدیل به مجسمه بی جون شد که هیچ احساسی و نمی شد تو چهره اش خوند.

- " چون فقط با کمک تو می تونم دیموند بکشم. "

برای لحظه ای احساس لرزش کردم و ناچار شدم دستانم رو دور خودم حلقه کنم. لرزشی که پس شنیدن حرف آخر بن دچارش شدم. به خشکی سر تکون دادم.

- " الان چی گفتی؟ "

- " با کمک تو می خوام نقشه هام و عملی کنم. "

شوکی از ترس و دودلی همچون باد بهم برخورد کرد.

- " تو عقلت و از دست دادی بن ؟ هر کی با اکیو متوسطم می تونه بفهمه در افتادن با دیموتد یه حماقته ، نه حماقت و اژه درستی نیست.

این یه دیونگی ! "

بن جوری با تمسخر نگاهم کرد انگار حرف هام برایش معنی خاصی نداشت.

- "اره هیچ خون آشامی حاضر نیست این کار بکنه. ولی وقتی به نقطه ضعف دیموند دست پیدا کنم. انقدر ها هم دیونگی به نظر نمیاد."

بن می خواست دیموند بکشه. این کمی مضحک بود؟ چرا بن باید بخواد همچین کار بکنه؟ مگه بن یکی از وفادارترین زیر دست دیموند نیست؟ نکنه نقشه دیگه ی تو سرش؟

- "صبر کن اصلا من چرا باید حرف هات و باور کنم."

- "به همون دلیلی که جاسپر هم دقیقا می خواست به تو همین پیشنهاد و بده. اون ازت می خواد پدرت و پیدا کنی بعد اون با کمک پدرت از راز دیموند با خبر میشه به راحتی جای دیموند و میگیره. در مقابل کمکی که قرار بهش بکنی بهت قول میده به خانواده ات اسیبی نرسه. البته اینا همه اش دروغ چون جاسپر هر چیزی که متعلق به دیموند می خواد که تو هم جز دارایی های دیموند به حساب میای. پس به نفعت با من همکاری کنی"

داشتم عقم و از دست می دادم؟ ولی هنوز مطمئن بودم همه چیز اونی نیست تا الان شنیدم. اگه نقشه باشه چی؟ بن از من خوشش نمی

اومد؟ بر خورد های افتضاحی با هم داشتیم. نه بدون فکر نمی تونستم چیزی قبول کنم.

- " خوب بیا از این دید بهش نگاه کنیم. تو گفتی جاسپر از من کمک می خواد اگه بهش کمک کنم. اون به قول هاش عمل نمی کنه. تو می خوای بگی همکاری با تو نتها راه من واسه نجات خانواده ام؟"
بن لبخند شروری زد

- " دقیقا منظورم همین بود"

با تمسخر و استهزایی که تو صدام موج میزد گفتم
- " ولی من اینی طوری فکر نمی کنم. اگه همه حرف هات هم واقعیت داشته باشه من می تونم با دیموند معامله کنم. چیزی که متعلق به دیموند بهش برگردونم ازش بخوام کاری با خانواده ام نداشته باشه این منطقی تر تا به تو کمک کنم"
دیگه بس بود واقعا باید برمی گشتم و می فهمیدم بن چقدر صادق بوده.

- " بشین جیرجیرک ، قانون های دیموند هیچ وقت تغییر نمی کنه. کسی که بهش خیانت می کنه هم خودش هم خانواده اش میمیرند. بیا از این دیدگاه بهش نگاه کنیم . شاید دیموند تو رو نکشه ولی حتما پدرت و میکشه چرا باید کسی که از راز بزرگش خبر دار و زنده نگه دار این عقلانی تر"

جمله آخرش باعث شد دچار ترسم بشم. بن داشت حقیقت و می گفت می تونستم با دیموند معامله کنم. ولی هیچ وقت ریسک نمی کرد و اجازه نمی داد پدرم زنده بمونه. پدرم هر کاری هم که کرده بود پدرم بودم. من نمی تونستم اجازه بدم بمیره. با ناامیدی روی کاناپه نشستم.

بن با لبخندی مغرضانه ای برندازم کرد

- " افرین که عاقلی ، میبینی من تنها کسی هستم که می تونم به خانوادت کمک کنم "

با لحن آروم اجتناب پذیری گفتم

- " چه طوری باید بهت اعتماد کنم. تو از من منتفری چرا باید کمکم کنی "

- " من هیچ کمکی بهت نمی کنم فیث ، درسته ازت خوشم نمیاد. جز زن های نیستی که من می پسندم ولی تنها کسی هستی که می تونی بانر و پیدا کنی . می تونی اعتماد نکنی منتظر بمونی تا دیموند پدرت و پیدا کنه جونش ازش بگیره. می تونی به من کمک کنی در هر صورت بعد مرگ دیموند من مشکلی باهات ندارم می تونی برگردی به زندگی گذشته ات. می تونی به جاسپر هریسون اعتماد کنی تصمیمش با خودته "

" صبر کن تا جایی که دیموند به من گفته خون آشام های که بهش خدمت می کنند نمی تونند بهش خیانت کنند. پس تو چطور می خوای این کار بکنی "

" حقیقته ، ولی من سرسپرده دیموند نیستم کسی که منو تبدیل کرده دیموند نبوده . پس می تونم "

" انگیزه ات چیه؟ فکر می کردم خیلی به دیموند وفاداری "

" من می خوام قلمروی خودم و داشته باشم . از اینکه زیر سلطه کسی دیگه باشم متنفرم . حالا که شرایطش پیش اومده باید بهترین استفاده رو ازش ببرم اینطور فکر نمی کنی فیث "

قدرت ؟ دلیل قانع کننده ای بود. به نظر هم نمی اومد بن زیادی قانع باشه. ولی باز نمی تونستم بهش اعتماد کنم.

" من حتی بخوام هم نمی تونم بهت کمک کنم. دیموند ذهن منو می خونه من نمی تونم کوچکترین حرکت خارج خواسته دیموند انجام بدم "

بن دستش بالا آورد گوشی تلفنش و از ژاکتش بیرون آورد.

" دیموند، فقط دهنهت و بسته نگه دار ، حرف های منو تایید کن "

سرمایی که هیچ ربطی به سرمایی هوا نداشت دوباره منو لرزوند. بن گوشی تلفنش و کنار گوشش نگه داشت. فقط گوش می داد.

- "متاسفم سرورم فقط یه شوخی بود"

فک بن فشرده شد

- "متوجه شدم"

بن تلفن همراهش و سمت من نگه داشت. لب زد حواسم و جمع کنم.

- "دیموند"

- "چه اتفاقی افتاده؟"

خشونت در صدایش باعث شد مستصل به بن نگاه کنم. فعلا نمی

دونستم پدرم واقعا در خطر یا نه پس لازم بود مثل همیشه رفتار کنم.

- "بن می خواست منو بدزد. اون یه عوضی"

لب های بن کج شد.

- "یعنی چی می خواست بدزدت"

- "خوب دقیقا منظورم اون نیست. زیر دستت فقط منو ترسوند"

کلمه زیر دست و بالحن پر از تحقیر بیان کردم. بن با خشون دندون

های نیشش و نمیان کرد.

- "الان کجایی؟ منو از وسط یه جلسه مهم بیرون کشیدی چون باز

دارید سر به سر هم میذارید."

- "نزدیک سالن زیبایی، صبر کن تو از کجا فهمیدی من تو دردرس

افتادم. تو که نیویورک نیستی"

- " خدای من فیث ، فکر می کردم تا الان فهمیدی باشی، مهم نیست
گوشی و به بن بده "

گوشی به بن دادم. صحبت های بن با دیموند چند ثانیه بیشتر طول
نکشید. بن برگشت و با لبخند نگاهم کرد.

- " بازیگری خوبی هستی جیرجیرک "

با تندى جواب دادم

- " باید بگم شانس آوردی دیموند از پشت تلفن نمی تونه ذهن منو
بخونه ولی خیلی زود میفهمه چه نقشه های داری "

بن از قفسه بارش شیشه کریستالی بیرون آورد. وقتی برای خودش
کمی نوشیدنی ریخت فهمیدم یه نوشیدنی معمولی نیست .

- " مینوشی "

بعد به حرفش پوزخند زد. لیوان خورش و سر کشید. صورتم به
حالت چندشی جمع شد. عسلی چشم هاش تیره شد و رنگ چشم هاش
به قرمزی می زد. لیوانش و روی میز کوبید..

- " چیزی که باید بدونی اینکه دیموند فقط می تونه به افکاری گوش

بده که همون لحظه بهش داری فکر می کنی. پس نمی تونه تو سرت
بچرخه و هر چی می خواد و پیدا کنه. پس فقط لازم ذهنت و کنترل
کنی کار سختی نیست. او دستبند هم می تونه کمکت کنه. اون دستبند

دارای جادویی که یاعث میشه دیوار محافظتی دورت تشکیل بشه.
وقتی اون دستبند به دست داری دیموند قادر نیست ذهنت و بخونه."

بالحن آزرده ای گفتم

- " لعنت بهت، به همه چیز فکر کردی "

- " با من همکاری می کنی "

بعد مصرانه پرسیدم

- " چه طوری هر بار که تو در دسر می افتم دیموند خبردار میشه "

- " دیموند روی تو نشانه گذاری کرده "

- " این چه کوفتیه "

بن با تمسخر آبروی بالا اندخت

- " خون آشام ها روی جفت هاشون نشونه گذاری می کنند تا به بقیه

نشون بدن اون فرد متعلق به اون هاس بهتر حتی فکر نزدیک شدن
هم نکنند. "

چشم هام تنگ کردم . چیزی نبود دیگه کنترل اعصابم و از دست
بدم. بالحن گزنده ای گفتم.

- " جفت ، هی من حیون نیستم که جفت کسی به حساب بیام. من مال

هیچکس نیستم. این مزخرف "

- " تو دقیقا شبیه یه حیون خونگی میمونی فیث ، این و همه می

دونند. دیموند فقط یه قلاده گردنت ننداخته . دیموند از خونت استفاده

می کنه. از بدنت استفاده می کنه . تو هیچ فرقی با بقیه جفت های خون آشام ها نداری. می تونی خودت و گول بزنی اسم خودت بذاری معشوقه ولی تو دنیا من به چشم یه جفت برای دیموند دیده میشی"

برام مهم نبود تو دنیا اونا به چشمی دیده می شدم. من یه انسان بودم خودم تصمیم گرفته بودم کنار دیموند بمونم. اخم غلیظی کردم با لحن خشکی گفتم

- "میشه مزخرف گفتن تموم کنی جواب سوال منو بدی"

- " دیموند باهات تبادل خون انجام داده . چون نمی تونست ذهنت خواب کنه پس باید جوری تحت کنترل نگهت می داشت. خون آشام ها معمولا با همه جفت هاشون تبادل خون انجام نمیدم. معمولا این کار و با شلان خودشون انجام میدن. برای همین جاسپر کمی از این موضوع تعجب کرده بود. به هر حال دیموند از حس هات با خبر میشه. مثل امروز که ترسیده بودی متوجه این موضوع شد. با کشش خونی که دارید به راحتی پیدات می کنه . البته اگه اون دست بند تو دستت باشه این کار غیر ممکن نمیشه ولی خیلی سخت تر میشه"

اگه یکی از این چیزهای که میشنوم و برای کسی تعریف می کردم . شک نداشتم به سلامت عقم شک می کردن. به هر حال باید از حرف های بن مطمئن می شدم. بعد یه تصمیم درست می گرفتم.

- " منو برگردون به شهر چند روز وقت می خوام تا فکر کنم"

- " فقط دو روز، وقت زیادی نداریم "

- " باشه حالا می تونم برم "

کلید ماشین ها رو خیلی غیر جنتلمانه سمت پرت کرد.

- " می تونی ماشین منو ببری. "

چند روز داشتم به این فکر می کردم کاری کنم تا رابطه ام با دیموند از حالت سکس خارج بشه یعنی بوسه هاش این فکر و تو سرم انداخته بود . ولی حالا باید تصمیم می گرفتم تو نقشه کشتنش همکاری کنم. یا نه؟ مهم نیست اون یه خون آشام باشه من هیچکس و به کشتن نمیدم.

چند مایل با شهر فاصله نداشتم. از تلفن ماشین استفاده کردم تا با پل تماس بگیرم.

- " هی پل فیثم "

- " فیث خدای من تموم این مدت نگرات بودم . حالت خوبه؟ "

با طعنه گفتم

- " باور کنم. تو منو گول زدی "

- " می دونم نمی تونی حرف هام و باور کنی ولی من هیچ راهی

نداشتم. هیچ قدرتی نداشتم "

" الان برای اینا باهات تماس نگرفتم . می خوام یه چیزی ازت
بپرسم امید وارم صادقانه جوابم بدی "

" حتما "

" دیموند ازت خواست با من تماس بگیری . تو هیچ وقت منو به
دیموند معرفی نکردی درسته؟ "

" فیث اگه حرفی بزنی میمیرم خواهش میکنم. "

- " ببین پل تو به من مدیونی من جونت و نجات دادم. راستش بگو
این قضیه برام خیلی اهمیت داره "

پل مکث طولانی کرد

" بن خواست باهات تماس بگیرم کاری کنم تا راضی بشی به
نیویورک بیای. "

پس واقعیت داشت. این خیلی بد بود . این همه چیز و عوض می
کرد.

" فیث این همه اش نیست. من شایعه های راجع به پدرت شنیدم.
اینکه پدرت به سرورم خیانت کرده . حالا حضور تو کنار سرورم
نشون دهنده اینکه چیزهای که شنیدم شایعه نیست. "

" ممنون پل "

" فیث منو می بخشی "

" روش فکر می کنم "

تماس قطع کردم. برای اولین بار تو زندگیم هیچ نقشه ای نداشتی. نه حتی یه امیدی ، دو راه بیشتر نداشتی . باید بین پدرم و. دیموند یک نفر انتخاب می کردم. حس بی حسی وجودم و در برگرفته بود. این منصفانه نبود. من یه ادم معمولی بودم دلم یه زندگی معمولی می خواست. می دونستم غیبت پدرم باعث یه دردسر دیگه قرار بشه. ولی من نمی تونستم برای کشتن کسی اقدامی کنم. باید اول اون نامه ای که پدرم برام فرستاده بود و می خوندم. شاید سرنخی پیدا می کردم. بعد باید نقشه ای می کشیدم. نمی تونستم به هیچکس اعتماد کنم.

در حالی که زیر بارون به سمت آپارتمان جس می روندم داشت به این فکر می کردم باید همه چیز و برای جس تعریف می کردم یا نه؟ آگه جس جای من بود هیچ وقت چیزی بهم نمی گفت سعی می کرد ازم محافظت کنه کاری که حالا من باید براش انجام می دادم. از پله ها بالا رفتم قبل اینکه زنگ در و بزنم در آپارتمان جس باز شد. با مرد قد بلندی رو به رو شدم . که چشم هاش مثل بن عسلی درخشان بود. مثل همه خون آشام های که تا امروز دیده بودم. جذابیت غیر بشری داشت.

لعنت بهت بن، این یعنی بیشتر حرف هاش حقیقت داشتن. جس با دیدم. گای و کنار زد. بغلم کرد.

- " فیث دنور ، چطور جرات کردی این همه مدت منو بی خبر بذاری "

اهی کشیدم محکم تر از هر موقع بغلش کردم.

- " متاسفم جس، دلم برات تنگ شده بود "

جس متوجه حال دگرگونم شد.

- " اصلا خوب به نظر نمیای "

- " خانوم ها "

جس کنار کشید. چشم غره ای به گای رفتم.

- " گای این فیث خواهرم. "

لب های گای کش آمد. می تونستم در دیف دندان های تیز و مروارید رنگش ببینم

- " خوشحال شدم دیدمت فیث ، خیلی راجبت شنیده بود. "

با نفرت نگاهش کردم. چون از احساسات جس نسبت بهش خبر

داشتم. حالا می دونستم گای فقط داشت خواهرم بازی می داد.

با طعنه گفتم

- " واقعا ، کی راجب من باهات حرف زده. "

گای متوجه منظور دو پهلوم شد. اخم کرد. جس فقط متوجه جو سنگین بینمون شد. پس سریع کنترل همه چیز و به دست گرفت.

- " گای داشت می رفت. مگه نه گای "

- " اره بهتر تنهاتون بذارم. حتما خیلی حرف های دخترونه دارید به هم بزنید "

گای خم شد و گونه جس و بوسید. بعد خیلی دوستانه گفت

- " بعدا می بینمت فیث "

- " امیدوار نباش "

گای جوری که فقط بشنوم زمزمه کرد

- " فکر می کردم مطیع باشی "

بعد از پله ها پایین رفت زیر لب زمزمه کردم.

- " عوضی "

- " اون یه عوضی جذاب "

به جس نگاه کردم .

- " ازش خوشم نمیاد جس "

جس از در ردم کرد خندید

- " مطمئنم اگه نمی گفتم عاشق شدم این حرف و نمیزدی "

جواب مثبت بود. جس عاشق گای بود. گای فقط به خاطر دستور

دیموند کنار جس مونده بود. حتی اگه همه چیز به خوبی تموم می

شد. حافظه جس و پاک می کردن. باز احساسات خواهر من جریح دار می شد. من نمی تونستم همچین چیزی و تجمل کنم. جس خیلی برام اهمیت داشت.

روی کنایه نشستم. نگاهم یه پاکت پیتزا نصف و نیمه ی دادم که روی میز قهوه بود.

- "خوب فیث بگو ببینم چی شده"

اوه فراموش کردم خواهرم یه کاراگاه پلیس، حتما متوجه آشفتگیم شده بود

- "از پدر خیری نداری"

- "فیث برای تو اصلا اهمیت نداشت این موضوع که بانر کجاس، چه اتفاقی افتاده"

- "فقط حس کردم این بار غیب شدنش طولانی شده. فکر کردم شاید به مشکلی خورده"

جس دستم گرفت.

- "هی نمی خواد نگران باشی. چند وقت پیش یه تماس داشتم ازش"

چشم هام گرد شد. پس هنوز زنده بود.

- "واقعا کجا بود"

" چیزی نگفتم. ازم می خواست مراقب تو باشم. اوه بانر خیلی نگران تو بود"

" فقط همین"

" اره، فیث تو که باید عادت کرده باشی"

"به نبودنش عادت دارم."

چیزی نگفتم. سوال های بیشتر فقط باعث می شد جس بیشتر مشکوک بشه. باید تموم سعیم می کردم از این جریان دور نگهش دارم.

" فیث همه چیز بین تو دوست پسر جدیدت خوبه"

" خوب همه چیز یکم پیچیده شده"

درست بود همه چیز بین منو دیموند پیچیده شده بود. من نمی دونستم بعد چیز های که امروز شنیدم حس واقعی دیموند به من چیه؟ قبل از امروز و حرف زدن با بن فکر می کردم دیموند از من خوشش میاد. ولی حالا واقعا نمی دونستم.

" نکنه عاشقش شدی"

اوه لعنتی عاشق شدن تو این موقعیت بدترین چیزی بود که می تونستم بهش فکر کنم. با دونستنه حقیقتی که نمی خواستم باهش روبه رو بشم چشم هام بستم. ولی بلاخره باید با حقیقت روبه رو می

شدم. طی این چند هفته من عاشق اون موجود خون سرد و عوضی شده بود.

من به راحتی جذب زیبایی فزیکدی دیموند شده بودم. فکر نمی کردم کسی به خاطر این موضوع می تونست منو سرزنش کنه. این عجیب بود شایدم زیادی خجالت اور بود که بعد سکس عاشق دیموند شده بودم. به طرز ناراحت کننده ای من دیموند و می خواستم.

- " فکر کنم "

- " اون تو رو دوست نداره "

من دیموند داشتم. هر شب کنار دیموند می خوابیدم. باهم سکس داشتیم. ولی حالا به نظرم دیموند زیادی دور از دسترس بود.

- " ازش نپرسیدم "

جس خیلی بیخیال تکیه زد

- " پس باید فقط ازش بپرسی "

این چیزی بود که باید انجام می دادم. ولی هنوزم درک نمی کرد چرا انقدر محافظه کار شده بودم. مگه وقتی عاشق کانر شدم ازش نپرسیدم منو دوست داره یا نه ؟ پس الان چه مرگم شده بود. حالا باید واقعا چه غلطی می کردم. بین دیموند و پدرم نمی تونستم فقط یه نفر و انتخاب کنم. این اصلا منصفانه نبود.

- " باید همین کار بکنم. "

"- شب پیشم میمونی"

"- اگه تنهایی اره"

"- پس میرم غذای چینی سفارش بدم"

تلفتن زنگ خورد. جس، بعد چند ثانیه با گوشی تلفن برگشت.

"- با تو کار داره"

گوشی تلفن گرفتم. جس تنهام گذاشت.

"- فیث دنور تو حقیقتا دلت می خواد تنبیه بشی"

"- دیموند"

- " بعدا راجب این حرف میزنیم چرا من نمی دونم الان خونه

خواهرتی، ولی الان یه ماشین پایین منتظرت، کاری که باید بکنی

اینه شیرینم همین الان میای اینجا پیش من"

"- می خوام که امشب پیش خواهرم بمونم"

"- شیرینم من دستور دادم . پس تو فقط اجراش می کنی. می خوام

بیست دقیقا دیگه فرودگاه ببینمت"

جا خوردم.

"- تو نیویورکی؟"

"- نیم ساعت دیگه پرواز داریم. پس می بینمت."

"- اوه، قرار کجا بریم"

- " شیرینم چرا یاد نمیگیری سوال نپرسی و فقط دستور اجرا کنی "

بعد روز پر تنشی که گذرونده بودم لبخندی روی لبم شکل گرفت
- "چون تو دوست داری من باهات کل کل کنم"
- "دختر بد، بیست دقیقه دیگه اینجا نباشی. برای هر دقیقه اش
اسپنکت می کنم"
حس کردم. دلم می خواست واقعا ببینمش. این حسی نبود که باید
نسبت به این مرد داشته باشم.
- "اوه تهدید ترسناکی نبود."
- "پس فقط سعی کن دیر کنی"
گوشی قطع کرد.

از دروازه فرودگاه خصوصی اسمیت گذشتیم. تیموتی همراه سه
ماشین منو همراهی می کرد. هیچکس از مسیر بعدیمون اطلاعی
نداشت. باید حدسم میزدم. دیموند کسی نبود که برای برنامه هاش به
کسی توضیحی جوابی پس بدهد.

اطراف باند فرود با چمن مصنوعی پوشیده شده بود. چند سوله
بزرگ اون نزدیکی دیده می شد. چند جت خصوصی بیرون از سوله
ها دیده می شد. ماشین مستقیم به وسط باند فرود پیش رفت. با خودم
فکر کردم شاید باید از این سفر برای حواس پرتیم استفاده می کردم.
تا مدتی که با دیموند بودم باید مواظب افکارم می بودم. این اصلا

کار اسونی به نظر نمی اومد. باید تو این مدت سر در می اوردم
دیموند احساسی به من داشت یا نه؟

یکی از محافظ های دیموند در ماشین و برام باز کرد. وقتی از
ماشین پیاده شدم دیدم جت خصوصی دیموند که متعلق به شرکت
داسواوایشن بود آماده پرواز. این نشون دهنده ثروت عظیم دیموند
بود که منو می ترسوند. چون این فکر تو سرم می انداخت که
دیموند برای حفظ داشته هاش هر کاری خواهد کرد. دیدم چمدون
های که بسته بدنای شده بودن و داخل جت بردن. با دیدن تعداد بالای
چمدون ها حدس زدم مدت طولانی قرار از نیویورک دور بمونیم.
نسیم خنکی که می وزید صورتم و قلقلک می داد. تکه موی که ازاد
روی شونه ام رها کرده بودم و پریشون کرده بود. برای لحظه ای
انقدر احساس آرامش کردم که قلبم از این حس شوکه شد.
در اون کت و شلوار ایتالیای و پیراهن مشکی از همیشه جذابتر به
نظر می اومد. اون هیکل تموم سیاه پوشت می تونست قلب هر زنی
به تپش بندازه.

- " فیت "

صداش به طرز عجیبی خش دار نگاهش به شدت نرم بود. چند قدم
جلو رفتم. قبول واقعیت حس هام راجب این مرد باعث شد حس

عجیبی از آرامش و در وجودم سرازیر بشه. خلبان پرواز سری
تکون داد سمت جت به راه افتاد.

دیموند با لحن ملایمی به نقطه ای نزدیک به خودش اشاره کرد.
دستور داد.

- " بیا اینجا شیرینم "

بی حرکت سر جام ایستادم.

- " قرار کجا بریم "

با دو قدمی که با پاهای بلندش برداشت بهم نزدیک شد. دستش و دور
کمرم حلقه کرد. وقتی خواستم کنار بکشم دستش و دورم محکم تر
کرد.

- " باز که تبدیل به یه اسب چموش شدی "

یاد حرف های بن افتادم لب هام بهم فشردم. چهره شیطانی پر
شرارت دیموند از همیشه بیشتر اروم به نظر می اومد.

- " بن چی گفته که تو چشم هات اتیش شعله میکشه "

- " اون گفت من مثل یه جفت برای تو میمونم. ولی من یه حیوون
خونگی مطیع نیستم. "

- " قند عسلم تو حیوون خونگی نیستی. من هیچ وقت حیوون خونگی
نداشتم. "

نفس زنان سرم و بالا اوردم با نگاه سرکش و نافرمانم گفتم.

"- ولی تو الان به من گفתי چموش"

- " برای که هستی"

عصبانی شدم

"- من اسبت نیستم. پس چموش.."

ولی وقتی دست هاش و زیر بغلم قرار داد. منو به طرف خودش کشید. تو چند ایچیش قرار گرفتم نتونستم جمله ام ادامه بدم. البته باید گفت این لب های دیموند بود که دهنم و بسته نگه داشته بود. دیموند مالکانه بازوم نوازش کرد.

لب هاش نزدیک گوشم نگه داشت.

"- تنها راه برای بستن دهنت همینه عزیزم"

دیموند منو عزیزم صدا زده بودم. نیمه از دهنم سعی داشت نادیده اش بگیره به خودم یاد اوری کردم. باید دست از احساسی شدن بردارم. در تلاش بودم به خودم یاد اوری کنم دیموند بارها این جمله رو به زن هاش گفته تا بتونم ضربان قلب پر تنشم و آروم کنم.

"- لب هات طعم خاصی داره شیرینم، من حتی می تونم ضربان های

ضعیف بالای لبِت و حس کنم. مسیح منو تو رو می خوامت"

باز هم به راحتی منو تحت و کنترل خودش در آورده بود عصبانیتیم کنترل کرده بود. حالا اثری از عصبانیت تو وجودم نبود. بدنم از حرارت داشت می سوخت. این حقیقت داشت دیموند روی جسم و

تفکراتم سلطه داشت. منو به زنی تبدیل کرده بود که توان مخالفت با خواسته های شهوانیش و نداشته باشم. حتی روزی فکر نمی کرد. فکر تسلط مردی روی جسم انقدر به نظرم اروتیک به نظر بیاد. سینه هام به سینه های سرد و عضلانی فشرده می شد.

- " فکر کنم دیگه کافی ... "

در میون بازوهاش که مثل فولاد دورم پیچیده شده بود به سختی می تونستم نفس بکشم. می خواستم التماسش کنم چون واقعا به بوسه هاش احتیاج داشتم. ترس وجودم گرفت. حالا با این احساس چه جور می تونستم دیموند از خودم دور کنم. اصلا دیگه همچین توانایی داشتم.

- " شیرینم اروم بگیر، بهت قول میدم. منو خواهی داشت. ولی الان تیلور صدای غرغر هاش بلند شده اون می خواد هر چه زودتر این پسر و بیرونه، من یه کابین خصوصی دارم پس قول میدم. به خاطر تک تک دقیقه های که دیر کردی نوازشت کنم. "

- " و تو هنوز نمی خوای به من بگی کجا داریم میریم "

- " نه قبل اینکه بهم بگی چی بین تو بن گذشته که تو رو اینجوری آشفته کرده. "

نباید فکر می کردم. این چیزی بود که دیموند می خواست. می خواست از تو سرم اطلاعات به دست بیاره.

- " بعدش بهم میگی کجا قرار بریم"
بعد همه ی اون شوخ طبعی ناپدید شد چشم هاش یخ بستن.
- " بعدش حتما تنبیهت می کنم "
- " فقط چون بدون خبر به خواهرم سر زدم"
- " نه تو دوباره جونت به خطر انداختی لیدی عزیزم"
- " به هر حال هر اتفاقی برای من می افتاد. تو خیلی خشن به دنبالم
می اومدی . از این بابت مطمئن بودم"
- " همیشه مطمئن باش"
صدای دیموند بسیار ملایم بود ولی انقدر با اقتدار بود که شک نداشتم
حتی با اتفاق های امروز همیشه ازم مراقبت خواهد کرد.
به طور غریزی اهی کشیدم. بدن دیموند واکنش نشون داد. من حالا
کاملا از سفتی بدنش آگاه شده بودم.
- " بعدش باهام چیکار میکنی"
این حرف هم باعث نشد دیموند به حالت شوخ طبعش برگردد .
- " من تو رو باید زودتر به تخت ببرم. با من بیا "
به طور غیر خانومانه ای دوست داشتم هر اتفاقی که قرار بود تو
کابینش بی افته زودتر پیش بره.

چند دقیقه ای بود که هواپیما در حال پرواز به مقصد نامعلومش بود. درست همون لحظه ای که خلبان شروع کرده بود به حرف زدن. دیموند روی صورتم خم شده و لب هاش و روی لبم هام گذاشت. بوسه ای که پر تمنا به طور ظالمانه ای نابود کننده بود.

دیموند دست آزادش و وارد یقه لباسم کرده بود و سینه ام و به دستش گرفت کارش باعث شده بود گوش هام کارایشون از دست بدن. بعد پایان بوسه فهمیدم از عمد این کار و کرده بود تا متوجه مقصدمون نهایمون نشم.

وقتی بهش چشم غره رفتم. با لحن تمسخر آمیزی گفته بود.

" شیرینم تو هر چی من بخوام و میفهمی نه بیشتر "

کمر بندم و باز کردم. مهماندار با جام شامپاین از ما پذیرایی کرد بعد پشت پرده ناپدید شد.

" به خاطر شوخی بن ناراحتی "

" بن اصلا شبیه تو رفتار نمی کنه. حداقل سعی نمی کنه اصلا

جنتلمانه رفتار کنه. چرا کنار خودت نگهش داشتی "

دستم و میون دستش گرفت

" بن وفادارترین دوستی که دارم "

اون واقعا همچین فکر می کرد. باید بحث و منحرف می کردم.

"- به هر حال من ازش خوشم نمیاد. الان هم تو این لباس خیلی دارم اذیت میشم. امیدوارم مدت پرواز طولانی نداشته باشیم."

"- پس تو می خوای افکارت از من پنهون کنی"

اون فهمیده بود. می دونستم سخت ترین کار ممکن پنهون کردن چیزی از دیموند بود. کمر بندم و باز کردم و ایستادم.

- " من دوست دارم حریم شخصی داشته باشم"

"- می تونی حریم شخصی داشته باشی"

- " جدا پس چرا من اصلا همچین حسی ندارم."

"- برای اینکه دیده خوبی به این قضیه نداری. تو متعلق به منی، سرت هم جزی از تو پس افکارت هم به من مربوط میشه. حالا بهتری بری تو کابین و لباس های که برات آماده کردم بپوشی. ما خیلی وقت داریم راجب ذهنت حرف بزیم"

"- پس من شبیه یه ملکم برات"

"- شیرینم تو کسی هستی گاهی دوست دارم دهنش و ببندم خمت کنم جوری به پشتت بزوم. بی فکر حرف نزن. حالا برو قبل اینکه این کار جلو بقیه انجام ندادم"

داخل کابین شدم. فاصله از دیموند بهترین راه برای محفوظ نگه داشتن. افکارم بود. خوب اینم یکی از دردرسهای خوابیدن با یه خون اشام بود.

لباس هام از تنم خارج کردم. تنها لباس های زیر به تن داشتم. که در کابین باز شد و دیموند وارد کابین شد که به صورت یه اتاق خواب مدرن امروزی دیزاین شده بود.

- "میبینم تو آماده تنبیهت شدی قند عسلم"

- " ما فقط سکس می کنیم"

این سوال و فقط به خاطر حرف های بن مطرح نکرده بودم. من دوست داشتم بدونم دیموند راجب من چی فکر می کرد حداقل جایگاهم تو زندگیش کجا بود.

صدای دیموند از ته گلوش بلند شد

- " تو دوست داری کار دیگه بکنیم شیرینم"

اون متوجه ناامیدی تو صدام شده بود.

- " تو با سرسپرده هات چیکار می کنی"

دیموند لبخند زد

- " میکنمشون"

شوخ طبعیش باعث شد لبخند بزنم.

"- تا حالا تو ارتفاع 35 پا کسی و کردی"

چشم هاش و باریک کرد. آه کشیدم

"- میشه بپرسم تجربه چه کاری نداشتی"

- " بهتر بررسی می خوام به تو چه تجربه ای بدم شیرینم. یا نه بهتر

بدون هیچ سوالی نشونت بدم"

جمله اش و تموم نکرده بود که پس گردنم نگه داشت. قبل اینکه حتی

پلکی بزنم یا بتونم واکنشی نشون بدم. زانو هام زمین و لمس کرد

بودن و بدنم روی تخت افتاده بود. یه پوزیشن تحقیر کننده البته زیادی

تحریک کننده. لبم خیس کردم.

- " تا حالا چند تا سرسپرده داشتی"

"-شیرینم این سوال سختی چون من مدت طولانی دارم زندگی می

کنم"

- " خوب به این می تونی جواب بدی. تو فقط سکس می کنی اونم به

روش های منحصر به فرد خودت ، هیچ احساس عشقولانه ای در کا

نیست. قرار نمیداری. اخر شب به خاطر سکس فوق العاده از پانترت

تشکر نمی کنیم. این چیزی که تو هستی و می خوای درسته؟"

"- من کسی هستم که لذتی که حتی تو رویا هم نمی دیدی بهت میدم.

کسی که باید تشکر کنه و زانو بزنه توی شیرینم. ولی تو بیشتر

اوقات در حال سرکشی هستی"

کنارم روی تخت نشست. با دست های قدرتمندش گردنم و نگه داشت. با اون یکی دستش پوست باسنم و لمس کرد. لبم و زیر دندونم کشیدم.

- " تو می خواهی بهت حسی جدای از همه ی سرسپرده هام داشته باشم"

معلوم بود می خواستم ولی متوجه نیش حرفهای دیموند شده بودم. فوراً اعتراض کردم.

- " عمرا! فقط دارم سعی می کنم بهتر بشناسمت. من بدنم و در اختیارت گذاشتم. و اینکه هیچ زن عاقلی دلش نمی خواد به ادم مغرور و اعصاب خورد کنی مثل تو وابسته بشه." لب های دیموند به حالت تمسخر آمیزی کج شد.

- " می خواهی چند تا از این زن های عاقل و بالغ که قدرتمند هم هست و نام ببرم. هر چند من هنوز هم عقیده دارم تو عاقل نیستی و البته اصلاً دروغگوی خوبی نیستی. تو به من وابستی و البته علاقمند. فکر می کنی چی تو رو پیش من نگه داشته. نگاه کن فیت تو همون زن ارباب مآبی که جلو من زانو زده"

با عصبانیت خواستم بلند بشم. ولی دیموند به گرم فشار آورد اجازه بلند شدن نداد

- " این مزخرف من زانو نزدم."

دیموند همچنان با کف دست باسنم و نوازش می کرد. طوری که نفسم و بند می آورد. ولی این تنها چیز خوب لمس دست هاش نبود.

- " چرا فیث تو زانو زدی. تو واقعا زن آزار دهنده ای هستی. قبولش کن که تو خیلی وقت تبدیل به یه فرمانبردار برای من شدی. چیزی که من ازت ساختم. "

- " نه من با خواست خودم اینجا هستم هر وقت که بخوام میرم "

دیموند با خشم زیر لب گفت

- " که این طور "

پوست برهنه ام و با دست هاش داشت کاوش می کرد. ضربه نسبت محکمی به باسنم زد روی تخت جا به جا شدم. بدون اینکه سینه ام و از روی تخت بلند کنه شکم و روی پاش کشید.

دستاش و دور لپ های برهنه باسنم حلقه شدن. انگشت های شستش روی پارچه لباس زیرم درست شکاف بین پاهام و لمس کرد. برای مدت طولانی به لمس داغ و شهوت انگیزش ادامه داد انقدر طولانی بود که وقتی به خودم آمدم دیدم زیر دستش مثل ماهی تکون می خوردم. سعی می کردم نفس بکشم.

- " خوب حالا بیا امتحانش کنیم قند عسلم. تو می تونی همین الان بلند بشی از کابین بیرون بری قبل اینکه من از شر این شرت لامبادای

نازک که به سختی چیزی که من بهش علاقه دارم پشونده راحت بشم. قبل اینکه باسنت و به خاطر تک به تک اشتباهات امروزت کبود کنم. لذتی پر درد که همیشه خواهانش بودی و هستی و بهت بدم. بعدش روی تخت بخوابنمت جوری از پشت بکنمت که به این حقیقت پی ببری که تو یه فارمانبردار عالی هستی کسی که زیر سلطه من تبدیل به یه زن فوق العاده شده"

بعد دوباره حرکت انگشت هاش و از سر گرفت. از درون لرزیدم. همه حرف هاش و حرکاتش باعث شد شهوت تموم احساساتم و مغزم تحت تاثیر خودش قرار بده. معلوم بود من همه چیزهای که می خواست بهم بده رو می خواستم. پای بلند شدن رفتن و نداشتم. -" تو یه عوضی خیلی جنتلمن سلطه گر هستی مستر دوراند" صداش نشون دهنده پیروزیش بود.

-" بی ادبیتم میبخشم چون بلاخره باور کردی وابسته من شدی. همیشه می دونستم از تو یه سرسپرده عالی می تونم بسازم" -" پس نشونم بده چقدر می تونی خشن باشی."

ایستاد دستور داد

-" دست هات و پشت سرت نگه دار درست شبیه یه دختر خوب مطیع"

کاری که خواست و انجام دادم.

- " من اینجا چند تا چیز دارم که می تونم باهش خیلی کارها انجام بدم. ولی قبل از همه باید دهننت و بسته نگه داریم. آدم های زیادی اون بیرون هستند که می تونند صدات بشنوند وقتی می خوام برات درپوشت معقد بزارم"

- " فکر نکنم ایده جالبی باشه من خوشم نمیاد"

- "اصلا اهمیت نمیدم. از لباس زیرت می خوام به جای گگ استفاده کنم. ولی برای در آوردنش ایده جالبی دارم چرا نمی ایستی شیرینم. درست شبیه یه فرمانبردار می خوام بی ایستی. چون امروز بابت هر بی احترامی قرار نوازشت کنم. متوجه شدی چی ازت خواستم"

- " فکر کنم"

با ضربه تازیانه چند رشته ای که روی پشتم فرود اومد تو جام تکون شدیدی خوردم.

- " دوباره میپرسم متوجه شدی"

" بله مستر"

- "دختر باهوشم"

همین طور که دستم هام و پشت سرم قلاب کرده بودم. از جام بلند شدم. به نظر خودم خیلی محترمانه ایستاده بودم. ولی این فقط حدسیات من بود. چون دیموند این نظر رو نداشت. دیموند نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت. تازیانه رو کنار گذاشت و کراپ برداشت.

گونه هام به خاطر نگاه تحقیر امیز دیموند سرخ شده بود. چند قدم فاصله بینمون رو با دو قدم بلند طی کرد. حالا انقدر بهم نزدیک بود که به راحتی می تونستم سرمایی که از بدنش ساطع می شد و حس کنم.

صورتش و نزدیک صورتم آورد. فکر کردم می خواست ببوستم. پلک هام خارج از اختیار من روی هم افتادن. ولی وقتی اتفاقی نیفتاد چشم هام و باز کردم.

- "شیرنم من نمی خوام باهات عشق بازی کنم. می خوام به عنوان تنبیهت از بدنت استفاده کنم و خودم و درونت فرو کنم. میدونم نا امیدت کردم. ولی تو امروز یه دختر خیلی بدی بودی. امروز تا جایی که می شد در دسر درست کردی. "

کاملا درست می گفت من ناامید بودم. نه برای اینکه منو نبوسیده بود. برای اینکه به این حقیقت پی برده بودم ما تا امروز عشق بازی نکرده بودم. این هیولا چشم نقره ای فقط منو کرده بود.

دیموند انگشت اشاره اش رو دور بند سوتینم پیچید. به عقب قدم برداشت. منو با خودش همراه کرد.

وسط کابین چند قدمی به تخت سفیدی که داخل کابین بود ایستاد. سر چرم کراپ و روی بناگوشم کشید و حرکت کراپ تا زیر چونه ام ادامه پیدا کرد. چونه ام بالا داد. سرم و کمی بالا گرفتم. سر چرم

کراپ گودی گلویم و لمس کرد. دوباره حرکت چرم روی پوستم حس کردم این بار گونه ام لمس کرد. سر چرم روی لب های از هم باز شده ام قرار گرفت. لب پایینم و از لب بالام جدا کرد. سرم چرم و از لبم فاصله داد و ضربه خیلی آرومی به لبم زد.

"هیچ کدوم از فرمانبردار های من حق زل زدن به چشم های منو نداشتن یا بهتر بگم کسی جرات نگاه کردن به چشم هام نداشت. جز تو فیث، ولی اعتراف می کنم. برق چشم های چموشت رو دوست دارم. برای همین بهت اجازه میدم. روبه روم بی ایستی و به چشم هام خیره بشی"

من هم روز های اول از برق نگاه بی احساسش و خالی از ترحمش و می ترسیدم. ولی خیلی وقت بود همچین حسی نداشتم. ولی حالا دوست داشتم فقط بهش زل بزنم. طبق معمول داشت به تفکراتم گوش می داد. گفت

- " باید یاد بگیری علایق منو تو الویت قرار بدی قند عسلم"
با شیرین زبونی گفتم

- " مستر دوران نمی خوایند به چشم هاتون خیره بمونم."
لبش که به شکل دو خط صاف دیده می شد حالا به سمت بالا کج شده بود. دوباره با کراپ روی لبم ضربه زد.

- " الان می خوام سکوت کنی جز وقتی ازت سوال نپرسیدم حرفی نزنی "

از این دستور خوشم نمی اومد.

- " هیچ زنی خوشش نمیاد از اینکه برای مدت طولانی سکوت کنه. ولی باز تکرار می کنم. برای یه فرمان بردار خواسته های سلطه گرش پر اهمیت تر از خواسته های خودش شیرینم"

منتظر نگاهم کرد. اهی کشیدم من باید مقاومت می کردم. باید از دستور سرپیچی می کردم قرار نبود تبدیل به چیزی که دیموند می خواست بشم. ولی خیلی مشتاق چیزی بودم که قرار بود بینمون اتفاق بی افته .

دیموند جز بدنم خیانت کارم ذهنم هم تحت سلطه خودش گرفته بود. من کم کم داشتم تبدیل به یه سرسپرده میطع می شدم. که برای داشتن دیموند حاضر بودم زیر سلطه اش قرار بگیرم. به خاطر تفکراتم نگاهش پر غرور شد.

ناراضی نگاهم و به زمین دادم.

- " آفرین شیرینم، حالا باید شرت دوست داشتنیت و ازت قرض بگیرم. می خوام بی حرکت بمونی. میدونم لب های من دیونت می کنه. ولی هر حرکتی از طرف تو باعث میشه دوباره از نو شروع کنم. این اصلا خوب نیست"

با یک حرکت نرم منو به سمت خودش کشید. دندان های نیشش و داخل سر شونه ام فرو کرد. گردنم و عقب تر کشیدم تا دسترسی بیشتری بهش بدم. مثل همیشه جلو خون ریزیم رو این بار نگرفت اجازه داد قطره های خون از سر شونه ام چکه کنه. لبش که آغشته به خون من شده بود لیسید.

- " فکر نکنم دیگه تمایل داشته باشم خون هیچ انسان دیگه ای رو بنوشم "

به حرف هاش که شاید معنی خاصی داشت توجه نکردم. من در تلاش بودم که سر پا بی ایستم. تنها راه برای سر پا ایستادن برای من خیلی دردمندانه بود. چون مثل یه موجود ضعیف به کمک دیموند احتیاج داشتم. به بازوهاش چنگ زدم.

- " می دونم بدون کمک من از پس چیزی بر نمیای ولی این بار باید تلاش کنی . ازت خواستم تکون نخوری "

بعد لحنش که با همیشه فرق کرد و دیگه ملاحظه گر نبود. دستور داد

- " دست هات و برگردون سر جای قبل فیت "

لرزش پاهام و حس می کردم. همیشه وقتی از خونم می نوشید احساس ضعف می کرد. خوب باید کمی امیدوار می شدم. هنوز غش نکرده بودم. این بار تو نوشیدن خون ام زیاده روی نکرده بود منو به

ارگاسم پر لذتی نرسونده بود. این هم یکی از تنبیه هاش بود. دست هام با بی حالی به حالت قبل برگردوندم. سر کراپ و قسمت داخلی ساق پام گذاشت.

- "پاهات و برام باز کن"

تک تک کلماتش وسوسه انگیز و ارو تیک بود

پاهام به اندازه عرض شونه هام از هم فاصله گرفتن. روی زانوهایم نشست. فکر موزی باعث شد لبخند بزنم. این دومین یا سومین بار بود که دیموند جلوی پای من زانو میزد. دیموند تو همون پوزیشنی که قرار داشت. خرخری کرد.

- "وقتی گفتم دهنتم و بسته نگه دار منظورم دهنتم بود. جدی ام تو این مورد"

اون می خواست مثل مجسمه بی جون اونجا بمونم هیچ کاری نکنم. خوب این چیزی بود که اصلا از پیشش بر نمی اومدم. خوبی این مجسمه بودن فقط یه چیز بود. دیموند دستور داد بود به زمین نگاه کنم.

حالا به راحتی تو این پوزیشن می تونستم دیدش بزنم. هیجان باعث شده بود پوستم سوزن سوزن بشود. تموم توجهش به پاهای بلندم داده بود. دیموند نقاط حساس داخلی رون پام و با لب هاش لمس کرد.

وقتی لب هاش پارچه حریر شرت لامبادام رو لمس کرد . داشتم از حس خواستن به ارگاسم شگفت انگیزی میرسیدم.

شکنجه دیموند شاید فقط چند دقیقه طول کشیده بود ولی برای من قرن ها گذشته بود. وقتی از حرکت ایستاد متوجه شدم دست هام لابه لای موهاش قفل شده بود به خودم فشارش می دادم. وقتی دوباره دست هام به سر جای قبلش برگشت دیموند دوباره تنبیه شهوت انگیز و بی رحمانه اش و از سر گرفته بود.

وقتی لب هاش منو به مرز دیونگی رسونده بود دیگه نمی تونستم تعادلم با صندل های پاشنه بلندم حفظ کنم مچ پام مدام خم می شد و به چپ و راست تلو تلو می خوردم.

دیموند پارچه حریر شرت لامبادام و به دندون گرفت پایین کشید. تیغه بینیش خط بین پام و لمس کرد. به خودم لریزدم. تک به تک حرکاتم و زیر نظر گرفته بود لبخند کشنده ای به لب داشت. دوباره لب هاش روی قسمت داخلی نرم رون پام نشست و پوستم و میک زد. میک های که میزد تا حدی دردناک بودند.

دیموند اندام جنسیم و لمس نمی کرد. شکنجه سختش و از سر گرفته بود. هر بار که به ارگاسم نزدیک می شدم. دست از کار می کشید. به سرد و گرم کردنم ادامه می داد.

متوجه انگشت های دیموند شدم که دور مچ دستم پیچیده شده. به راحتی جلوی دستم که حتی یادم نمی آومد کی به سمت وسط پام حرکت کرد بود و گرفت.

- " شیرینم تو حق لمس کردن خودت نداری. هر وقت من بخوام و اجازه بدم تو به ارگاسم میرسی. این یه اخطار هیچ وقت خودت لمس نمی کنی "

رسمایه تنبیه بود. چون فقط خودش داشت لذت میبرد. کم کم داشت گریه ام می گرفت. دیموند داشت کاری باهام می کرد که ضعف هام مشخص بشند.

بلاخره بدون اینکه لذتی بهم بده روی پاهاش بلند شد. همچنان از شهوت می لرزیدم.

- " نمی تونی رو پاهات بی ایستی "

سرم وبه علامت مثبت تکون دادم. دست هاش از کنار بدنم گذشت. کف دست هاش محکم روی لمبرهای باسنم نشست. ضربه انقدر محکم بود که قدمی به جلو گذاشتم. حالا فاصله امون فقط پیراهن دیموند بود.

- " شیرینم مودبانه جواب و بده "

نفس سختی از اون همه نزدیکی کشیدم. نگاهم به پوست رنگ پریده گلوش بود.

"- نمی تونم مستر"

"- به کمک من احتیاج داری؟"

"- فکر کنم مستر"

دوباره دست هاش با همون قدرت قبل روی باسنم نشست. باز هم به جلو پرتاب شدم. سرم روی سینه اش قرار گرفت بهش تکیه زدم. احساس کردم داشت قدرتش و به رخم می کشید. این کمی زنانگیم و قلقلک می داد.

"- جواب درست می خوام. البته بعد اینکه صاف ایستادی"

به سختی و بی میل سرم و از روی سینه اش جدا کردم.

"- بله مستر"

"- چرا به کمک من احتیاج داری"

می دونستم می خواست به چه جوابی برسه. اگه تو شرایط دیگه بودیم. بدنم از شهوت نمی سوخت. هیچ وقت مطیع رفتار نمی کردم. ولی الان می خواستم زودتر این بازپرسی تموم بشه تا من به چیزی که می خواستم برسم.

"- چون ضعیفم مستر"

"- شیرنم دختر عاقلی هستی. به خاطر قبول حقیقت بهت پاداش میدم"

می تونی لمس کنی"

ازش آویزون شدم. اجازه داد وزنم روی بدنش بندازم. برای مدت نگه‌م داشت. تا کمی از بی حالی خارج بشم. خدای من اون بوی عالی می داد.

دل‌م می خواست همون جور که اون منو مزه کرده بود منم همین کار می کردم. ولی دیموند این اجازه رو نمی داد. دیموند اجازه نمی داد من کنترل رابطه رو به دست بگیرم. تا حالا زیر سطله قدرتمند هیچ مردی توی تخت قرار نگرفته بودم.

قلاب‌های سوتینم باز کرد. حالا کاملا برهنه بودم. لب هاش پایین رفت و سینه ام و به دهن گرفت. نوک سینه ام با لب هاش نگه می داشت بعد با دندان محکم می کشید.

به هر دو سینه ام به همین میزان توجه نشون داد. از شدت درد و لذت به نفس نفس افتاده بودم. ازم فاصله گرفت. کرواتش و از دور گردنش آزاد کرد. منو میون بازوهای قدرتمندش چرخوند.

منتظر بودم مثل همیشه مچ دست هام و به هم گره بزنه. ولی این بار جفت بازو هام و به سمت عقب کشید.

کرواتش دور بازو هام گره زد. جوری که سر شونه هام به سمت عقب کشیده شدن. باز هم بین دست هاش مهار شده بودم. از زمین

بلندم کرد. بدون هیچ لطافتی پرتم کرد روی تخت که شبیه ابریشم نرم بود.

دستور داد

- "شیرینم بچرخ سمت من."

به سختی چرخیدم. به ت

تلاش سختم تمسخر آمیز خیره شده بود. اجازه داد نفس تازه کنم. دوباره دستور داد.

- "زانو هات خم کن. پاهات و باز کن. تا وقتی دستور دیگه ای ندادم

همین طور میمونی"

پاهام باز کردم. این پوزیشن حتی از زانو زدن جلو پاش تحقیر بیشتری داشت. باعث شد از خجالت سرخ بشم. کمی مکث کرد با شهوت به پایین تنم زل زد.

شرتم و از روی زمین برداشت. وقتی بوش کرد. از شهوت به خودم لرزیدم. روی صورتم خم شد.

- "دهنت و باز کن"

شرت کوچک و ظریف و داخل دهنم جا داد.

- "این جلوت میگیره یه مدت حرف نزن"

در پوش معقدی با قطر کوچکی رو برداشت. به مایع روان کننده آغشته کرد. با صبر حوصله داخل پشتم فرو کرد. اجازه داد از درد

به خودم بپیچم. صدای ناله هام واضح نبود ولی قابل شنیدن بود. وقتی کارش تموم شد ضربه آرومی روی درپوش زد.

- " دختر خوب "

تازیانه کراپ برداشت. حالا آستین های اون پیراهن جذب بدنش و به بالا تا زده بود. سر چرم و روی نافم گذاشت. حرکت کراپ تا بین پاهام ادامه داشت. سر چرم کراپ و درست روی کلیتوریسم قرار گرفت.

با مالش های اروتیک کلیتوریسم ارگاسم دیگه ای تو بدنم شروع به جریان پیدا کرد. به سختی می تونستم نفس بکشم چون دیموند داشت با اون تازیانه لعنتیش منو ارضا می کرد.

این چیزی نبود که دوست داشته باشم باهش ارضا بشم. ولی باهش مخالفتم نکردم. چون به یک ارگاسم احتیاج داشتم. بدنم داشت تحلیل می رفت.

به محض اینکه صدای ناله ام بلند شد. دست از کار کشیدم. ضربه آرومی روی کلیتوریسم نبض دارم زد. وقتی ضربه هاش بدون مکث ادامه پیدا کرد. انقباض لگنم و حس کردم. کم کم داشت پوست واژنم حساس می شد. داشتم درد و حس می کردم. مکث کرد این بار با شدت بالایی تازیانه روی کلیتوریسم نشست. واکنش نشون دادم جیغ خفه ای کشیدم. پاهام سریع بستم.

با سر کراپ به داخل رون هام ضربه زد.

- "پاهات باز کن. یا دلت می خواد برات ببندمشون"

کراپ و با پدلی عوض کرد. زانوی پای راستم نگه داشت. پدل و روی واژنم گذاشت. باز شروع به ضربه زدن کردن. هر بار سعی می کردم پاهام جمع کنم بهم این اجازه رو نمی داد. پوستم قرمز و دردناک شده بود. هیچ وقت فکر نمی کردم این حرکت هات انقدر می تونست دردناک باشه.

- " فکر کنم دیگه باید آماده باشی"

وقتی با انگشت شستش واژنم لمس کرد. ناله کردم و به خودم پیچیدم. بدون اینکه برهنه بشه زیب شلوارش باز کرد.

دست هاش و زیر لمبرهای باسنم گذاشت. تا لبه تخت نزدیک خودش کشیدتم. بین پاهام ایستاد. با یک حرکت زیادی سریع همه آلت سفت و بزرگش و با فشار درونم فرو کرد.

عضلات لگنم منقبض شدن. سعی داشتم بدنش و درونم بپذیرم. خودش و تکون داد. یکی از پاهامو به سمت سینه ام خم کرد. زاویه مناسبی که می خواست پیدا کرد.

پوست واژنم به خاطر ضربه ها هنوز سوزش داشت. درد و به راحتی حس می کردم. وقتی حرکاتش و شروع کرد بعد چند بار که نقطه حساس درونم لمس کرد. به چیزی که تموم مدت می خواستم

رسیدم. لرزش پاهام و مایع لزجی که میون پام روان شده بود حس کردم.

بی معطلی خودش از درونم خارج کرد. خیلی خشن روی تخت چرخودتم. در پوش معقد و خارج کرد. این بار بدون مکثی از پشت وارد بدنم شد. از حرکاتش حداکثر لذت میبردم. بیشترین درد و امروز احساس می کردم. وقتی داشت هم زمان درونم ارضا می شد. از خون ام نوشید.

با آرامش و راحتی نفس می کشیدم. در حالی که شعله وجودم در حال خاموش شدن بود. دیموند بازو هام و از فشار کراواتش آزاد کرد. سرم و روی سینه اش که حالا حس مالکیت عجیبی نسبت بهش پیدا کرده بودم گذاشتم.

در طول پرواز داخل کابین برهنه روی تخت کنار دیموند دراز کشیده بودم. پاهام و دو طرف لگنش گذاشتم و بهم اجازه داد روی بدنش دارز بکشم.

دیموند با صدای بمی گفت

- " شیرینم دیگه وقتش بلند بشی "

رون پام و به بدنش که دوباره با تکون های تحریک آمیز من سفت و سخت شده بود کشیدم.

"- ولی من هنوز می خوامت ، تو همه قول های که دادی و انجام ندادی"

گونه ام به سینه اش مالیدم. با صدای خرخری ماندی خرید
"- شیرینم باید بدنت و کنترل کنی. تیلور می خواد فرود بیاد تو باید روی صندلیش بشینی. میدونی که دلم نمی خواد هیچ وقت امنیتت در خطر بی افته. باز هم شرایطش پیش میاد که من تو رو به تخته داشته باشم."

تنها واکنشی که تونستم نشون بدم. اخمی بود که از روی نا امیدی روی پیشونیم نشست.

"- هنوزم نمی خوای بگی کجا هستیم؟"
دیموند با انگشت خط اخم پیشونیم و صاف کرد
"- چند دقیقه دیگه تو فرودگاه اسکاتلند میشینیم."
چشم هام گرد شد.

"- ما اسکاتلند چیکار می کنیم"
"- آخرین بار که با هم حرف زدیم. تو زیادی برای اسکاتلند و خانوادت دلتنگ به نظر می رسیدی"
متوجه شده بودم یک چیزی اینجا اشتباه به نظر می اومد. - " همه اش این نیست درسته"

به تایید حرفم سرش رو تکون داد

- " لازم که اینجا باشی "

اوه خدای من حتما اتفاقی افتاده بود. بعد صدای ملتسمانه خودم رو شنیدم.

- " خانواده ام حالشون خوبه؟ لطفا بگو خوب هستند. "

دیموند دسته ای از موهام پشت گوشم فرستاد بعد با لحنی که زیادی آروم بود زمزمه کرد.

- " پدر خونده ات ، فیث اون حالش خوب نیست "

نالیدم

- " اون زنده اس "

- " متاسفم شیرینم "

اوه مریم مقدس باورم همیشه اگنس مرده بود. شکه شده نگاهش می کردم. اوه حتما مری تا الان باید دیونه شده باشه. پدر و مادر خونده ام دیونه هم بودن.

- " نه اگنس نباید بمیره. نمی تونی برایش کاری کنی "

بازوش دور کمرم حلقه کرد و برای همدردی بیشتر منو بیشتر به خودش فشرد.

- " فیث من خدا نیستم. اون مرده ، کاری از دست من بر نمیاد. "

در حالی که اشک هام جاری شده بود و هنوز تو شوک بودم گفتم

- " می تونستی فقط بهم خبر بدی . لازم نبود این همه راه تا اینجا باهام بیای"

با دست اشک هام پاک کرد. اشک های که هر قدر تلاش می کردم جلشون بگیرم. جاری بودن.

- " نمی تونستم تو همچین موقعیتی تنهات بذارم. وقتی راجع به خانوادت حرف میزدی ذهنت و خوندم میدونم چقدر دوستشون داری"

حرف دیموند انقدر برام گنگ غیر قابل هضم بود که وسط گریه متوقف شدم. اون الان گفت به خاطر من تا اینجا اومده.

بعد دوباره به گریه افتادم این بار خودم هم متعجب بودم چون نمی دونستم به خاطر اگنس داشتم گریه می کردم یا به خاطر احساساتی که درونم برانگیخته شده بود.

به زیر دوش آب رفتم ، به طور شگفت انگیزی آب داغ شفا دهنده بود و اجازه می داد خون در رگ های مغزم جریان پیدا کنه و منو از این انجمادی که تو این دو روز اقامت در اسکاتلند بهش دچار شدم نجات بده.

دو روز پیش مراسم خاکسپاری اگنس تو بهوت ناباوری آشنایان برگزار شد ، مری، خوب حال مری اصلا خوب نبود. من تو مراسم خاکسپاری زیادی شرکت کرده بودم ولی هیچ کدوم از اونا مربوط به

عزیزانم نبود. حالا پدر خونده ام و از دست داده بودم این برای من سخت بود که جلو اشک های سیل آسام و بگیرم.

این فوق العاده بود که جس خودش و به مراسم رسونده بود چون من از پس آروم کردن مری (مادر خوانده اش) بر نمی اومدم.

مری عاشق اگنس بود اون دوتا زوج شگفت انگیزی بودن تموم این سالها حتی ندیده بودم با هم دعوا کنند. یکی از آرزوهای من این بود بتونم همسری مثل اگنس کنار خودم داشته باشم.

خوب مطمئنا اون یک نفر نمی تونست دیموند باشه و البته رفتار دیموند باعث شده بود من کمی به تفکراتم شک کنم. من می دونستم دیموند بهم کشش داره ولی فقط می دونستم همین ، جاذبه سکس منو دیموند و کنار هم قرار داده بود نه عشق و علاقه آتشین، به هر حال من خیلی وقت بود که رویا نمی ساختم ولی تو این دو روز رفتار دیموند فرق کرده بود یه چیزی فرا تر از جاذبه های جنسی داشت بینمون اتفاق می افتاد. اون داشت به من توجه نشون می داد نگران حال پریشونم بود اون به خاطر من برنامه کاریش و لغو کرده بود با من به اسکاتلند اومده بود.

با اینکه در مراسم خاکسپاری شرکت نکرده بود البته این خواسته من بود البته که اون یه فرد عادی نبود نمی خواستم تو اون روز گند به همه راجع به نسبتمون توضیحی بدهم.

ولی دیموند به نیویورک برنگشت تو اتاق سوئیت منتظر من مونده بود. بعد مراسم دیموند منو در آغوش گرفت و این شروع کاری بود که اون حس عجیب و درونم زنده کرد.

وقتی بوسیدتم فهمیدم بوسه اش با همیشه فرق داشت بوسه اش شبیه این نبود که بخواد با من بخواب ، بوسه اش بیشتر این حس و درونم جاری می کرد که داشت با من همدردی می کرد سعی داشت درد هام و تسکین بده و برای اولین بار من بدون اینکه بعد خستگی یه سکس خشن کنارش بیهوش بشم به ارومی کنارش به خواب رفتم.

موهام در حوله پیچیدم سعی کردم قبل اینکه دوباره در افکارم غرق بشم خودم و خشک کنم و لباس هام و تعویض کنم. چون افکار ترسناکی جز فکر کردن به دیموند تو سرم مانور می دادن. اونم مرگ ناگهانی اگنس بود که اسم یه اتفاق تلخ و روش گذاشته بودن. مری می گفت اگنس پایش لیز خورده و نتونسته بود که تعادل خودش و حفظ کنه و از بالای تراس محل کارش به پایین پرت شده. این برای من که این روزها با حقایق غیر ممکن روبه رو شدم شک بر انگیز بود.

مرگ اگنس و بی دلیل با اتفاق های که در جریان بود نمی دونستم. اگه شکه ام به یقین تبدیل می شد بن باید به درگاه خدایان زانو میزد تا اونها کمکش می کردن تا از خشم من در امان بمانند.

بعد خوردن ناهار کنار مری که داشت عکس های قدیمی و مرور می کرد نشسته بودم. من یکی از عکس های پدر و مادرم و که کنار اگنس و مری رو به دوربین می خندید برداشتم.

به خاطر پدرم درگیر مردی شده بودم که نمی دونستم به خاطر انتقام و منافعش کنارم مونده بود یا واقعا علاقی کوفتی به من داشت..

- " اوه مریم مقدس داشتم کامل فراموش می کردم."

این و مری گفت یعد از داخل صندوقچه دو پاکت نامه بیرون آورد.

- " پدرت برام نامه رو فرستاده بود کلی عذرخواهی کرد که نمی تونه در مراسم خاکسپاری اگنس شرکت کنه. البته یه نامه دیگه هم فرستاده که متعلق به تو فیث، از من خواسته نامه رو به تو برسونم" اوه خدای من بلاخره پدرم یه نشونه از خودش بهم داد. نامه رو با اشتیاق فروانی باز کردم امیدوار بودم سرنخی از اینکه کجا اقامت داشت بهم داده باشه.

" فیث عزیزم میدونم هیچ حقی ندارم تا این حرف بزنم ولی همه زندگیم دوستت داشتم. می دونم هیچ وقت پدر خوبی براتون نبودم این

روزها آخرین خاطر با هم بودنمون مور می کنم. امیدوارم تو هم اون روز به خوبی به یاد بیاری فیت، من شما رو وقتی در اسکاتلند بودیم به باغ وحشت قعله حیوانات بردم اون آخرین باری بود که شبیه یه خانواده معمولی بودیم دلم می خواد اون روز دوباره تکرار بشه. امیدوارم فیت عزیزم.

به امید دیدار دوست دار تو

بانر دنور"

نه نه باورش نمی شد پدرش هیچ سرنخی یا حتی حرفی راجع به اینکه الان کجا اقامت داره نزده بود. کم کم داشت ناامید می شد. شایدم تنها دلخوشیش می تونست این باشه که هنوز زنده اس ، دست دیموند بهش نرسیده بود.

جس پاک نامه رو ازم گرفت بعد خوندن نامه اخم کرد

- " باورم نمیشه حتی الان که بهترین دوستش مرده ، اون لعنتی فقط با نامه نیومدنش و توجیح می کنه"

جس همه این جملات با خشم گفته بود و مری دستش و نوازش کرد.

- " جس من انتظاری از بانر نداشتم. مطمئنم اونم دلش می خواست اینجا کنار ما باشه"

جس جوابی نداد و نامه رو خوند این بار با تاسف سرش تکون داد

- " معلوم نصف حرف های که تو این نامه نوشته دروغ، لعنت بهش ، اون حتی درست آخرین خاطر با هم بودندمون به یاد نداره ، در حقیقت باید تنها خاطره ی که ما به عنوان پدر از اون عوضی داریم" گنج شده پرسیدم.

- " منظورت چیه"

- " فیث تو اون موقع سنت کم بود ولی من کامل یادم میاد ما هیچ وقت به باغ وحش نرفتیم. اون یه پارک لعنتی معمولی بود که بعدشم به خاطر بارندگی مجبور شدیم تو خونه کمپ بزنیم. اون لعنتیم شبش بدون اینکه باهامون خداحافظی کنه گورش و گم کرده بود. در صورتی که قول داده بود تا دو روز کنارمون بمونه."

خاطرات واضح تر شد آره حالا به یاد میارم. ولی چرا بانر حرف از باغ وحشت زده بود؟ جملات نامه تو سرم تکررات شد " قعله حیوانات" ، " دلم می خواد اون روز دوباره تکرار بشه. امیدوارم فیث عزیزم." یعنی واقعا بانر اون روز فراموش کرده بود.

حالا خاطرات کودکیم پر رنگ تر شده بود. " قعله حیوانات" اوه خدای من حالا می تونم منظورش بفهمم. از جام بلند شدم قبل اینکه خودم به پله های منتهی به اتاق شیروانی برسونم مری و صدا زدم.

- " مری وسایل بانر هنوز تو اتاق شیروانی"

"- نه، اگنس وسایل آزمایشگاه و کتاب ها رو به دبیرستانی که
میرفتی بخشیده"

"- که این طور"

علف های چمنزار تقریبا تا بالای سینه ام میرسید و سرعت بخشیدن
به قدم هام سخت تر کرده بود.

به سختی از میون بریدگی فنیسی که زمین باغ وحش و از جاده اصلی
جدا می کرد گذشتم. حس کردم ساعد دستم می سوزد متوجه شدم همه
چیز می تونه بدتر چیزی که در فکر می کردم باشه، بریدگی نه
چندان عمیقی روی پوست دستم به جا مونده بود بهش توجه ای نشون
ندادم.

برای رسیدن به وانت اگنس که تنها ماشینی بود که می تونستم ازش
برای رانندگی تو جاده متروکه پشت باغ وحش شهر استفاده کنم.
مجبور بودم دریاچه رو دور بزنم یا شنا کنم که البته گزینه دوم
احمقانه ترین ایده ممکن بود.

دور زدن دریاچه انقدرها هم طولانی به نظر نمی آمد ناشیانه شاخ و
برگ ها رو کنار میزدم همون طور تلو تلو خوران به جلو پیش
میرفتم.

بلاخره به وانت قراضه اگنس رسیدم. همان جا به مدت طولانی پشت
ماشین نشستم تا به افکار از هم گسیخته ام نظم بدهم نتونستم بدون

دیدن دیموند خودم و راضی به برگشت به خونه کنم. شاید این آخرین دیدارمون می بود نقشه من زیاد حساب شده نبود بیشتر از روی احساسات حدسیات من قرار بود جلو بره. نقشه من در صورتی با موفقیت به سر انجام می رسید که طبق گفته های بن من برای دیموند بی ارزش نبودم. اگه همه حرف های بن عین حقیقت می بود من زنده از این ماجرا بیرون نمی اومدم این تفکرات باعث شدن دوباره چشم هام مرطوب بشند.

وانت و وارد بزرگراه " ای شش " کردم. اگه امشب بعد از آخرین خداحافظیم با دیموند زنده میموندم شاید فردا هم راهی برای زنده موندن پیدا می کردم. حالا می دونستم علاقه ام نسبت به دیموند تبدیل به عشق شده بود اونم عشقی مضر که اگه عاقل می بودم فوراً باید فراموش می کردم.

پام و که روی ترمز گذاشتم حتی اجازه ندادم دربان هتل در ماشین و برام باز کنه خودم شبیه یه گلوله آتش به بیرون پرتاب کردم. خودم به طبقه ای که سویت دیموند در آن اقامت داشت رسوندم.

یکی از محافظ های خون آشامش با دیدن من بدون اینکه سوالی بپرسه در ورودی و برام باز نگه داشت. به طرف در بزرگ سفید رفتم بدون در زدن و اجازه وارد اتاق شدم. سر دیموند همراه سه مردی که همراهش بودن به طرف من چرخید

- " فیت چجوری اومدی "

صداش آروم بود ولی به طرز شگفت انگیز انگار از دیدنم اونم این ساعت شب سورپرایز شده بود فقط یک ثانیه طول کشید تا روبه روم قرا بگیره و دستش و دور کمرم قلاب کنه انگار اونم متوجه ضعفم شده بود.

وقتی عضلات ساعد دستش و دور بدنم حس کردم یاد آخرین رابطه امون داخل کابین جت افتادم. به یاد سینه عضلانی و ماهیچه های درهم پیچیده اش، یاد روز های اول افتادم روز اولی که تو اتاق استراحتش منو بوسید، اون روز سعی داشتم به خودم دروغ بگم به خاطر قدرت غیر بشریش بود که به راحتی به جسم چیره شده، ولی حقیقت نبود، من خودم داوطلب دیموند بودم من در برابر این مرد هات و شهوت انگیز پر قدرت هیچ شانی نداشتم تا اراده ام و قوی کنم و پیش بزنم در عوض احساسی عجیبی این مرد در وجودم زنده کرده بود.

این مرد همه جور روی من سلطه داشت در حقیقت من باید حس یه زیر دست مفلوک می داشتم ولی من حس می کردم زیباترین زن دنیا هستم که دیموند تونسته قلبش و به دست بیاره.

وقتی دوباره به چشم هاش خیره شدم چشم هاش در حال سوختن بودن. وسط سینه ام از درد سوخت نفس کشیدن و مشکل کرد.

- " فیث می خوام بدونم چرا من از اومدنت با خبر نشدم. "

با دیدن مچ دستم، دستبندم که پدرم هدیه کرده لب هاش به دو خط صاف تبدیل شد حالا خشمگین و البته هنوز نگران به نظر می اومد.

- " راجع به اون دستبند قبلا بهت هشدار دادم، ولی قبل اینکه توضیح

بدی چرا دستورم به طور واضحی نادیده گرفتی می خوام که بدونم

چرا لباس هات کثیف، فیث قبل اینکه خونسردی ذاتیم و از دست بدم

یه جواب قانع کننده ازت می خوام"

بعد به بینیش چینی داد

- " این دیگه چه کوفتی تو خونریزی داری"

ساعد زخمی و بررسی کرد اون با خشم فراوان.

برای کمی آرامش بوی خوش رایحه ای که از دیموند ساطع می شد

و نفس عمیق کشیدم.

- " من می خوام قبل اینکه غش کنم کامل بغلم کنی و دوباره شیرینم

صدام بزنی ، اون وقت شاید بتونم توضیحاتی که می خواهی بهت

بدم"

دیموند خشک گفت

"- متوجه شدم "

کامل منو در آغوش گرفت جوری که سرم روی سینه اش قرار گرفت

"- مرگان "

مرگان با سرعت غیر انسانی بعد از شنیدن صدای دستوری دیموند ، کنارش ظاهر شد. لب های دیموند می لرزیدن من جز خرخر چیزی از حرف های دیموند متوجه نشدم ، انقدر اروم صحبت می کردن که گوش یه انسان قادر به شنیدن هیچ چیز نبود.

مرگان به همان سرعت که در کنار دیموند حاضر شده بود با هم سرعتم غیب شد و من تازه متوجه شدم دو مرد قبلی خیلی زودتر از مرگان اتاق ترک کرده بودن.

"- خوب حالا نوبت تو شیرینم، هر چی می خواستی و داری "

"- خیلی لذت بخش ، خوب سوالت چی بود مستر دوارند "

با آرامشی که دیگه ساختگی نبود نفس کشیدم

"- تو سوال های زیادی داشتی "

با صدای خشن وضعیفی گفت

- " فیت همین الان می خوام بدونم کجا بودی ؟ چرا لباس هات گلی و

چرا خونریزی داری "

اوه كاملا فراموش كردم كه لباس هام از ريخت افتادن اين ديموند مشكوك مي كنه ولي من اينجا نبودم كه آخرين شبنم و با اين حرف ها خراب كنم من چيز ديگه اي از اين مرد مي خواستم.

دست ديموند كمرم و لمس مي كرد حتي لمس كوچكش هم رنگ و بوي سلطه داشت من از اين خوشم مي اومد. ولي من به همين قانع نبودم من بيشتر از اين مي خواستم.

دستور دادم

- "به لمس كردنم ادامه بده"

چشم هاش و باريك كرد

- "من بوي الكل حس نمي كنم . ولي مي خوام بدونم اين شجاعت و

از كجا آوردی كه داری به من دستور میدی "

سرم و كج كردم به بار كوچك پشت سرش خيره شدم

- "پس اگه مست باشم مي تونم بهت دستور بدم"

به سمت بار كوچكش سوئيت اتاقتش رفتم .

صدام زد ولي صداش لبريز از خشم درونيش بود.

- "پس دلت مي خواد تنبيهت كنم"

بدون اينكه به سمتش برگردم لبخندم زدم اين چيزي بود كه به

خاطرش تا اينجا اومده بودم.

- " تنبیه؟ آگه با تنبیه کردن قرار بهم لذت همیشگی بدی باید بگم آره
اینجام که دوباره به زانو درم بیاری"

روی صندلی بار نشستم . دیموند نگاهم می کرد اونم نه با شهوت ،
خیلی زیرکانه نگاهم می کرد. زبونش و روی لب پابینش کشید من
زبون هاتش و بین پاهام تصور کردم از تفکرات بیشرمانه ام به
خودم لرزیدم. دست هام و از هم باز کردم به سمت خودم دعوتش
کردم

- " منو تصاحب کن ، امشب کاملا در اختیار تو هستم"

لبش به لبخند شرورانه ای باز شد

- " قند عسلم تو داری خودت در اختیار میذاری بدون هیچ مرز
خاصی، درسته؟"

- " فکر کنم دارم همین کار می کنم"

- " فعلا نه"

دیموند خیلی بی تفاوت روی یکی از مبلمان سلطنتی مخملی اتاق
نشت گیج نگاهش کردم.

- " تو در خواست منو رد می کنی ، هیچ مرد پر شوری یه همچین
چیزی و رد نمیکنه ، هی پسر تو الان باید لخت شده باشی"

" آره باید الان خودم درونت فرو می کردم ولی نه تا وقتی که این رفتار ارباب منشانه رو کنار بذاری ، من فقط زن های آروم و مطیع میکنم."

" پس امشب لخت نمیشی چون من هنوز التماسست نکردم"

" بهت لذت نمیدم چون هنوز جواب سوال هام نگرفتم. و اگه اون دستبند کوفتی و همین الان از دستت باز نکنی قول میدم تا یک ماه نتونی از تخت بیرون بیای "

نگاه گرمش هنوز میخکوب صورتم بود من از هر بحثی جز اتفاق که دوست داشتم امشب بی افته اجتناب می کردم.

- " این دستبند کوفتی هیچ کدوم از قوانین سلطه گرانه تو رو زیر پا نمیذاره ، دلم می خواد امشب تفکراتم و پیش خودم نگه دارم پس بیا بیخیال این دستبند بشیم به بحث شیرین لخت شدن برسیم"

- " شیرینم داری شبیه زن های رفتار می کنی که به بار میرن تا مردی و برای شبشون بلند کنند "

- " پس لعنتی چرا زودتر اون شلوار گرون قیمت و پایین نمیکشی تا ببینم چه کوفتی اون زیر قایم کردی ، یا شاید خجالت میکشی من بهت بخندم"

سورپرایز شده نگاهم کرد

- " شیرینم امشب قرار دست به خودکشی بزنی ، چون این رفتار کم کم داره برای من حال بهم زن میشه "

- " اوه لطفا دیموند ، این تو بودی که این کل کل شروع کردی تو میدونی چرا من اینجام پس لطفا چیزی که می خوام بهم بده " حالا کاملا جدی نگاهم می کرد

- " من با بودن اون دستبند هم می تونم بفهمم چه چیزی داره اذیت می کنه پس چرا قبل اینکه دست به کار بشم خودت بهم همه چیز نمیگی "

اون چیزی که می خواستم بهم نمی داد . ناامیدانه از جام بلند شدم
- " من بهتر برگردم "

ولی جوابی نگرفتم به سختی جلو حس کنجکاوی خودم می تونستم بگیرم. واقعا می خواست اجازه بده برم؟
وقتی به پشت سرم نگاه کردم دیموند از جاش بلند شده بود ولی نه برای اینکه به من نزدیک بشه. دیموند به سمت اتاق خواب سوئیتش رفت و داشت از شر پیراهنش راحت می شد.

من این بی محلی و نمی تونستم تحمل کنم. به صراحت راجع به خواستم حرف زده بودم ولی اون به همین راحتی بدنم و رد کرده بود. فاک! چطور می تونست با کوچکترین حرکت تحقیر کنندش

باعث بشه به سمتش همچین کشش غیر قابل کنترل کننده ای پیدا کنم.

در حالی که از نمای بالا تن برهنه اش لذت میبرد. با حالت اعصاب خوردکنی گفتم

- " واقعا می خوای که برم؟ "

اخم کرد و سمت حمام تو اتاق خوابش رفت

- " فیث چرا دهننت و بسه نگه نمی داری جلو در زانو نمیزنی "

اوه ، همین بود! اون نمی خواست من جایی برم . معلوم بود که هر چی ازم خواسته بود و انجام می دادم این آخرین شانس من برای داشتنش بود.

همون جا جلوی در زانو زدم. صدای دستوری اما با غرولندش و شنیدم

- " عیسی مسیح ، شیرینم قبل زانو زدن از شر اون لباس های به درد نخور راحت کن ، نمی خوای دوباره بحث اینکه دوباره کجا بودی و از سر بگیرم "

وقتی برگشت منو نیمه برهنه کنار درد دید که زانو زده بود.

- " خوب حالا که برای داشتن دستم و باز گذاشتی دارم فکر می کنم چطوری می تونم داشته باشمت "

بعد مدت طولانی نگاهم کرد. انگار حوصله بازی کردن و باهام نداشت چون هیچ اثری از اون برق شرارت تو نقره های فاش نبود وقتی دیدم حرکتی نمی کنه. از جام بلند شدم. روبه روش ایستادم. سینه اش و لمس کردم. دست هاش و روی پوست برهنه ام کشید و باسنم بین دست هاش نگه داشت.

- " فیث ، تو حالت خوب نیست. می تونم حتی بوی ترس حس کنم " -
" من خوبم ، چون نمی خوام به افکارم دسترسی داشته باشی نباید باهام اینجوری رفتار کنی. "

نوک زبونم و بین شکاف لب های سکسش کشیدم.

- " مگه منو پیش خودت نگه نداشتی که از بدنم استفاده کنی " -
خودم و به بدن سخت شده اش مالیدم. اسپاسم بین عضلات واژنم و به راحتی می تونستم حس کنم. نجوا کردم

- " مگه به خاطر داشتن بدنم نبود که منو کنار خودت نگه داشتی " -
برای لمس کردم اقدامی نکرد و دستانش روی باسنم باقی مونده بود فقط نگهم داشته بود

- " مگه نگفتی من یه عروسک جنسیم ، یه فرمانبردار ، که باهام عشق بازی نمی کنی ، فقط ازم استفاده می کنی " -

متوجه شدم تموم این کلمات و با هق هق آشکاری به زبون آوردم. دیموند اداب اشرافیش و کنار گذاشت

- " فاک! تو حال بهم زن ترین زنی هستی که دیدم فیث دنور"

با صدای ضعیفی که برای انسان ها قابل شنیدن نبود گفتم

- " میدونم لطفا یاد آوری نکن"

همین که خواستم ازش جدا بشم دیموند منو به کمر روی تخت انداخت. کشیده شدن بند های شرتم و روی پوستم حس کردم. بعد صدای پاره شدن شرتم و شنیدم. دیموند ضربه نسبتا محکمی به کنار کشاله رون پام زد که به خودم لرزیدم.

- " اگه اینو می خوای باشه من اینو بهت میدم"

دلم نمی خواست با دیموند بحث کنم. من اینجا اومده بودم تا زخم هام و التیام ببخشم، ولی دیموند با رفتار سردش نه تنها مرهم نبود، بلکه داشتم به درستی حرف های بن هم می رسیدم. با بدن خوش ترکیبش منو میخ تخت کرد. روی شکم نشست، با انگشتش شکاف بین پام و لمس کرد. لحنش هیچ شهوتی نداشت. سراسر تحقیر بود.

- " حتی لازم به لمس کردنت نیست، تو همین الان هم برای من آماده ای"

وقتی سرعت انگشتش بین پاهام بیشتر شد نوک سینه هام از شهوت سفت تر شدن و نوکشون بیرون زد. تک انگشتش و درون واژنم فرو کرد و عضله های بافت متورم واژنم دور انگشتش سفت شدن.

از هیجان نفس هام تند شبیه به ناله از دهنم خارج می شد. روم خم شد همین طور که انگشت و داخلم می چرخوند لب هاش و کنار گوشم نگه داشت و زبونش نوازشگر نرمی گوشم و لمس کرد. از درماندگی و شهوت لگنم و به انگشت وسطش که داخل واژنم نبض دارم عقب و جلو می شد فشردم. اسپاسم عضلات روم پام خبر از یه ارگاسم خطرناک و زود هنگام و می داد.

دیموند سرم و بلند کرد درست شبیه یه سلطه گر روی تخت چرخوندتم. دوباره انگشتاش مشغول لذت دادن شد. موهای بلندم و دور دستش پیچید و سرم و از تخت جدا کرد. جور با شتاب این کار و انجام داد که درد و حس کردم ولی بیشتر حرکت هاتش بود که باعث شد ناله کنم. انگشتی که چند دقیقه پیش درونم بود و به لب هام رسوند دستش و وارد دهنم کرد.

- " حق نداری ارضا بشی، تا دستور ندادم ارگاسمت و عقب می ندازی"

- " نه من همین الانم آماده ام"

- " سفت خودت و نگه دار ، مگه اینجا نیستی که من ازت لذت ببرم"

با پایان جمله اش خودش عمیق محکم به درونم فرو کرد باعث شد سینه هام تکون شهوت انگیزی بخورند. از سرخوشی به خودم پیچیدم. دست آزادش و وسط پاهام رسوند با ضربه های حساب شده

ای که به کلیتوریسم میزد هر قدم منو نزدیک تر به ارگاسم
وحشتناکی که سعی داشتم عقب بندازمش می رسوند.

- "دیگه چی می خوای شیرینم؟ کافی یا درد بیشتری می خوای می
تونی التماس کنی"

سرم و کج کردم . چشم های طوسیش برعکس هر دفعه که خودش
داخلم فرو می کرد کدر و مات بود. خشم و می تونستم تو چشم هاش
ببینم اون هیچ لذتی از این رابطه نمیبرد. فقط داشت ازم استفاده می
کرد.

صدایم شکست

- "ولم کن"

بغض کردم زیر گوشم خرناس کشید

- "مگه همین و نمی خواستی"

- "نه من می خوام ، دوستم داشته باشی"

بلاخره گفتم، چشم هام بستم تنها تسلی خاطری که می تونستم اون
لحظه به خودم بدم این بود که بلند به خواسته ام نخندیده بود. بی
حرکت شدنش و حس کردم. خودش از درونم بیرون کشید چند ثانیه
بعد حتی وزنش و دیگه روی خودم حس نمی کردم. با احساس تهوع
چشم هام باز کردم. برای اولین بار که بود که بلا تکلیف می دیدمش .

اولین نشونه های احتیاط در چشم هاش هویدا شد . می خواستم خودم و بدون ضعف نشون بدم ولی لحنم فقط حالت ملتسمانه ای بیشتر نداشت

- " من اینو می خوام "

- " فیث می خوام که بخوابی ، تنهات میذارم. "

- " دیموند من... "

چشم هاش و بست تکون نامحسوسی خورد وقتی چشم هاش و باز کرد من دیگه نمی شناختمش تبدیل به خون آشامی شده بود که روز اول تو دفتر کارش ملاقت کرد. بی رحم و خونسرد، بعد کلمات و آهسته و شمرده بیان کرد

- " فیث تو درست می گفتی تو فقط یه فرمانبرداری می خوام از دستور اطاعت کنی چشم هات ببندی، دیگه تا اجازه ندادم حق نداری حرفی خارج خواسته من بزنی "

وقتی کلماتش و تو سرم با خودم مرور کردم بلاخره به عمق خواسته اش پی بردم. بن راست می گفت من هیچ چیز جز یه فرمانبردار نبودم. بدنم بی حس شد . وقتی دوباره سرم و بالا اوردم اون تنهام گذاشته بود.

تموم وحشت و ناامیدیم و تو هم اتاقی که دیشب دیموند رهام کرده بود گذاشتم. دیروز بلاخره با خود رو راست شدم. هر چی در قلبم بود با شجاعت با دیموند در میون گذاشتم.

اگه دیشب این کار نمی کردم دیگه هیچ وقت نمی تونستم این کار بکنم. دیشب دیموند خیلی واضح احساسات منو نادیده یا بهتر بود می گفتم رد کرده بود. حالا باید تموم تمرکز و روی نقشه ام می گذاشتم. آره من یه نقشه داشتم. دیشب دیموند و از دست دادم حالا وظیفه داشتم خانواده ام و نجات بدم.

چقدر خوب بود وقتی صبح زود بیدار شدم اون کنار نبود. ولی عطرش و تموم شب وقتی خواب های آشفته می دیدم کنار خودم حس می کردم. دیموند مرگ خانواده ام می خواست من امشب قرار بود شاید با دادن جونم باهاش یه معاله احمقانه کنم. میدونم تاثیر زیادی نداشت ولی حداقلش این بود که تموم سعیم و کرده بودم. نامه ای مهر و مومی که دیروز آماده اش کرده بود به متصدی اطلاعات هتل دادم که بعد برگشت دیموند به هتل اون نامه رو به دستش برسوند. خیلی هم ناامیدانه امیدوار بودم سر وقتش اون نامه به دست دیموند برسه چون اگه دیرتر از اون چیزی که فکرش و می کردم اون نامه به دست دیموند می رسید من به دست بن شایدم جاسپر کشته می شدم. دیگه یه مرده چیزی برای معامله نداشت.

وقتی پشت وانت اگنس نشستم باد، نسیم خوش آیندی صورتم و نوازش کرد حالا می دونستم تو اون ماشین لعنتی تنها نیستی. سرم و روی شونه ام کج کردم و بهش خیره شدم

- " زودتر از چیزی که فکر می کردم عجله کردی "

- " دیشب که پیغامت و دریافت کردم . اسکاتلند بودم "

هر چی غیر این بود باید تعجب بر انگیز می شد. بن پوزخند شرورانه ای زد

- " پس تصمیمت و گرفتی بالاخره "

- " اول چند تا سوال دارم "

- " بهتر سوال هات و تو راه بکنی دلم نمی خواد کسی مشکوک بشه "

وقتی ماشین و از پارکینگ عمومی هتل خارج می کردم پرسیدم

- " مرگ اگنس یه اتفاق بود که به هیچ خون آشامی مربوط نمی شد درسته؟ "

بن سرش و تکون داد

- " اگه فکر می کنی پدر خونده ات کشتیم تا پدرت خودی نشون بده

باید بگم نقشه همچین چیزی تو سرم بود ولی هنوز احتیاج به عملی

کردنش نداشتم ولی نمی تونم باهات صادق نباشم مرگ پدر خونده

ات برای من منفعت داشت بانر بالاخره خودی نشون داده "

- " باید بپرسم از کجا موضوع نامه رو می دونی "

"- جیرجیرک کوچولو من برای خودم ارتباطات خودم و دارم "
اخم کردم

"- حتم دارم از محتویات نامه ام با خبری "

"- الان انجام تا بفهم منظور کوفتی بانر چی بوده کاملا مشخص
می خواست چیزی و بهت یاد اوری کنه."

"- اون می خواد منو ببینه .تو باغ وحشی که اخرین بار با هم به
اونجا رفتیم"

"- و این قرار کی اتفاق بی افته "

دروغ گفتم ، من این بازی امشب تموم می کردم.
"- فردا شب"

"- این عالی ، فیث"

با چهره عصبی ولی محتاط دوباره از اینه پشت سرم و چک کردم
"- فکر کنم یه نفر داره تعقیبمون می کنه"

وحشتی درونم زنده شد

"- حتما از زیر دست های دیموند باید باشه"

بن با ملایمت دستم و که محکم دنده رو فشار می داد فشرد

"- هی جیرجیرک ، همه چیز روبه راه اون کسی که دیموند برای
مراقبت ازت گذاشته بود و خودم دست به سر کردم. اون آدم ها از

طرف جاسپر اند"

شوکه شده پوزخند زدم

- " فکر می کردم بهت اعتماد داره "

- " تو جنگ قدرت هیچ کس به کسی اعتماد نداره، منم انقدر احمق

نیستم. اینکه دیموند و جاسپر بکشه به نفع من "

متفکرانه به جلو خیره شدم

- " دلم می خواد زودتر همه چیز تموم بشه "

- " فیث باید قول بدی کاری بدون هماهنگی با من نکنی این بازی

نیست که یه انسان به تنهایی از پیشش بر بیاد "

من نمی تونستم بهش اعتماد کنم..بن حتی داشت به ارباب خودش

خیانت می کرد پس نمی تونستم روی حرف هاش حسابی باز کنم.

- " بهم قول بده از خانواده ام محافظت می کنی "

- " تو کمک بزرگی داری در حقم می کنی معلوم که این کار می

کنم. "

وقتی از بن جدا شدم هم چنان اون ماشین لعنتی مثل سایه دنبالم می

کرد.

وقتی ماشین و در گاراژ بزرگ باغ وحش شهر پارک کردم. نمی

تونستم ضرب گرفتن انگشت های دستم و روی فرمون ماشین

متوقف کنم. تو دلم نالیدم دیمون نامه رو به موقع پیدا می کنه .

نیم نگاهی به ماشین مشکی که مثل سایه تعقیب می کرد کردم. نقشه این بود باید به همه ثابت می کردم راز دیموند حالا پیش منه ، تا پدرم و از هر گونه خطر احتمالی دور نگه دارم. من هنوز احمقانه امیدوار بودم دیموند ازم محافظت کنه. صورت خندان آدم های که برای تفریح با خانواده دوستانشون در اونجا حضور داشتن از جلو چشم هام ومی گذشت. هر چی به قفس های متروکه نزدیک می شدم. لرزش پاهام و بیشتر حس می کردم. از اینکه خودم طعمه کرده بودم احساس حماقت می کردم.

حتی اگه اون سایه ها منو تو جمعیت گم می کردن که یه امر محال بود بازم دستم براشون رو می شد بوی ترسی که ازم ساطع می شد و حتی خودم هم به راحتی حس می کردم.

کم کم تعداد آدم ها کمتر می شد تا اینکه خودم به قفسه متروکه و تاریک شیرهای سفید رسوندم. به خوبی حضور سایه ها رو حس می کردم. ولی دیگه هیچ راهی برای پشیمون شدن نداشتم. حتی قبل اینکه نقشه ام و عملی کنم می دونستم قرار تو در دسر بی افتم.

کنار منبع آب زانو زدم شروع کردم به کندن زمین ، خودم و مجبور کردم تا کنترل و حفظ کنم. ریزش قطره های عرق سرد و از روی ستون فقراتم حس می کردم. هر چی تعلل کرده بود به پیدا شدن

دیموند کمکی نکرده بود. به خاطر اون دستبند تو دستم می دونستم به سختی متوجه این میشه تو خطر افتادم.

وقتی صندوقچه کوچک و برنجی و از داخل گودال بیرون اوردم. حضور شخصی و پشت سرم حس کردم. کار من تموم شده بود. دیموند نرسیده بود و نقشه ام به فاک رفته بود.

طعمه ها همیشه اخر داستان می مردن، پس به جای بزدل بودن چشم ها بستم تا ده شمردم. نفسم و تو سینه ام حبس کردم و صندوقچه رو به سینه ام چسبوندم و بیلچه کوچکی که با خودم برای کندن زمین آورده بودم و محکم تر دستم فشردم.

به محض اینکه تو جام چرخیدم بیلچه رو تو پای مردی که درست پشت سرم قرار داشت فرو کردم. صدای عربده اش باعث ترس بیشترم شد پا به فرار گذاشتم جرئت نگاه به پشت سرم و نداشتم.

چند دقیقه بعدی و فقط می دویدم. ولی نیرو قدرتمندی مانع دویدنم شد منو به سمت عقب کشید. ولی نیرو قوی تری منو به کنار دیوار هل داد وقتی کمرم با دیوار پشت سرم برخورد کرد حس کردم استخون هام خورد شدن با این وجود اون صندوقچه رو مثل با ارزشترین تیکه از وجودم تو آغوشم نگه داشتم.

این بار صدای شکسته شدن استخوانی که مال خودم نبود و شنیدم چند ثانیه بعد با وحشت به سر جدا شده مردی که دنبالم کرده بود خیره شدم. توان هیچ حرکتی و نداشتم.

- "فیث تو احمق ترین انسان شجاعی هستی که تا امروز دیدم"
اوه خدای من اون مردی که نجاتم داد بن بود. صورت بن و تو تاریکی مشخص نبود و هیچ ایده ای نداشتم که داشت ازم تعریف می کرد یا تحقیرم می کرد.

- "می دونستم همیشه بهت اعتماد کنم. حالت خوبه"
وقتی در حال تلاش برای پیدا کردن تعادل بودم زیر لب زمزمه کردم

- "فکر کنم"

- "اون صندوقچه رو به من بده"
فقط سرم و تکون دادم. می دونستم تا اون دستبند تو دستم نمی تونست ذهنم و خواب کنه من فقط با دیموند معامله می کرد

- "فیث وقت بازی نیست جونت در خطر پس بهم اعتماد کن"

- "مگه با اونا نیستی چرا کشتیش"

- "فیث"

قبل اینکه بن حرف دیگه ای بتونه بزنه خون آشام دیگه به طرفش
حمل کرد بن اجازه دسترسی به منو نداد. عاقبت اون خون آشام هم
جدا شدن سرش از تنش شد.

- " لعنت الان که همه اشون بریزن اینجا باید بریم "

- " کی؟ "

وقتی کمکم می کرد بلند بشم. گفت

- " جاسپر و لشکر کوچکش که حسابی هم تشنه خون هستند "

با وحشت به خودم لرزیدم، وقتی با سرعت انسانی سعی داشت منو
از اونجا دور کنه کلافه به نظر می اومد. فوراً ایساد و زیر لب فحش
داد

- " اونا اینجان ، از این طرف "

پشت تپه های گاه ، پناه گرفتیم.

- " فیث، همه چیز و خراب کردی ، چرا باید سختترین راه انتخاب می
کردی "

بعد اطراف و چک کرد

- " حالا اگه می خوای زنده بمونی خوب به حرف هام گوش میدی ،
می خوام اول از شر اون دستبند راحت بشی بعد من حواسشون پرت
می کنم خودت و به شلوغی برسون تا دیموند پیدات کنه. تحت هیچ
شرایطی صندوقچه رو به هیچکس نده "

با گجی نگاهش کردم

- " فکر می کردم داری به دیموند خیانت می کنی "

- " الان باید گندکاری تو رو درست کنم پس فقط به حرفم گوش بده

جیرجیرک "

از پشت تپه کاه بیرون اومدیم وقتی متوجه سایه های شدم که بهمون

نزدیک می شدن فهمیدم مرگم از چیزی که فکر می کردم نزدیکتر

- " ما میمیریم "

بن دندون های نیشش و نمایان کرد

- " نمی میریم، من یه کارایی دارم هنوز که باید به سر انجام برسونم

پس فعلا مرگ تو برنامه هام نیست "

بن غرید

- " حالا بدون اینکه به پشت سرت نگاه کنی فقط بدو فیث "

ولی قبل اینکه بتونم دستورش و عملی کنم از دو طرف محاصره

شده بودیم بن منو به پشت سرش هدایت کرد.

زیر لب زمزمه کردم

- " باید می دونستم تو هیچ وقت به دیموند خیانت نمی کنی "

بن با لحن سرخوشی گفت

- " ولی تو با حماقت باعث شدی نقشه هام نقش برباد بشه "

- " دلم نمی خواد اینجا بمیرم "

- " پس دهن خوشگلت ببند بذار روی کارم تمرکز کنم "

با دیدن جاسپر که راس ارتش کوچک خون آشامش ایستاده بود.
خودم و بیشتر پشت بن قایم کردم.

صدای جاسپر مهربون و البته مودبانه بود.

- " فیت خوشحالم دوباره می بینمت "

به بن نگاه کردم خیلی عادی به جاسپر نگاه می کرد ولی چهره اش
کاملاً جدی بود. یه جور شجاعت کاذب از وجود بن اجازه داد تا
جواب جاسپر و بدم.

- " متأسفانه این حس دو طرفه نیست "

بن با چشم های یاقوتی سرگم شده به جاسپر نگاه کرد

- " فکر کنم جذابیت و از دست دادی جاسپر "

جاسپر کف دست هاش و به هم چسباند و با لحنی که افسوس ناک بود
گفت

- " بن تو می تونستی کنار من به همه چیز برسی ، نمی دونم کسی

مثل تو چرا اصرار به خدمت به کسی مثل دیموند و داره "

- " پیشنهادت برای من وسوسه کننده نبود "

جاسپر اه کشید ، صداش مخملی بود و گوش هام قلقلک می داد.

- " می تونستی یکی از اعضای محفل سیاه باشی "

بن جوری رفتار می کرد که انگار نه انگار بیش از بیست خون آشام با دندان های تیز آماده بودن تا تیکه پارمون کنند.

- " اوه ممنون ، ولی ترجیح میدم یه زیر دست به حساب پیام تا یه احمق "

مردی غول پیکری که کنار جاسپر ایستاده بود خرناسی عصبی کشید. ولی بن بهش اهمیت نداد. جاسپر به من نگاه کرد

- " امیدوارم فیث تو مثل بانر عاقل باشی، من می تونم هر چی که دیموند ازت گرفته رو بهت برگردونم ، در عوض فقط باید عاقل باشی و اون صندوقچه رو به من بدی "

بن خرناس کشید

- " جاسپر، چرا فکر می کنی دستت به اون صندوقچه میرسه؟ "

زیر لب زمزمه کرد

- " نقشه ات چیه بن؟ "

- " دارم روش کار می کنم "

این عالی بود اون هیچ نقشه ای نداشت.

جاسپر با همون لحن مودبانه با طعنه گفت

" اوه بن گفתי دوست نداری یه احمق باشی ولی پس چرا داری
شبيه احمق ها رفتار می کنی ، می خوام بدونم چه طوری می خوای
جلوم بگیری "

بعد به ارتش کوچک خون آشامش اشاره کرد.

- " من بهت میگم چطور این کار و قرار انجام بده "

صدای خونسرد آشنایی دیموند پیچید از دیدنش اونم سر وقت حس
کردم دوباره می تونم نفس بکشم. تنها نبود، افرادش از ارتش جاسپر
کمتر بود ولی هیبتش و حضورش باعث ترس ارتش سایه های روبه
رومون شده بود این و از قدمی که به عقب برداشته بودن می شد
فهمید.

دیموند نیش های بلندش و به نمایش گذاشته بود و آماده دریدن بود.
دیموند بهم اشاره کرد

- " بیا اینجا فیث "

بازوم لمس کرد منو کنار خودش کشید خیلی راحت صندوقچه ای که
تو این دقایق تبدیل به یکی از اعضای بدن شده بود از دستم گرفت .
پاکت نامه رو از داخل صندوقچه بیرون آورد. بن در کنار دیموند
آماده به حمله ایستاد.

- " متاسفم جاسپر ولی تو این بازی و باختی، بیارینش "

جمله دیموند که تموم شد جسد مردی که صورتش متلاشی شده بود
به جلوی پای جاسپر انداخت.

- " اینم آخرین امیدت برای کشتن من ، تنها کسی که نقطه ضعف
منو می دونست دیگه نمی تونه حرفی بزنه"

یهو زمان ایستاد حتی ضربان قلب هم تبدیل به یک خط صاف شد.
برای لحظه کوتاه به چشم های خالی از هر چیز ممکن دیموند خیره
شدم. دیموند با دیدن چشم های وحشت و زده چهره سفید شده ام دست
هاش و دور کمرم محکمتر کرد.

نفسم بالا نمی اومد ، اون جنازه متلاشی شده جنازه بانر بود . دیموند
پدرم و کشته بود. اونم بدون هیچ رحمی ، حس کردم آماده غش کرده
ام . چون زانو هام زیر پام خالی کرده بودن.

- "جاسپر تو این شانس داری که یه جنگ شروع کنی ولی باید بدونی
بازنده این مبارزه من نیستم"

تموم شد نقشه ام با شکست مواجه شد. دیموند انتقامش گرفته بود
حالا هیچ نقطه ضعفی نداشت. صداها دور تر دور تر می شد. دیگه
چیزی نشنیدم شاید واقعا غش کرده بودم

همه جا زیادی سفید بود. زیادی رویایی بود هیچ حس ناخوشیندی نداشتم . مثل یک جسم بدون وزن تو هوا شناور بودم. دردی که قبلا تو سینه ام حس می کردم حالا ناپدید شده بود. من مرده بود. دستی پوست صورتم و نوازش می کرد. کسی از دور دست اسمم رو صدام میزد ولی علاقه ای به باز کردن چشم هام نداشتم.

با حس ناشی از خماری چشم هام و به سختی باز کردم. همان دست حالا به نوازشم ادامه می داد دنیا سفید و سپید و بدون درد ، حالا کمی تیره و کدر شده بود. اتاقی که در آن حضور داشتم برام آشنا بود . ولی مغزم توانایی آنالیز نداشت. به آرومی صداسم زدم اسم آشنایی که حالا باید ازش متنفر بودم

- " دیموند "

- " هیش من اینجام ، کمی بیشتر بخواب یه شوک عصبی بهت دست داد "

شقیقه ام گرم شد

با پریشانی خیال سعی داشتم پیش بزنم

- " چه طور تونستی این کار بکنی؟ تو بانر کشتی "

دیموند محکم تر از قبل نگه ام داشت نفس بهشتیش و تو صورتم خالی کرد

- " شیرینم بهم اعتماد کن پدر هنوز زنده اس "

صدام ضعیف ولی جیغ مانند بود.

- "چی ، نه خودم دیدم اون جسد "

- " فیث می خوام آروم باشی قند عسلم ، همه چیز و برات توضیح میدم "

سعی کردم سکوت کنم دیموند ادامه داد

- " دیشب مجبور شدم حافظه ات و پاک کنم. چون نمی خواستم نقشه

ای که به خاطرش انقدر فسفر سوزنده بودی شیرینم، خرابش کنم. "

اوه اون از نقشه ای که کشیده بود خبر داشت.

- " وقتی بانر بهم خیانت کرد تصمیم گرفتم اول خانواده اش و کنار

خودم نگه دارم باید اعتراف کنم تو شیرینم باعث شدی همه نقشه هام

اون جور که می خوام پیش نره. ولی بانر با اینکه می دونست من تو

رو به زور پیش خودم نگه داشتم هیچ اقدامی نکرد آخرین بار که

ردش و زدیم فهمیدم جاسپر هم مثل من دنبال بانر می گرده این برای

من زنگ خطر بود. ما دو تا نقشه احتمالی داشتیم یکی اینکه بانر و

با جون دخترش تهدید کنیم یا تو رو وارد بازی کنیم. بعد شناختنت

اصلا علاقه نداشتم از نقشه اول استفاده بکنم. برای همین بن باید

تصویر نادرستی بهت می داد تا بهمون کمک می کردی البته هنوزم

نمی دونم واقعا می خواستی بهم خیانت بکنی یا نه "

همچنان صدام ضعیف بود - " من می خواستم باهات معامله بکنم من نمی خواستم با بن همکاری کنم فکر کنم جوابش بدونی چرا نمی تونستم "

" معامله ! کار شجاعانه ای بود. بهت گفته بودم با وجود اون دستبند هم می تونم سر در بیارم تو سرت چی میگذره ، دیشب مجبور شدم برای مدت کوتاهی مغزت خواب کنم. خوب باید اعتراف کنم نقشه جسورانه ای کشیده بودی . طعمه کردن خودت برای اینکه من و بن حتی جاسپر دست از سر بانر برداریم عالی بود. حتی خاک کردن اون صندوقچه که ثابت کنی حالا چیزی که همه دنبالش دست تو ایده جالب و البته آخر حماقت بود قند عسلم. البته نقشه ات چند جایش ایراد داشت که من برات درستش کردم. جاسپر زمانی دست از سر بانر بر می داشت که مطمئناً می شد بانر مرده ، پس من کاری کردم که به این باور برسه. فیث پدرت زنده اس "

احساس کردم حالا راحت تر می تونم نفس بکشم

- " وقتی نامه پدرم و می خوندم متوجه شدم منظورش از قلعه حیوانات ، اون باغ وحش نبوده. منظورش کتابی بود که تولد یازده سالگیم درست یک روز قبل از اینکه همه برای آخرین تعطیلات بیرون بریم برام فرستاده بود. بانر چیزی که از تو دزدیده بود اونجا مخفی کرده "

موهام نوازش کرد

"- دیشب بهم گفתי ، من به چیزی که می خواستم رسیدم . از جون بانر فقط به خاطر تو گذشتم و اینکه به نفع بانر که همه فکر کنند مرده چون دفعه بعد دیگه نمی تونم ریسکی بکنم"

با چشم های غمگین به دیموند خیره شدم

"- من فکر کردم تو بعد به دست آوردن چیزی که می خوای خانواده ام و میکشی "

دیموند با بی صبری لب هاش و روی چونه ام کشید

"- قبل اینکه بشناسمت همچین تصمیمی داشتم ، بانر به من خیانت کرده بود ولی الان می تونم به خاطر تو از جونش بگذرم." با صدای گرفته ای گفتم

- " حالا که همه چیز تموم شده تو می خوای حافظم و پاک کنی "

دیموند با صدای محکمی مطمئن نگاهم کرد

- " فیث یادت نمیداد تو با خواست خودت کنار منی نه اون قرار داد به قول یه دختر زیادی چموش ، کوفتی!"

حس شوخ طبعیش باعث شد لبخند بزنم.

"- چرا نمی خواستی جون منو به خطر بندازی"

اه کشید

- " فیتھ علاقه ای ندارم بحث دیشب و ادامه بدم. من می خوام تو رو کنار خودم به عنوان فرمانبردارم نگه دارم تو هم همینو می خوای پس بیا راجع بهش حرفی نزنیم."

از جاش بلند شد.

- " به خواهرت خبر دادم شبت و تو هتل می گذرونی ، فکر نکنم کسی نگرانت بشه"

اون از هر بحثی که به یه رابطه عاطفی منجر می شد طفره می رفت حالا که فهمیدم ، اونم منو می خواد حالا باید تکلیف همه چیز و مشخص می کردم .شاید باید این کار یه روز دیگه انجام می دادم .

دیموند لبخند هاتی زد

- " شاید بتونیم کار نصفه نیم دیروزمون امروز به پایان برسونیم . من بهت چند ارگاسم بدهکارم."

تو جام غلت زدم.

قبل اینکه بتونم جوابی بدم مرگان وارد اتاق شد.

- " سرورم بانو آیزاک پشت خط هستند ، در خواست دارن فوراً با شما صحبت کنند"

دیموند در حالی که سعی داشت حالت چهره اش کنترل کند اخم کرد .
با شنیدن نامی که مرگان یاد اوری کرد صدای زنگ خطر تو سرم
پژواک شد.

با کج شدن مسیر دیموند سریع و با ترس به حرف او مدم
- " نرو ، لطفا "

- " متاسفم باید این تماس و جواب بدم قند عسلم زود برمی گردم "
با خروج دیموند دوباره اون درد به سینه ام برگشت کم مونده بود قلبم
و بشکافه.

- " مرگان "

- " لیدی دنور حالتون خوبه "

حتی مرگان هم متوجه تغییر حالتتم شده بود

- " آیزاک همون زنی که دیموند قرار باهش ازدواج کنه "

- " بانو شلان سرورم هستند "

باورم همیشه همچین چیزی و فراموش کرده بودم . چطور تونستم
فراموش کنم.

- " دیموند دوستش داره "

مرگان با ترحم نگاهم کرد

- " مهم نیست می تونی بری "

مرگان مکثی کرد در اخر گفت

- " لیدی دنور من فقط یک چیز و می دونم اینکه سرورم بعد آشنا شدن با شما بیشتر صحبت می کنند و بیشتر از قبل لبخند میزنند." من نمی تونستم حضور اون زن تحمل کنم. نه حالا که از احساسات خودم مطمئن بودم. شایدم اول باید از احساسات دیموند با خبر می شدم. باید از احساسات خودم حرف میزدم صداقت همیشه بهتر از پنهان کاری بود.

وقتی دیموند به اتاق برگشت یه لحظه ام از دست ندادم.

- " من حضور اون زن و کنارت نمی تونم تحمل کنم"

- " قند عسلم می خوام اون زن فراموش کنی ، حالا می خوام برهنه ببینمت"

قبل اینکه دیموند بتونه لباس و بالا بزنه پشش زدم که اصلا از کارم خوشش نیومد و اسم با خرناس وحشناکی تکرار کرد. من سخت ترین کلمات عمرا و به زبون اوردم

- " من دوست دارم دیموند ، لطفا ناراحت نشو باید این و بهت می گفت"

دیموند با آرامش نگاهم کرد ، رفتارش اصلا شبیه شب گذشته نبود. شایدم چون حالا از احساسات خودم حرف میزدم و توقع دوست داشته شدن از طرف اون و نداشتم.

- " شیرینم چرا تو تخت این مشکل حل نکنیم"

این آرامش عجیب بود انگار از احساسات من خبر داشت. لعنت بهش معلوم بود که خبر داشت. دیموند تموم این مدت از افکار من با خبر بود. صبر کن اون لعنتی چی گفت به علاقه و احساسات من می گفت مشکل!

- " اصلا متوجه شدی چی گفتم "

کم کم داشت آرامش و خونسردی ذاتیش و از دست می داد.

- " گفتم می دونم از چی صحبت می کنی این دفعه اولم نیست که یه

زن بهم ابراز علاقه می کنه ما با هم می تونیم حلش کنیم "

بدون اینکه بخوام صدام شکسته شد. چشمانم از اشک هام لبریز شدن.

- " نه ما چیزی و حل نمی کنیم من خودم مسئول احساسات هستم ،

من فقط می خوام بدونم تو هم همین حس و به من داری ؟ "

دیموند روی صندلی نشست خیلی جدی گفت

- " فیث من تو دنیا خودم مسئولیت های زیادی دارم که باید بهش

رسیدگی کنم اون زنم جز مسئولیت هام هست که نمی تونم به همین

راحتی نادیده اش بگیرم "

آزرده خاطر نگاهش کردم

- " ولی من حضور اون زن و نمی تونم کنارت تحمل کنم "

با صدای خسته ای گفت

- " فیت تو حتی اون زن و قرار نیست تو طول زندگیت ملاقات کنی

من به این موضوع رسیدگی می کنم"

با بیزاری زیر لب زمزمه کردم

- " با این حال تو می خواهی با اون ازدواج کنی"

احساس حقارت می کردم

- " همین الان راجع به مسئولیت هام برات گفتم"

با ملایمت گفت

- " اگه این ادیت می کنه می تو نم حافظت و پاک کنم"

نالیدم: "نه"

بدون هیچ ایده ای از آینده بهش خیره شدم . من نمی تونستم این عذاب

تحمل کنم. حالا من خیلی چیزها می خواست دیگه این رابطه نصف

و نیمه رو نمی تونستم تحمل کنم.

- " اگه بخوای بین منو مسئولیت هات یکی و انتخاب کنی ؟ انتخاب

تو کدوم"

بی حرف به عمق چشم هام خیره شد. حتی نشونه ای که انتخابش من

باشم و تو چشم هام نمی دیدم. برای اولین بار تو زندگیگم حس کردم

قلبم شکست . کلماتی که به زبون اوردم خودم هم شکه کرده اند.

- " پس از زندگیگم برای همیشه برو"

غرید

- " این چیزی نیست که تو راجع بهش تصمیم بگیری "
انگار دلم می خواست غرور نادیده گرفته شده ام رو دوباره به دستم
بیارم.

- " تو اون زن انتخاب می کنی نه منو پس فقط برو "
- " فیت لازم نیست بزرگش کنی تموم این مدت من کنار تو بودم پس
به اون زن فکر نکن، من مسئولیت های دارم که فقط مربوط به
زندگی خودم نیست پس نمی تونم خودخواهانه همه چیز خراب کنم
ولی راجع به تو من به راحتی می تونم تو رو از همه اون مسیولیت
ها و خانواده ام دور نگه دارم "
با احتیاط پرسیدم

- " ولی تو قرار از اون زن بچه دار بشی "
برای اولین بار حرفی نداشت
- " من نمی تونم تحمل کنم اینکه الان از دستت بدم برام شبیه مرگ
ولی ادامه این رابطه مرگ هر روز قلب منه "

- " فیت فقط لازم حافظت و پاک کنم دیگه حتی اون زن و به خاطر
نمیاری "

اهی کشیدم

- " این کار مشکل اصلی و حل نمی کنه یادت میاد ما یه شرط بستیم.
قرار بود عصبانیت کنم که تونستم ، من شرط بردم. قرار شد هر چی
ازت بخوام و انجام بدی"

- " می خوامی که ترک کنی"

صداش اصلا هیچ نرمشی نداشت.

- " این چیزی که می خوام ، بیا دیگه همو ببینیم دیموند"

من داشتم چیکار می کردم ؟ با دست های خودم داشتم قلبم و دهن می
کردم. بعد مدت طولانی جواب داد

- " اگه این چیزی که می خوام باشه می تونی داشته باشیش"

نبض احساساتم به خط صاف تبدیل شد. با بغض زمزمه کردم

- " لطفا خطراتم پاک نکن من با کسی چیزی از شما ها نمیگم"

بی روح جواب داد

- " می تونی پیش خودت نگهشون داری فیت دنور"

صدام شبیه نجوا ضعیف بود

- " فقط همین الان برو قبل اینکه بیشتر اذیت بشم"

با انگشت هاش گونه ام لمس کرد

- " متاسفم شیرینم"

همین حتی حالا که چشم هام بسته اس ، می تونم رفتنش و حس کنم.

همه چیز تموم شده بود. شایدم زندگیم ، برای یک لحظه همه چیز

مفهومش رو برام از دست داده بود. احساس تهی بود می کردم
دیموند رفت انگار که هیچ وقت با خون آشامی خارق و العاده مثل
اون تو زندگیم آشنا نشده بودم. از یک چیز مطمئن بود دیگه نمی
تونستم عاشق هیچ مرد دیگه بشم چون تو
سینه ام دیگه چیزی به نام قلب وجود نداشت. همه چیز برای همیشه
خراب شده بود. با حالت غمگین به در خیره شدم نه من دنبالش نمی
رفتم. دیموند منو به خاطر اون زن رها کرده بود.

این داستان ادامه دارد....

پایان جلد اول

Hasti.sky